دانلود
رمان

پسر غیرتی

نویسنده : رقیه علیدادی و زینب کعبی

به نام او
اه این سری طرف های قراردادمون چقدر زبون نفهم بودن میخواستن مبلغ قرارداد و بیارن پایین و
بالاخره با رضایی همکارم راضیشون کردیم خیلی خسته بودم و سریع رانندگی میکردم بالاخره رسیدم خونه در و با ریموت باز کردم و وارد خونه شدم خیلی خسته بودم و سرم درد میکرد از ماشین پیاده شدم و راه پارکینگ تا خونه رو با قدم های محکم مثل همیشه طی کردم و وارد خونه شدم تا پام و گذاشتم داخل سالن آزیتا جلوم سبز شد اصلا حوصله اش و نداشتم حوصله ی هیچکس
و نداشتم اخمی که همیشه بین ابرهام خط انداخته و بیشتر کردم

آزیتا: سلام داداش خسته نباشی.
-سلام.
خواست چیزی بگه که گفتم
-الان نه خسته ام.
دوباره دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که با اخم گفتم
-الان نه.
و با دست پسش زدم و به سمت اتاقم رفتم در اتاق و باز کردم و وارد شدم خودم و با همون لباسا روی تخت انداختم و چند ثانیه به سقف خیره موندم نگاهم و از سقف گرفتم و نگاهی به اتاقی کردم
که الان بیست و شش ساله که دارم توش زندگی میکنم اتاق بیست و چهار متری که دیوارهاش پر شده از عکس های خودم با ژست های مختلف

سمت راست اتاق تخت دو نفره ی قهوه ای روشن بارو تختی عسلی کنار میز توالت ست تخت که روش پر شده ازعطر ادکلن از بهترین مارک ها رو به پنجره قدی اتاق که تمام شیشه بود با پرده های عسلی پوشیده شده بود کنار پنجره میز کارم بود نقشه های نیمه کارم روی میز نقشه کشی رو پر کرده بود و کنار میز سیستم صوتی تصویریم و رو به روی اون دست مبل راحتی قهوه ای با کوسن های عسلی وسط اتاق یه فرش اسپرت قهوه ای عسلی روی زمین پهن بود دست از آنالیز اتاق برداشتم بلند شدم و رفتم توی حمامی که توی اتاقم بود آب سرد و باز کردم و رفتم زیر دوش و اینقدر زیر آب موندم تا یکم اروم بشم امروز خیلی روز سختی بود و اعصابم خیلی تحریک شده بود یهو یادم به حرف های دیشب بابا افتاد که

بازم دلش هوای خونه ی داداش جونش و کرده
این هم از امروز که این طرف قرارداد جدید اعصاب
برای من نذاشت مردک با لرزی که تو تنم افتاد به
خودم اومدم آب و ولرم کردم و یه دوش توپ
گرفتم بعد از اینکه خوب خودمو شستم و
ربدوشامپر و تنم کردم همون طور که نم موهام و با
یه
حوله ی کوچیک میگرفتم خودم انداختم رو تخت
اصلا خوشم نمیاد که بعد از حمام کردن سریع
لباس و تنم کنم داشتم تو ذهنم دنبال یه بهونه
میگشتم که از زیر مهمونی امشب خونه ی عمو
سالار
شونه خالی کنم نفهمیدم کی خوابم برد.
با احساس دستی توی موهام چشمام و باز کردم
که نگاهم به چشمان پر محبت مامانم افتاد

ناخداگاه
یه لبخند کم رنگ روی لبام نقش بست
-سلام مامان.
مامان: سلام پسرم خوب خوابیدی.
-آره خیلی چسبید.
نشستم و بعد از یکم مکث ادامه دادم
-اینقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.
مامان لبخندی زد و گفت
مامان: خیلی خب حالا پاشو لباست و بپوش بیا پایین با هم عصرونه بخوریم ناهار هم که نخوردی بچه بعدش هم باید آماده بشیم بریم خونه ی عموت اینا.با شنیدن اسم عمو پوفی کردم و تا خواستم حرفی بزنم مامان پیش دستی کرد و گفت
مامان: شروع نکن ایلیا همه مون امشب دعوتیم اونجا تو هم میای من حوصله ی داد و بیداد پدرت

و
ندارم پس زود آماده شو بیا پایین.
و بدون اینکه به من نگاه کنه از اتاق خارج شد اه آخه من به کی بگم که دوست ندارم برم اونجا با اعصابی داغون از روی تخت بلند شدم و در کمد و باز کردم از داخلش شلوار ورزشی مشکی با رکابی مشکی رو انتخاب کردم و پوشیدم رفتم جلوی آینه و موهام و شونه کردم و از اتاق بیرون اومدم از پله ها اومدم پایین توی سالن که دیدم کسی نیست صدا از آشپزخونه میومد رفتم توی آشپزخونه همه دور هم نشسته بودن مامان اولین نفری بود که متوجه ام شد
مامان: اومدی پسرم بیا بیا بشین یه چیزی بخور ضعف نکنی.
رفتم سمت میز و در حالی که صندلی رو عقب

میکشیدم به بابا سلام کردم
-سلام بابا.
بابا: سلام.
آرام و آزیتا هم با هم گفتن -سلام داداش.
-سلام.
دستم و دراز کردم و برای خودم لقمه گرفتم که با حرف بابا دستم ثابت موند
بابا: برای امشب آماده باش ایلیا باید با ما بیای خونه عموت اینا.
خواستم حرفی بزنم که نگاهم به مامان افتاد یه چیزی تو چشمای مهربونش دیدم که باعث شد ساکت بشم و حرفی نزنم فقط گفتم
-باشه.
غذام که بهم زهر شد برای همین از جام بلند شدم تا برم توی اتاقم صدای بابا رو شنیدم که گفت-زود

آماده بشین مخصوصا شما دخترا نیم ساعت دیگه راه میوفتیم.
آزیتا: چشم بابا.
از راه پله بالا رفتم و وارد اتاق شدم و در و محکم بستم گوشیم و از روی پاتختی کنار تخت برداشتم و یه زنگ به رضایی زدم بعد از چند تا بوق جواب داد
رضایی: بله.
-رضایی مجوز شهرداری چیشد.
رضایی: سلام مهندس خدا رو شکر مجوز و برای برج تجاری صادر کردن.
-خیلی خب بعد باهات تماس میگیرم فعلا.
و بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم گوشی رو قطع کردم و موبایل و روی پاتختی گذاشتم پوفی کردم خوبه حداقل امروز یه خبر خوب شنیدم

برای به ثمر رسیدن این پروژه خیلی تلاش کردم و زحمت کشیدم یه برج تجاری سی طبقه توی بهترین منطقه ی تهران با فکری نسبتا آروم به سمت کمد رفتم تصمیم گرفتم تیپ اسپرت بزنم یه شلوار جین مشکی جذب با یه پیراهن مردونه ی سفید برداشتم و تنم کردم دکمه های بالای پیراهن و باز گذاشتم کفش های ورنی مشکی رو هم
گذاشتم کنار تا بپوشم رفتم جلو آینه موهام و به سمت بالا شونه کردم و یکم تافت زدم که حالت بگیرن ادکلن و برداشتم و یه دوش باهاش گرفتم بارونیم و برداشتم و روی دستم انداختم گوشیم و هم از روی پاتختی برداشتم و از اتاق زدم بیرون هم زمان با من آرام و آزیتا هم از اتاقاشون بیرون اومدن خوب به لباس ها و چهره شون توجه کردم

آزیتا یه مانتوی خردلی با شلوار مشکی شال ترکیبی از خردلی مشکی پوشیده بود موهاش و هم کج ریخته بود تو صورتش آزیتا چشم های درشت طوسی مثل مامان داشت پوست سفید لاغر اندام بود و قد کوتاه ولی دل نشین بود آرام هم مانتوی سبز با شال و شلوار سفید موهاش و هم ساده درست کرده بود آرام نسبت به آزیتا قد بلندتر بود اون هم لاغر و کشیده بود ترکیب صورتش هم مثل آزیتا بود اخم هام و کشیدم توی هم

و گفتم-شما راحتین با این تیپتون.

آزیتا: عههههه داداش قشنگه که.

-برای توی خونه آره قشنگه نه تو خیابون زود موهاتون و درست کنین ببینم.

آرام بدون حرف شالش و کشید جلوتر ولی آزیتا

جیغ زد
آزیتا: داداششششش.
به غرغرهاش توجه نکردم و از پله ها پایین اومدم آرام هم پشت سرم اومد وارد سالن که شدم بابا رو دیدم که رو به روی تلویزیون نشسته بود تا من و دید گفت
-بابا: ایلیا برو ماشین و روشن کن الان راه میوفتیم.
-چشم.
از سالن خارج شدم و رفتم توی پارکینگ ماشین و روشن کردم همزمان با روشن کردن ماشین همه از سالن اومدن بیرون و شوار شدن من هم در و با ریموت باز کردم و حرکت کردم.
امروز عصر وقتی بابا اومد خونه گفت عمو سهراب با زن عمو و بچه ها میان خونه مون هم خوشحال شدم هم ناراحت هم اینکه میترسیدم عمو و زن

عمو رو خیلی دوست داشتم ولی رابطه ی خوبی با آرام و آزیتا نداشتم هر چند که اونا از من بزرگتر بودن و ایلیا هم که... سرم و تکون دادم تا این فکرا از سرم بپره حوله ام و برداشتم و رفتم داخل حمامی که توی اتاقم بود یه دوش مختصر گرفتم و اومدم بیرون با همون حوله ی تنم رفتم جلوی آینه یه لحظه توی آینه به چشمام خیره موندم چشای سبز مثل پدرم پوستی سفید بینی و لبی که خدادادی عملی بود یکمی هم گونه داشتم و موهای بلند قهوه ای رنگ قدم هم بلند و کشیده بود دست از نگاه کردن به خودم کشیدم و سشوار و به برق وصل کردم و شروع کردم به دسته دسته موهام و خشک کردم کف دستم کریستال ریختم و دستام و فرو کردم بین موهام و دم اسبی بستمشون کیف لوازم آرایشیم و برداشتم و شروع

کردم
به آرایش کردن یه مداد چشم مشکی تو چشمام کشیدم و یه برق لب هم به لبام و تمام آرایش من همین بود به کرم پودر هم که نیاز نبود خودم به اندازه ی کافی سفید بودم رفتم سراغ کمد لباسهام یه شلوار کتون سفید با یه تونیک مجلسی سورمه ای و شال ترکیبی از سفید و سورمه ای و
صندل عروسکی پاشنه تختم و هم پام کردم وقتی آماده شدم روی تخت نشستم و خرس بزرگ سفیدم و که عاشقش بودم و توی بغلم گرفتم و نگاهی کلی به اتاقم انداختم اتاقی که از همه نظر کامل و بی عیب بود اتاقی که شاهد اشک های تنهایی من بود و من چه اشک هایی که برای مادری
که از لحظه ی تولدم اون و ندیدم برای بی مهری

پدر و برادرام توی این اتاق نریختم سرم و تکون دادم تا از این افکار بیرون بیام دوباره به اتاقم نگاه کردم یه اتاق با ست سفید و یاسی دیوارا با کاغذ دیواری های سفید با گل های درشت یاسی رنگ تخت خواب سفید با روتختی یاسی رنگ و پاتختی های ست تخت و یه مبل تک نفر بادی سفید با یه میز سفید کوچک که با یه پارچه ی ساتن یاسی تزیین شده بود و یه گلدون روی میز بود که پر از گل های رز سرخ و سفید بود میز آرایش سفید رنگ که روش پر شده بود از وسایل دخترونه مثل شونه و اتو مو و لوازم آرایشی کمد دیواری که روی درهاش آینه بود سمت چپ اتاق هم میز کامپیوترم که لپ تاپ سفیدم روی میز بود و کنارش
کتابخونه ام که پر از کتاب های درسی و کتاب های

مورد علاقه ام بود دست از نگاه کردن به اتاق برداشتم و به همراه خرسیم روی تخت خوابیدم دستم و دراز کردم و گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و شماره ی ندا رو گرفتم

ندا: سلام عشقممم.

با شنیدن صدای ندا کسی که هم دوستم بود هم خواهرم و هم دختر عمه ام لبخند عمیقی رو لبام نقش بست گفتم

-سلام خواهری خوبی.

ندا: فدات عزیز چطوری چه خبر دایی سهراب اینا امدن یا نه.

-ندا یه دقیقه جلوی اون زبونت و بگیر بذار منم حرف بزنم خب.

ندا: چشم جلوی زبونم و میگیرم بفرمایید.

-نخیر عمو سهراب اینا هنوز نیومدن منم آماده شدم

با خودم گفتم قبل از اینکه برم پایین زنگ بزنم هم حال تو رو بپرسم هم اینکه بپرسم کارنامه و مدرکمون و کی میدن خبر نداری.ندا: اوممم نه به جان رز خبر ندارم باید یه سر بریم مدرسه بپرسیم فردا میتونی بیای بریم.

-اوکی فردا بیا دنبالم با هم بریم.

یه لحظه صدای در اتاق و شنیدم به ندا گفتم

-ندا یه لحظه گوشی دستت باشه.

ندا: باشه.

از روی تخت بلند شدم و رفتم در و باز کردم که با چهره ی برادرم سهند رو به رو شدم

-جانم داداش.

سهند: آماده شدی رز.

-آره آماده ام.

کنجکاو پرسیدم

-عمو اینا اومدن؟
سهند: نه هنوز نیومدن بابا گفت بیا پایین.
-باشه الان میام.
سهند راهش و کشید و رفت منم برگشتم توی اتاق و موبایلم و گذاشتم روی گوشم و گفتم
-ندا گوشی دستته.
ندا: آره هنوز هستم صدایی که شنیدم صدای سهند بود؟
-آره.ندا: خب چی میگفت.
-هیچی گفت برم پایین.
ندا: اوکی خواهری برو بعدا با هم حرف میزنیم.
-باشه پس فعلا.
ندا: خداحافظ.
رفتم جلوی آینه و یکم به خودم عطر زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم من رز دختری که همه

زیباییش و تایید میکنن و همه چیز دراختیارم بود تنها بودم خیلی هم تنها بودم دست از آنالیز خودم برداشتم و شالم و روی سرم انداختم و مدلدار بستمش گوشیم و هم برداشتم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین اومدم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم و به دیوار تکیه دادم مثل همیشه بی بی داشت

به طبیه غر میزد که کارش و درست انجام بده عاشق بی بی بودم از وقتی که تونستم خودم و بشناسم بی بی و کنار خودم دیدم مثل مادرم دوسش دارم یهو

بی بی برگشت طرفم و مثل همیشه تا من و توی آشپزخونه میدید شوکه میشد و به لپ هاش تپلش چنگ میانداخت

بی بی: واییی خاک عالم خانم جان شما از کی اینجاین.
با لبخند گفتم
-سلام بی بی جون من رز صدا کن لطفا نه خانم این یک دوم اینکه خیلی وقت نیست تازه اومدم اگه
کاری هست بدین انجام میدم.
بی بی در حالی که اخم نازی میکرد گفت
بی بی: نه مادر جان کاری نیست عزیزم برو برو که الان مهمان ها میان تو ن
باشی صدای پدرت بلند میشه تو که نمیخوای بازم دعوات کنه.لبخند روی لبم مثل همیشه که تا اسم پدرم می اومد محو شد پدری که از وقتی یادمه فقط ازش
سردی دیدم هیچ وقت طعم آغوشش و حس

نکردم هیچ وقت سعی کردم به خودم مسلط بشم با
لبخندی ساختگی تکیه ام و از دیوار برداشتم و گفتم
-نه بی بی نمیخوام.
اجازه ی حرف زدن به بی بی ندادم و سریع عقبگرد کردم و از آشپزخونه خارج شدم و به سمت سالن رفتم
بابا: سهند با من بحث نکن بچه مگه نگفتم باید حواست به حجره باشه کم برو خوش گذرونی پسر.
سهند: چشم بابا چشممم.
بابا: چشمم و لا اله الی الله.
سهند: پدر من باشه فهمی... .
وارد سالن که شدم حرفشون و قطع کردن هیچ وقت راجب کاراشون جلوی من حرف نمیزدن البته

خودم هم علاقه ای نداشتم
-سلام بابا.
با کمی مکث گفتم
-سلام داداش.
مثل همیشه بابا جوابم و نداد و روش از من گرفت
هیچ وقت دلیل این رفتارش و درک نکردم هیچ
وقت
سهند: سلام کجایی تو رز من یه ساعت پیش
اومدم بهت گفتم بیا پایین.
در حالی که روی مبل تک نفر رو به روی سهند می
نشستم گفتم-پیش بی بی بودم.
سهند سرش و تکون داد و با گوشیش مشغول شد
بابا هم روزنامه ی روی میز و براشت و شروع
کرد به خوندن حالم از این سکوت بینمون به هم
میخورد برای اینکه سکوت و بشکنم رو به سهند

پرسیدم
-سهند سپهر اینا نمیان؟
سهند همونطور که سرش تو گوشی بود جوابم و داد
سهند: سپهر گفت اگه بتونن میان.
پوفی کردم چند روزی بود که شاهین و عزیز دل عمه رو ندیده بودم و دلم براش خیلیی تنگ شده بود تو همین فکرا بودم که صدای زنگ در من و به خودم اورد طبیه رفت و آیفن و زد
طبیه: آقا آقا سهراب و خانواده اشون اومدن.
همگی از جامون بلند شدیم و برای استقبال رفتیم جلوی در ورودی اول از همه عمو اومد داخل و با بابا روبوسی کرد بعد با سهند به من که رسید سریع گفتم
-سلام عمو جون خوش اومدین.

عمو سهراب: سلام عزیز دل عمو خوبی دخترم.
-مرسی عمو خوبم.
نفر بعدی زن عمو بود من اصلا متوجه نشدم کی با بابا و سهند سلام و احوال پرسی کرد
-سلام زن عمو خوش اومدین.
زن عمو ریحانه: من و سفت بغل کرد و وقتی خوب من و توی بغلش چلوند ولم کرد و گفت
زن عمو ریحانه: ممنون عزیزم ماشاالله روز به روز خوشگل تر میشی.سرم و انداختم پایین و با خجالت گفتم
-لطف داری زن عمو.
بعد از زن عمو با آرام و آزیتا خیلی معمولی سلام و احوال پرسی کردم فقط بهشون دست دادم حتی باشون روبوسی هم نکردم البته خودشون نخواستن به من چه دیگه وای خدا دیدمش پشت سر آرام

ایستاد بود و داشت با سهند خوش و بش میکرد نمیدونم چرا اما ترسیدم خیلی هم ترسیدم واقعا چرا از این بشر اینقدر میترسم برای خودم هم سواله اینقدر توی فکر بودم که با صداش به خودم اومدم با پوزخند گفت

ایلیا: سلام رز.

با تته پته گفتم

-س..سلام آقا ایلیا خوبین خوش اومدین.

فقط سرش و تکون داد و وارد سالن شد چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد سالن شدم

بابا: بفرمایید سهراب زن داداش بفرمایید بشینید ایلیا بشین عمو.

همه نشستن میخواستم روی مبل تک نفر بشینم که زن عمو صدام زد

زن عمو: رز بیا پیش خودم دلم برات یه ذره شده

عزیزم.
با لبخند رفتم و کنار زن عمو که روی مبل دو نفره نشسته بود نشستم
زن عمو: خب رز گلی چه خبر درسا خوبن مدرسه ات تموم شد.
-بله زن عمو بالاخره تموم شد امتحانات هم تمام شدن فقط باید نتیجه رو بگیرم.
زن عمو: خب خدا رو شکر موفق باشی عزیزم.یهو زن عمو با اخم برگشت سمتم و گفت
زن عمو: راستی بگو ببینم تو چرا این قدر لاغر شدی دختر جون میخوای استخون هاتم آب کنی؟
لبخند زدم و چیزی نگفتم
آزیتا: مامان راست میگه رز خیلی لاغر شدی فکر کنم منم بتونم بلندت کنم.
و خودش شروع کرد به خندیدن و پشت سرش

آرام و زن عمو هم خندیدن با اومدن اسم آقاجون از زبون بابا توجه ما به سمت بابا و عمو جلب کرد حتی ایلیا و سهند که نمیدونم درمورد چی حرف میزدن هم حرفشون و قطع کردن و حواسشون به سمت بابا و عمو رفت

بابا: آره آقاجون گفته که آخر هفته همه باید بریم خونه باغ.

عمو: سالار باز چیشده که آقاجون گفته باید جمع بشیم؟

بابا: نمیدونم والله.

عمو: نکنه درمورد اون موضوع ر... ؟

بابا با نگاهش عمو رو ساکت کرد و نذاشت بیشتر از این حرف بزنه عمو بدون حرف سرش و انداخت پایین و ساکت شد بابا هم از اخم هاش که وقتی فکر میکنه اخم هاش میرن تو هم میشه

فهمید توی فکره خیلی فکرم درگیر مراسم آخر هفته
شد آخه آقاجون وقتی چیزی مهمی پیش میاد
همه ی بچه هاش و میگه که بیاین خونه باغ در
غیر این صورت مراسم خونه ما یعنی خونه ی فرزند
درشد آقا جون برگزار میشد آقاجون تاجر بزرگ و از
بازاری های قدیم فرش فروشیه که الان
حجره هاش و پسراش یعنی بابا و عمو اداره
میکنن حتی شوهر عمه سمین آقا رضا هم حجره
های
پدر خدا بیامرزش و که از دوست های نزدیک آقا
جون بود رو اداره میکنه سهند هم پیش بابا و
یکی از شعبه های فرش فروشی رو اداره میکنه این
وسط سپهر بود که کار خونه زده و ایلیا که
رئیس یه شرک
ت مهندسی هستش با صدای مجدد زنگ از فکر

بیرون اومدم بازم طبیبه در و باز کردطبیبه: آقا خانواده ی آقا سپهر رسیدن.
تا حرف طبیبه تموم شد از جام بلند شدم و به طرف در ورودی سالن رفتم تا در و باز کردم شاهین پرید تو بغلم و بلند گفت
شاهین: عمه جووووون.
-جان عمه آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود شاهینم.
شیما: ما رو هم تحویل بگیر رز گلی.
با خجالت شاهین و زمین گذاشتم و به سمت شیما برگشتم و گفتم
-سلام زن داداش خوبی خوش اومدی.
شیما: مرسی عزیزم من خوبم تو خوبی.
لبخندی زدم و به شیما دست دادم و باهاش روبوسی کردم.

روم کردم سمت سپهر که کنار شیما ایستاده بود و گفتم
-سلام خان داداش خوبی.
سپهر: سلام رز من خوبم تو خوبی.
-ممنون داداش خوبم.
سهند: رز نمیخوای بذاری بیان داخل.
-ببخشید.
و از آستانه ی در کنار رفتم و سپهر و شیما وارد سالن شدن و دوباره بازار سلام و احوال پرسی گرم شد شاهین هم با شیرین زبونی هاش بیشتر خودش و توی دل همه جا میکرد هر کس یه جوریمشغول بود بابا و عمو با هم پچ پچ میکردن شیما و زن عمو با همدیگه صحبت میکردن و آرام کنار
مادرش ساکت نشسته بود آزیتا هم با موبایلش ور

میرفت سهند و سپهر و ایلیا هم با هم حرف میزدن و هر چند دقیقه یه بار صدای خنده اشون بلند میشد نگاهی به شاهین کردم که خودش و روی فرش پهن کرده بود و با تبلتش بازی میکرد دیگه آمار گوشی و تبلت هایی که شاهین خراب کرده از دست همه خارج شده بود با صدای طیبه از فکر بیرون اومدم

طیبه: بفرمایید شام آماده است.

همه از جامون بلند شدیم و به سمت میز دوازده نفره ی توی سالن پذیرایی رفتیم و دور میز نشستیم به دستور بابا چند نوع عذا درست کرده بودن و هر کس برای خودش چیزی که میخواست و برای خودش میکشید و میخورد نگاهی اجمالی به میز کردم و یکم خوراک مرغ برای خودم کشیدم و شروع به خوردن کردم هنوز لقمه ی دوم

و توی دهنم نذاشته بودم که صدای عمو توجه ام و به خودش جلب کرد
عمو سهراب: سالار برای آخر هفته خودمون تنهایی بریم خونه باغ یا نه.
بابا: نه همه با هم میریم.
سپهر: آخر هفته چه خبره بابا.
بابا: آقاجون خواسته همه دور هم جمع بشیم.
سهند: بابا آقاجون مگه نه اینکه همیشه مراسم ها رو خونه ی ما برگزار میکنه الان چیشده که خواسته همه بریم خونه باغ.
بابا: به وقتش همه متوجه میشن پس دیگه حرفی درموردش نزنید.
این حرف بابا یعنی فضولی موقوف و دیگه هیچ حرفی نباید درمورد این موضوع زد نیم ساعت بعد از شام بود که همه عزم رفتن کردن شاهین با گریه

میخواست که کنار من بمونه اما سپهر نذاشت که شاهین پیشم بمونه و اون با گریه از من جدا شد همه ی مهمونا که رفتن خواستم برم توی اتاقم که بابا صدام زد-دختر.
از وقتی که یادمه بابا هیچ وقت من و به اسمم صدا نزد همیشه براش دختر بودم یه قدم به بابا نزدیک شدم و گفتم
-جانم بابا.
بابا: امتحاناتت تموم شد یا نه.
-بله بابا فردا با ندا میرم مدرسه که کارنامه ام و بگیرم و ببینم دیپلم مون کی آماده میشه بعد از اون
هم با ندا میریم برای اسم نویسی کنکور.
بابا: نمیخواد خودت بری یکی و میفرستم بره مدرکت و بگیره درضمن به کنکور و این چیزا هم

فکر
نکن.
با تعجب و چشمانی گرد شده به بابا نگاه کردم تا شاید اثری از شوخی توی حرفاش و نگاهش پیدا کنم اما بابا بی تفاوت از کنارم گذشت و به سمت راه پله رفت سرم جام خشک شده بودم و به حرف های بابا فکر میکردم یعنی بابا اجازه ی درس خوندن به من نمیده به زور خودم و تکون دادم و به
سمت اتاق بابا دویدم و بدون در زدن وارد اتاق خواب بابا شدم و کنارش استادم و با صدای لرزون گفتم
-بابا بابایی تو رو خدا بگو شوخی کردی ب... .
بابا: خفه شووووو.
فریاد بابا باعث شد که به معنی واقعی کلمه خفه

شم بابا با فریاد ادامه داد
بابا: دختره ی خیره سر یه حرف و چند بار باید بهت بزنن هان یک بار گفتم کنکور بی کنکور و خلاص این حرفم و توی سرت فرو کن.و با انگشت اشاره اش چند بار به شقیقه ام ضربه زد اشکام یکی یکی روی گونه هام افتادن بابا روش
و برگردوند و گفت
بابا: برو بیرون.
آروم و با قدم های سست عقب گرد کردم و بدون حرف از اتاق خارج شدم صدای بابا توی سرم اکو میشد
بابا: نمیخواد خودت بری یکی و میفرستم بره مدرکت و بگیره درضمن به کنکور و این چیزا هم فکر
نکن.

سهند جلوی در اتاق بابا ایستاده بود و من و نگاه میکرد با چشم های اشکی نگاهش کردم سرش و انداخت پایین و بدون حرف وارد اتاقش شد راهم و کشیدم و وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم اتاقی که باید میشد سلول تنهایی های من شال و از روی سرم کشیدم و پرتش کردم وسط اتاق موهام و باز کردم و خودم و انداختم روی تخت خرسیم و توی بغلم گرفتم و و سرم و فرو کردم توی شکم تپلش و شروع کردم به گریه کردن اینقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

از صبح که از خواب بیدار شدم سرم درد میکرد خیلی دوست داشتم که خونه میموندم و استراحت میکردم ولی امروز جلسه ی مهمی داشتم و نمیشد این پروژه ای که جلسه مربوط به اون میشد و من خیلی دنبال کرده بودم و بالاخره تلاش های من و

همکارام نتیجه داده مثل همیشه مغرور و جدی وارد شرکت شدم منشی شرکت خانم کریمی تا من و دید از جاش بلند شد و سلام کرد
خانم کریمی: سلام آقای مهندس صبح بخیر.
-سلام خانم به آقای رضایی بگین بیان اتاق من.
خانم کریمی: آقای رضایی هنوز نیومدن شرکت آقای مهندس.
-هر وقت رسید بگو بیاد الانم یه تماس باهاش بگیر ببین کجاست.
خانم کریمی: چشم مهندس.وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم و سرم و به دستم گرفتم و شقیقه هام و ماساژ دادم صبح قبل از اینکه از خونه بیرون بیام ژلوفن خوردم اما اثر نکرد دستم و از سرم جدا کردم و تلفن و برداشتم و وصل کردم به منشی تا گوشی رو برداشت گفتم

-چیشد خانم با رضایی تماس گرفتید.
خانم کریمی: بله.
-خب چی گفت خانم چرا تلگرافی حرف میزنید.
خانم کریمی: آقای رضایی گفتن که امروز نمیتونن بیان شرکت آخه حال مادرشون خوب نیست و بیمارستانن.
-خیلی خب.
و گوشی رو گذاشتم
آخه امروز وقتش بود حالا من باید تنهایی برم تو اون جلسه بی خیال فکر کردن شدم و لب تاپ روی میز و روشن کردم و چند مدل جدید که از شرکت های رقبام بود و نگاه کردم دو تا از شرکت ها خیلی دقت و ظرافت به خرج داده بودن مخوصا تو کار دیزاین داخلی داشتم طرح ها نگاه میکردم

که گوشیم زنگ خورد بدون این که چشم از مانیتور بردارم دستم و کردم داخل جیبم و گوشیم و در آوردم حتی به صفحه ی گوشی نگاه نکردم ببینم کی زنگ زده

-بله.

مامان: ایلیا مادر خوبی پسرم.

با شنیدن صدای مامان لبخند عمیقی روی لبم نشست دست از نگاه کردن به مانیتور برداشتم و به صندلی تکیه دادم

-سلام مامان خوشگلم خوبین شما جانم کاری داشتین.مامان: خوبم پسرم نه فقط زنگ زدم بهت یادآواری کنم امشب زودتر بیای خونه شب و باید بریم

خونه باغ.

-چشم مامانم خیالتون راحت قبل از ساعت شش

خونه ام.
مامان: مادر فدات بشه پسرم مزاحمت نشم برو به کارات برس.
-خدا نکنه مامان جونم شما همیشه مراحمین.
مامان: کاری نداری پسرم.
-نه مامان جان مراقب خودتون باشید.
مامان: خداحافظ.
-خدانگهدار مامان جان.
گوشی رو روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم هنوز درک این موضوع برام سخت بود که چرا آقاجون یه دفعه خواست همه جمع بشن خونه باغ خونه ای که آخرین دور همی ما اونجا بعد از فوت زن عمو بود آقاجون حتی قبول نکرد عروسی سپهر نوه ی ارشدش اونجا برگذار بشه واقعا چه دلیلی داره این مهمونی آقاجون مردی قانون مند

و...
با صدای زنگ تلفن دست از فکر کردن کشیدم و گوشی رو برداشتم
-بله.
خانم کریمی: آقای مهندس چند نفر از طرف شرکت ... اومدن.
-راهنمایی شون کن اتاق کنفرانس بگو ازشون پذیرایی هم بکنن.
-چشم مهندس.گوشی رو قطع کردم و سریع هر چیزی که لازم داشتم و برداشتم و از اتاق خارج شدم و به طرف
اتاق کنفرانس رفتم و وارد اتاق شدم مهندس حیدری و چند نفر دیگه که نمیشناختم هم توی اتاق
بودن و برای عقد قرارداد نهایی اومده بودن وارد

اتاق شدم و جلسه شروع شد بعد از دو ساعت طاقت فرسا بالاخره هر دو طرف راضی شدن مهندس حیدری همونطور که دستش و به طرفم دراز
کرده بود گفت
مهندس حیدری: خب جناب محمدی امیدوارم همکار های خوبی برای هم باشیم.
با حیدری دست دادم و گفتم
-منم همینطور جناب مهندس.
تا در شرکت راهنماییشون کردم وقتی که رفتم برگشتم توی اتاق و موبایل و کیفم و برداشتم و از شرکت خارج شدم سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت به سمت خونه حرکت کردم.
امروز بعد یک هفته قراره که از خونه برم بیرون بعد از اون شب مهمونی بابا خروج من و از خونه

ممنوع کرد مدارک مدرسه ام و بقیه چیزا هم بابا شب بعد از مهمونی از طریق بی بی به دستم رسوند
اون شب شب مرگ آرزوهام بودن و من تا صبح اشک ریختم و الان بعد از یه هفته روزی رسید که آقاجون گفته بود همه باید جمع بشیم خونه باغ امروز حال عجیبی دارم یه جور استرس دلیلش و نمیدونم اما میدونم حسی رو که دارم خوب نیست اصلا خوب نیست بی خیال فکر کردن و قدم زدن توی حیاط خونه شدم و راهم و به طرف ساختمون اصلی کج میکنم و میرم سمت اتاقم از داخل کمد حوله ام و برمیدارم و میرم تو حمام لباس هام و درمیارم دوش و باز میکنم و میذارم که سرمای آب آتش درونم و خاموش کنه با بی حوصلگی دوش میگرم و از حموم میام بیرون با همون حوله جلوی

میز آرایش میشینم و موهام با سشوار خشک میکنم و بالای سرم جمع میکنم مداد چشم مشکی و
داخل چشمم میکشم و برق لب و به لبام میزنم از روی صندلی بلند میشم و به سمت کمد لباس هام میرم درش و باز میکنم و یه نگاه به لباس های تو کمد میاندازم و یه شلوار پارچه ای دم پا گشاد صورتی و مانتوی کتی مشکی رنگ و از کمد میکشم بیرون و تنم میکنم از داخل کشوی دراور یه هدبند مشکی برمیدارم و هد و سرم میکنم و شال صورتی رنگ و روی سرم میاندازم و کفش عروسکی پاشنه سه سانتی و پام میکنم موبایلم و از روی پاتختی برمیدارم و میذارم توی جیب مانتوم قبل از اینکه از اتاق خارج بشم یکمی عطر به خودم میزنم و از اتاقم بیرون اومدم و با قدم های آروماز

پله ها پایین اومدم بابا و سهند نسبت به روزهای دیگه زودتر اومده بودن خونه و حاظر و آماده توی سالن نشسته بودن

-سلام.

سهند: سلام.

بابا جوابم و نداد و فقط سرد نگاهم کرد مثل همیشه اما نمیدونم چرا این نگاهاش برام عادت نمیشه

بابا از جاش بلند شد و گفت

بابا: بهتره زودتر حرکت کنیم.

و به سمت در سالن رفت من و سهند هم پشت سر بابا از سالن خارج شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم و سوار ماشین سهند شدیم فاصله ی خونه ی ما تا خونه باغ کمتر از یه ساعت بود به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از پنجره به بیرون نگاه

میکردم که صدای بابا توجه ام و به خودش جلب کرد
بابا: خوب گوش بدین ببینیم چی میگم اونجا هر چی شد هر حرفی زده شد حق ندارید حرف بزنید یا از سالن برین بیرون مخصوصا تو دختر نبینم حرفی بزنی فهمیدی یا نه.
با این حرف بابا ترس بدی تو دلم نشست ترسی که عرق سردی رو کمرم نشوند چشم زیر لبی گفتم و سرم و به شیشه تکیه دادم و به این فکر کردم که امروز قرار چی بشه که بابا به منی که هیچ وقت اجازه ی نظر دادن نداشتم حالا بازم بهم تذکر میده که حرف نزنم و مثل همیشه صدام و تو گلوم خفه کنم
سهند: رز پیاده شو رسیدیم.
بابا زودتر از من و سهند از ماشین پیاده شده بود

قبل از اینکه سهند از ماشین پیاده بشه گفتم -سهند.
سهند: بله.-میدونی اینجا چه خبره.
سهند: نه.
و بدون حرفی از ماشین پیاده شد منم سریع پیاده شدم و همه با هم به سمت ساختمون رفتیم
ماشین
عمو رضا شوهر عمه سمین داخل حیاط پارک شده بود ولی ماشین عمو سهراب نبود بابا و سهند زودتر از من وارد خونه شدن ولی من آروم راه میرفتم حس میکردم چیزهای خوبی توی اون خونه
در انتظارم نیست با صدای جیغ جیغ ندا به رو به رو نگاه کردم ندا رو پله ها ایستاده بود و داشت صدام میکرد و دست تکون میداد

ندا: رز رززززز جوننممم.
به قدم هام سرعت بخشیدم و به طرف در وردی رفتم
-دلم برات تنگ شده بود خواهری.
ندا: منم همینطور عزیزم.
و همدیگه رو بغل کرده بودیم نه من و نه ندا هیچ حرفی نمیزدیم من به آغوشش نیاز داشتم نیاز داشتم یکی بغلم کنه که تنهایی هام و توی آغوشش خالی کنم نمیدونم چقدر تو همون حال بودیم
که با صدای عمه از هم جدا شدیم
عمه سمین: خوشگل عمه نمیخوای بیا تو؟
-سلام عمه جون خوبین.
عمه همونطور که من و توی بغلش میگرفت گفت
عمه: سلام به روی ماهت عزیزم.

ندا: مامان بریم تو که الان صدای آقاجون در میاد.هر سه تامون خندیدیم و رفتیم داخل عمه سمین ته تغاری آقاجون بود و تک عمه ی من که مهربون
و خنده رو و خیلی شوخ طبع بود هیچ وقت کنار عمه احساس خستگی نمیکردم و حوصله ام سر نمیرفت وارد سال شدیم و من و ندا اول به سمت آقاجون که روی مبل سلطنتی مخصوص به خودش نشسته بود رفتیم و من سلام دادم
-سلام آقاجون.
آقاجون فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد
نمیفهمم چرا بابا و آقاجون اینقدر با من سرد رفتار میکنن کاش میشد یه روز دلیلش و بفهمم ندا دستم و کشید و رفتیم پیش عمو رضا بابای ندا و نیاز

سلام کردم و با نیاز روبوسی کردم و کنار ندا روی مبل دو نفره نشستم که صدای پچ پچ گونه ی ندا رو شنیدم

ندا: رز.

-هان.

ندا: هان و کوفت جانم نخواستیم لااقل بگو بله.

از حرف ندا خنده ام گرفت و آروم خندیدم

ندا: کوفت رز بذار حرفم و بزنم.

-ندا میگی یا نه.

ندا: باشه میگم میگم.

-بگو.

ندا: میگم به نظرت آقاجون چرا خواست همه اینجا جمع شیم من که هر چی

از مامان پرسیدم من و پیچوند تو میدونی.

-آخه خانم دانشمند من مثلا برم از بابام بپرسم یا از

سپهر ولی از سهند پرسیدم گفت خبر نداره.ندا:
وایییی رزی من دارم از فضولی میمیرم.
-بی خیالش الان عمو اینا میان همه مون میفهمیم راستی تو چیکار کردی اسم نوشتی برای کنکور.
ندا: آره نوشتم.
و با ناراحتی به من که سرم و پایین انداختم و با انگشت های دستم بازی میکردم نگاه کردم
ندا: رز.
-ندا بابا چرا با من این کار و میکنه.
ندا: درست میشه رز گلی من به بابا گفتم گفت با دایی حرف میزنه اگه قبول نکرد به مامان میگم با دایی حرف بزنه مامان رگ خواب دایی رو میدونه.
سرم و بلند کردم و با ذوق گفتم
-واقعا ندا راست میگی.
ندا: آره بابا دروغم چیه.

-خیلی ممنونم ندا ممنون.
ندا: و... .
ندا خواست چیزی بگه که با صدای آقاجون ساکت شد
آقاجون: سالار یه زنگ به سهراب و پسرت بزن ببین کجا موندن.
بابا: چشم آقاجون.
همین که بابا موبایلش و از جیبش دراورد صدای زنگ در بلند شدسهند: رسیدن.
و از جاش بلند شد و به سمت اف اف رفت و در و باز کرد و گفت
سهند: عمو سهراب اینا اومدن.
چند دقیقه ی بعد عمو و زن عمو آزیتا آرام و ایلیا وارد سالن شدن و دوباره بازار احوال پرسی و سلام علیک گرم شد هنوز چند دقیقه از اومدن عمو

سهراب نگذشته بود که باز صدای در بلند شد
سهند دوباره در و باز کرد و گفت
سهند: سپهر اینا هم رسیدن.
وای خدا شاهین کوچولو اومد عشق عمه اش اومد
نیم خیز شدم که برم توی حیاط که با صدای پر
تحکم آقاجون خشکم زد
آقا جون: بشین.
نشستم و سرم و انداختم پایین چند دقیقه ی بعد
سپهر و شیما اومدن داخل ولی شاهین همراشون
نبود بعد از سلام و احوال پرسی شیما کنار عمه و
سپهر کنار سهند نشست رو به شیما پرسیدم
-زن داداش پس شاهین کجاست چرا نیومد.
شیما با لبخند گفت
شیما: شاهین از طرف مهد کودک رفته اردو.
لبخندی زدم و دیگه حرفی نزدم حدودا یه ساعت از

اومدنمون به خونه باغ میگذشت ولی آقاجون حرفی نمیزد بعد از ده دقیقه آقا جون شروع به صحبت کرد

آقاجون: خب امروز ازتون خواستم اینجا جمع بشین تا چیزی رو که خودتون خوب میدونید و برای

بقیه هم بگم و باید کارها رو درست کنید تا کمتر از یک ماه همه چیز انجام شده باشه.

به فکر فرو رفتم چی باید تا کمتر از یه ماه دیگه انجام بشه صدای بابا خط انداخت روی افکارمبابا:

آقاجون فکر نمکنید زو... .

آقاجون: نه دیر هم شده.

عمه: اما آقا... .

سهراب: آقا جون خودتون میگید موضوع رو یا ما بگیم.

آقا جون: خودم میگم.
آقا جون رو به من کرد و نگاه مشکی رنگش و توی چشمام انداخت و گفت
آقاجون: طبق رسم و رسمات از قدیم تا به الان همه گفتن که عقد دختر عمو پسر عمو رو تو آسمون ها بسته ان.
مکثی کرد و به ایلیا نگاه کرد و دوباره نگاهش و انداخت تو چشمام و گفت
آقاجون: موقعی که رز به دنیا اومد نشون شده ی ایلیا شد.
و با دستش به ایلیا اشاره کرد
آقاجون: پس میخوام مراسم عقد و عروسی این دو تا کمتر از یک ماه دیگه برگذار بشه فهمیدین کسی هم حق نداره رو حرف من حرف بزنه.
پس به خاطر این بود اون حس بدی که از صبح

داشتم ایلیا از جاش بلند شد و فریاد زد
ایلیا: این یعنی چی من مخالفم.
آقاجون هم صداش و بلند کرد و با صدای پر تحکمش گفت
آقاجون: داد نزن بچه این یعنی اینکه تا یه ماه دیگه تو و رز با هم ازدواج میکنین هیچ اعتراضی هم
قبول نیست.لبام و از هم باز کردم تا حرفی بزنم اما هیچ صدایی از دهنم خارج نشد مثل یه مجسمه نشسته بودم
و با چشم های گرد شده به بقیه نگاه میکردم ایلیا وسط سالن ایستاد بود و داشت داد میزد ولی هیچکس به حرفش توجه نداشت نفسم داشت بند میومد داشتم خفه میشدم به گلوم چنگ زدم تا یکم فقط یکم هوا وارد ریه هام بشه

ندا: رز رز خوبی دختر چیشدی.
ندا تکونم میداد و صدام میزد سرم گیج میرفت و دنیا دور سرم میچرخید حرف هاشون و میشنیدم ولی نمیتونستم جواب بدم سهند ندا رو کنار زد و من و توی بغلش گرفت و آخرین تصویری که دیدم چشم های نگران برادرم سهند بود.
چشام و با بی حالی باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم یه اتاق کاملا سفید که پنچره اش و با پرده ای سبز رنگ پوشنده بودن یه میز کنار تختی که من روش خوابیده بودم بود و یه یخچال که گوشه ی اتاق بود دست از آنالیز اتاق برداشتم خسته بودم خیلی خسته گلوم خشک بود دوباره به میز کنار
تخت نگاه کردم یه پارچ آب روی میز بود سعی کردم بلند شم بشینم ولی بدنم کرخت و بی حس

بود به هر سختی بود بلند شدم و نشستم که سرم گیج رفت چند دقیقه توی همون حالت موندم تا حالم بهتر بشه از تخت پایین اومدم و از پارچ برای خودم داخل لیوان آب ریختم و یه نفس سر کشیدم تا خواستم یه لیوان دیگه برای خودم بریزم که با صدای در به عقب برگشتم با دیدن عمه و زن عمو لبخندی روی لبم نشست عمه اومد کنارم و گفت

عمه: رز نفس عمه خوبی.

عمه بغلم کرد و من و به خودش فشار داد زن عمو هم من و توی آغوشش گرفت و گفت

زن عمو: خوبی عزیزم چرا از تختت اومدی پایین.

-خوبم تشنه ام بود میخواستم آب بخورم.

زن عمو کمکم کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشم

عمه: دختر تو که همه رو سکته دادی دو روزه که

بی هوشی.با خودم فکر کردم دو روز مگه چه اتفاقی افتاده بود تا خواستم حرفی بزنم و بپرسم چرا من اینجام
یهو همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمام گذشت حرف های آقاجون مخالفت ایلیا صدای آقاجون انگار هنوز تو گوشم بود
آقاجون: مراسم عقد و عروسی این دو تا کمتر از یک ماه دیگه برگذار بشه فهمیدین کسی هم حق نداره رو حرف من حرف بزنه.
وای خدا آخه این چه سرنوشتیه
زن عمو: رز چرا گریه میکنی.
زبون باز کردم و گفتم
-من نمیخوام با ایلیا ازدواج کنم.
زن عمو اشکام و پاک کرد وگفت
زن عمو: گریه نکن رز.

عمه یه لیوان آب و به زور به خوردم داد و گفت
عمه: گریه نکن رز گلی عمه.
-نمیخوام اینجا بمونم عمه میخوام تنها باشم.
زن عمو: باشه رز باشه الان میرم دکتر و خبر میکنم فقط گریه نکن.
هر کاری میکردم نمیتونستم جلوی اشکام و بگیرم عمه فقط با ناراحتی نگاهم میکرد و هیچ حرفی نمیزد چند دقیقه ی بعد زن عمو با دکتر اومدن و دکتر که یه خانم مسن بود من و معاینه کرد و گفت که میتونم برم خونه اما به شرطی که مراقب خودم باشم زن عمو از دکتر علت بی هوشیم و پرسید که دکتر گفت به خاطر شک عصبی بود که بهم وارد شد و دلیل اون شک چیزی نبود جز نشون بودن من و ایلیا از بچگی وای خدا حتی فکر کردن بهش هم عذابم میده سرم و تکون دادم

تادیگه بهش فکر نکنم نمیخوام هم بهش فکر کنم
سپهر اومد بیمارستان و کارهای ترخیصم و انجام
داد و همه با هم رفتیم خونه امون همه اش
میترسیدم که ایلیا هم اونجا باشه ولی وقتی که
جای
خالیش و دیدم نفس راحتی کشیدم به دستور عمه
و زن عمو با کمک ندا به اتاقم رفتم و ندا لباس
راحتی برام از کمد دراورد و گذاشت روی تخت تا
بپوشم
ندا: میخوای کمکت کنم؟
-نه خودم میتونم.
ندا به سمت در اتاق میرفت که صداش زدم
-ندا.
ندا برگشت سمتم و گفت
ندا: جانم خواهری.

به سمتش رفتم و دستاش و گرفتم توی چشم هاش خیره شدم وگفتم
-قول میدی تنهام نذاری.
ندا دستام و رها کرد بغلم کرد و گفت
-تا آخرش پشتتم خواهری تا آخرش من همیشه کنارت میمونم.
-ندا میترسم من از... .
ندا انگشت اشاره اش و گذاشت روی لبام و گفت
ندا: هیسسس آروم باش رز آروم الان فقط باید استراحت کنی به هیچ چیز هم فکر نکن باشه.
سرم و تکون دادم و باشه ای زیر لبی گفتمندا: من میرم بیرون تو هم استراحت کن.
ندا که رفت لباسام و در اوردم و هر کدوم و یه جا پرت کردم حالم از خودم بهم میخورد بوی الکل و بیمارستان میدادم حوله ام و برداشتم و رفتم توی

حمام و دوش گرفتم دوش که نه خودم و گربه شور کردم حوله ام و دورم پیچیدم و از حمام اومدم بیرون لباسایی که ندا روی تخت گذاشته بود و پوشیدم بدون این که موهام و خشک کنم یا حتی جمعشون کنم زیر پتو خزیدم چشام و بستم و برای اولین بار آرزو کردم که دیگه بازشون نکنم.
سه روزه که از اون ماجرای خونه باغ میگذره و من اومدم خونه ی خودم تو این سه روز کارم شده سیگار کشیدن و حرص خوردن این یعنی چی که به اسم یه رسم مسخره من و رز اون باید با هم ازدواج کنیم من که به زن گرفتن فکر نمیکنم اصلا رز و چه به شوهر داری اون بچه است باید به فکر درس و مشق و عروسک بازیش باشه آخه چرا باید به اسم رسم و رسوم با زندگی دو نفر بازی بشه اههههه دستام و توی موهام فرو کردم و سرم

و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم تا شاید یکم فکرم آزاد بشه صدای زنگ تلفن بلند شد تا اومدم از برق بکشمش رفت رو پیغام گیر و صدای مامان تو فضای سالن پخش شد

مامان: ایلیا مادر کجای تو پسر ایلیا نگرانتم گوشی و بردار پسرم ایلیا.

مامان یکمی مکث کرد بعد دوباره گفت

مامان: امروز باید بیای خونه ی عموت اینا ایلیا صدام و میشنوی رز از بیمارستان مرخص شده ایلیا شب منتظرتم شنیدی چی گفتم یا نه شب باید بیایی آقاجون هم میاد یعنی همه میان مراقب خودت

باش پسرم.

خدایا من الان چطوری شب پاشم برم اونجا با اعصابی داغون رفتم تو آشپزخونه و از داخل

یخچال
یه قرص سردرد برداشتم و بدون آب قورتش دادم
برگشتم توی سالن و خودم و پرت کردم روی
کاناپه تا چشمام و بستم اون روز مزخرف مثل فیلم
از جلو رد میشد حرف های آقاجون تعجب همه
به جز بابا مامان و عمو عمه و شوهرش تعجب
نکرده بودن یعنی از اول میدونستن و موضوع و
ازمون پنهون کردن آقاجون تا گفت من و رز تا کمتر
از یه ماه دیگه باید ازدواج کنیم من با
عصبانیت از جام بلند شدم و رو به آقاجون گفتم که
مخالفم گفتم دوست ندارم ازدواج کنم اما کوگوش
شنوا فقط حرف خودشون و میزنن و هیچ توجهی
به ما ندارن بابا ازم میخواست ساکت باشم
اما مگه میشه در برابر چیزی که زندگیت و بهم
میریزه ساکت موند داشتم با بابا بحث میکردم که

با
صدای جیغ ندا که رز و صدا میزد ساکت شدم و به سمتشون برگشتم رز به گلوش چنگ میزد و کبود شده بود انگار نمیتونست نفس بکشه و ندا فقط اسمش و صدا میزد و تکونش میداد تا عکس العملی ازش ببینه اما رز اصلا تکون نمیخورد و فقط ناباور به رو به روش خیره بود سهند که دید اوضاع وخیمه رفت سمتش و ندا رو کنار زد و رز و مثل پر کاه روی دستاش بلند کرد و به طرف در خروج رفت سپهر و ندا هم به دنبال سهند از سالن خارج شدن و من هنوز به در خروجی نگاه میکردم که صدای آقاجون من و به خودم اورد تا به سمتش برگشتم گفت
آقاجون: این ازدواج باید هر چه زودتر صورت بگیره و تمام.

تا خواستم حرفی بزنم آقاجون از جاش بلند شد و بدون توجه به کسی به سمت اتاقش رفت منم راهم و کشیدم و از سالن خارج شدم مامان من و صدا میزد هنوز صداش وقتی ایلیا ایلیا میکرد تو گوشمه اما نمیتونستم بایستم اگه یک دقیقه دیرتر از سالن خارج میشدم معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد منم که وقتی عصبانی بشم کارام دست خودم نیست برای همین بدون توجه به کسی از خونه
باغ زدم بیرون مستقیم اومدم خونه ی خودم الان هم سه روز که اینجام و دارم فکر میکنم که چطور از زیر این ازدواج شونه خالی کنم اما عقلم به هیچ جا نرسید اینقدر فکر کردم و فکر کردم که کم کم قرصه اثر کرد و خواب مهمون چشمام شد.
با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم هر کی که بود

قصد بیدار کردن من و داشت بی خیالش شدم
بذار هر چقدر که دلش میخواد زنگ بزنه بعد از
چند دقیقه موقعیتم و درک کردم و یادم افتاد که
باید برم خونه ی عمو سالار از جام بلند شدم و رفتم
توی حمام و زیر دوش ایستادم تا یکم آروم
بشم لباس های تنم و که کاملا خیس شده بودن و
دراوردم و دوش گرفتم نگاهم به آینه افتاد ته
ریشم دراومده بود ولی اصلا حوصله ی اصلاح
کردن نداشتم حوله ام و دور خودم پیچیدم و رفتم
توی اتاقم اتاق به بدترین شکل ممکن بهم ریخته
بود بدون توجه به وضع آشفته ی اتاق به سمت
کمد رفتم و یه دست از لباس هایی که اینجا داشتم
و دراوردم و پوشیدم رفتم جلوی آینه و موهام و
شونه کردم یکم هم عطر زدم و از اتاق خارج شدم و
رفتم توی سالن سوئیچ ماشین و موبایلم و

برداشتم و از خونه زدم بیرون دکمه آسانسور و زدم
و منتظر شدم تا بیاد بالا بعد از چند ثانیه
آسانسور اومد وارد اتاقک شدم و دکمه ی پارکینگ
و زدم آسانسور به پارکینگ رسید از آسانسور
خارج شدم و سوار ماشین شدم و در و با ریموت باز
کردم و از برج خارج شدم پام و تا ته روی گازفشار
دادم و تخته گاز روندم تا خونه ی عمو از وقتی که
آقاجون درمورد من و رز گفت اومدم خونه
ی خودم و از اونجا خارج نشدم حتی شرکت هم
نرفتم فردای اون اتفاق خونه باغ زنگ زدم به
منشی
شرکت و گفتم که قرارهای این هفته رو کنسل کنه
سرعتم اینقدر زیاد بود که مسیر یک ساعته ی
بین خونه ی من و عمو رو تو بیست دقیقه طی
کردم به خونه ی عمو سالار که رسیدم دستم و روی

بوق گذاشتم و بوق زدم آقا حیدر سرایدار خونه ی عمو در و باز کرد وارد حیاط شدم و ماشین رو پارک کردم و با قدم های محکم مثل همیشه به سمت ساختمان اصلی رفتم.
از صبح که بیدار شدم هنوز از اتاقم بیرون نرفتم فقط چند بار عمه ندا و نیاز اومدن بهم سر زدن و ازم خواستن برم بیرون ولی قبول نکردم میترسیدم از همه چیز میترسیدم بیشتر از آینده میترسیدم امروز تو این موقعیت بیشتر از همیشه آرزو کردم که ای کاش مادرم پیشم بود به تاج تخت تکیه دادم و پاهام و توی شکمم جمع کردم سرم و روی زانو هام گذاشتم و برای دل خودم گریه کردم برای تنهایم برای آرزوهام برای زندگیم که داشت از بین میرفت نمیدونم چقدر تو همون حالت بودم که صدای در بلند شد سرم و از روی پاهام

بلند کردم و گفتم
-بیا تو.
در باز شد و قامت سهند تو چارچوب در مشخص شد باورم نمیشد که سهند اومده باشه پیشم تو این
مدت هیچ کدومشون نیومده بودن سراغم البته هیچ وقت نمیومدن مثل بابا که من براش فقط دختر
بودم فکر نمیکنم حتی تو ذهنش من و به اسمم صدا بزنه لبخند کم جونی زدم و رو به سهند گفتم
-چرا دم در ایستادی داداشی بیا تو.
سهند وارد اتاق شد و در و بست و گفت
سهند: اومدم بهت بگم که تا نیم ساعت دیگه آماده باش همه اومدن.
با این حرف سهند لبخند روی لبم ماسید و فقط

بهش نگاه کردم سهند سرش و انداخت پائین و گفت
سهند: کاش کاری ازم ساخته بود رز داداشت و ببخش که هیچ وقت کنارت نبود خواهری.
-س...سهند.سهند مهلت حرف زدن به من نداد و سریع از اتاق خارج شد اون حتی بهم وقت نداد که بهش بگم
که داداشی دوستت دارم و راضیم به نگاه هات که نه گرم و با محبت هستن و نه سرد و بی احساس با تنی خسته و روحی خسته تر از همیشه حوله ام و برداشتم و به سمت حمام رفتم و یه دوش سرسری گرفتم و اومدم بیرون از تو کمد یه تاپ دو بنده ی سفید با شلوار دم پا گشاد سفید
دراوردم و پوشیدم جلوی آینه نشستم و موهام و خشک کردم و با یه کلیپس بالای سرم جمع شون

کردم حوصله ی آرایش نداشتم از تو آینه نگاهی به صورت رنگ پریده ام کردم و لبخند بی جونی به خودم زدم از جلوی آینه بلند شدم و از تو کمد یه کت کوتاه مشکی رنگ بیرون کشیدم و پوشیدم یه هد مشکی سرم گذاشتم و شال سفیدم و روی سرم انداختم کفش های پاشنه سه سانتی مشکیم و
هم پوشیدم و جلوی آینه قدی ایستادم و به خودم نگاه کردم بدم اومد از خودم که این لباس ها رو پوشیدم دلم میخواست سر تا پا مشکی بپوشم ولی میدونستم بعدش عمه مجبورم میکنه لباس هام و عوض کنم به دردسرش نمی ارزید بیخیال نگاه کردن به خودم شدم گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و داخل جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

از اتاق خارج شدم و به آرومی از پله ها پایین اومدم و مستقیم به سمت سالن اصلی رفتم و وارد سالن شدم همونطور که سرم پایین بود سلام کردم -سلام.

زن عمو: سلام دختر قشنگم بیا بیا پیش خودم بشین. با صدای زن عمو که ازم میخواست پیشش بشینم ناخودآگاه سرم و بلند کردم که نفس تو سینه ام حبس شد دستام و تو هم قفل کردم و با پاهای لرزون از جلوش رد شدم و به سمت زن عمو رفتم و روی مبل کناریش نشستم

سرم و انداخته بودم پایین و با انگشت های دستم بازی میکردم دلم میخواست از سالن خارج بشماما حیف که نمیشد بعد از چند دقیقه صدای زنگ بلند شد طبیه اومد و خبر رسیدن سپهر و شیما رو داد با خوشحالی بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم

که صدای جیغ و داد شاهین که اسمم و بلند بلند صدا میزد شنیدم
شاهین: عمه جون عمه لوز «رز.»دو زانو نشستم و دستام و برای بغل کردنش باز کردم و گفتم
-جون عمه بیا بغلم نفسم.
با تمام وجود شاهین و بغل کردم و به خودم فشار دادم و لپاش و بوسیدم که صداش دراومد
شاهین: عمه ولم تون دیده حفه ام تلدی.
-باشه گلم ببخشید.
همونطور که شاهین تو بغلم بود به رو به رو نگاه کردم تا به سپهر و شیما هم سلام بدم که صدای سپهر و از پشت سرم شنیدم
سپهر: رز دنبال ما میگردی؟
با خجالت برگشتم تو سالن به شیما و سپهر سلام کردم و گفتم

-ببخشید آخه دلم برای شاهین تنگ شده بود.
شیما با لبخند گفت
شیما: اشکال نداره گلم شاهین هم برای عمه جونش دلتنگی میکرد.
نیاز: رز پس از این به بعد باید خیلی مراقب باشی چون وقتی بچه ی خودت دنیا بیاد شاهین ممکنه حسودی کنه ها.
همه حرف نیاز و تایید کردن حرفی نزدم و رو مبل تک نفره ای که نسبت به جمع دورتر بود نسشتم
شاهین و روی پام گذاشتم که از تو بغلم پایین پرید و به سمت مادرش رفت و گفت
شاهین: مامانی تبلتم تو اولدیش.
شیما: الان وقت بازی نیست شاهین.شاهین پاهاش و به زمین میکوبید و شال شیما رو میکشید و تند تند میگفت

شاهین: بدش مامانی بدش تبلتم و بده.
شیما: گفتم الان نه پسر خوبی باش.
شاهین: نیمیحام پسل حوبی باشم الان بده بهم.
بالاخره طاقت سپهر هم تمام شد و با تشر رو به شاهین گفت
سپهر: شاهین بسه دیگه برو تو حیاط بازی کن.
شاهین از صدای بلند پدرش ترسید پاش و به زمین کوبید و با گریه از سالن دوید بیرون بلند شدم
برم دنبالش که جلوی در سالن آقاجون بابا و عمو رو دیدم
عمو: کجا میخوای بری عمو.
-سلام آقا جون سلام عمو سلام بابا میخوام برم دنبال شاهین.
آقاجون: نمیخواد بری شاهین همین جاست جایی

نمیره برو داخل بشین سر جات.
-چشم.
از جلوی در کنار رفتم تا اول آقاجون و بابا و عمو وارد بشن بعد من وارد سالن شدم و روی تنها مبل خالی که دقیقا کنار ندا بود نگاهم به رو به روم که افتاد ترسیدم از شانس خوشگلم دقیقا رو به روی ایلیا نشسته بودم با صدای آقاجون بهش خیره شدم
آقاجون: خب حرف های اصلی که قبلا زده شده گفتم که باید تا کمتر از یک ماه این دو تا جوون برن سر خونه زندگیشون دنبال خریدای عروسی هم خانم ها میرن جشن عروسی هم توی خونه باغ گرفته میشه.
تا حرف آقاجون تموم شد همه با چشم های گرد شده بهش نگاه کردن خونه باغ آخه چطور ممکنه

آقاجون حتی اجازه نداد عروسی سپهر اونجا برگذار بشه آقاجون رو به ایلیا کرد و پرسیدآقاجون: پسر تو هنوز خونه ی خودت و داری؟
ایلیا که دست های مشت شده اش نشون از اوج عصبانیتش بود با صدایی که مشخص بود به زور داره کنترلش میکنه تا بلند نشه گفت
ایلیا: بله آقاجون دارمش.
آقاجون رو به عمه و زن عمو گفت
آقاجون: وسایل خونه با شما دو نفر.
عمه و زن عمو با هم گفتن چشم آقاجون رو به عمو سهراب گفت
آقاجون: فردا یکی و میفرستی اون خونه رو تمیز کنه وسایلش و هم بیاره بیرون فهمیدی پسر.
عمو سهراب: بله آقاجون.
آقاجون رو به جمع گفت

آقاجون: میخوام این مراسم به بهترین شکل ممکن برگذار بشه فهمیدید.
بعد رو به من و ایلیا ادامه داد
آقاجون: الان هم حاج آقا عظیمی میاد که یه صیغه ی محرمیت کوتاه مدت بینتون بخونه تا کاراتون و انجام بدیدن واین مدت که با هم بیرون میرین راحت باشین.
-ولی آقاجون من... .
آقاجون: ساکت همین که گفتم.
همه ساکت نشسته بودن و هر کسی تو یه فکری بود شایدم همه فکر میکردن که آخر اینکار چی میشه با صدای طبیه که ورود حاج آقا عظیمی رو علام کرد از فکر بیرون اومدم وقتی حاج آقا اومد توسالن آقاجون براش توضیح داد که باید چیکار کنه ازم خواستن کنار ایلیا بشینم سهند از کنار ایلیا

بلند شد با قدم هایی سست به سمتش رفتم و کنارش نشستم و از ترس خودم و جمع کردم گوشه ی
مبل نمیدونم چرا کنارش احساس ضعف و ترس داشتم از کنار ایلیا بودن میترسیدم اینقدر ترس داشتم کخ حتی نفهمیدم کی خطبه خونده شد کی بله دادم و کی حلقه نشون دستم کردن و اصلا کی دستم کرد واقعا هیچی نفهمیدم هیچی.
یک هفته از اون روز مسخره ای که صیغه ی محرمیت بین من و رز خونده شد میگذره فردای اون
شب بابا یکی و فرستاد خونه ی من و تمیز کردن و تمام وسایل شخصیم و اوردن خونه ی خودمون بقیه ی وسایل رو هم دادن به سمساری دو روز بعدش هم رفتیم برای آزمایش خون که از شانس

خیلی گند من هیچ مشکلی نداشتیم تمام امید من برای به هم زدن این ازدواج این بود که بگم خون هامون بهم نمیخوره که خدا این بهونه رو هم ازم گرفت مامان و عمه هم افتادن تو بازارا برای خرید جهزیه برای رز امروز هم به دستور مامان باید برم خونه ی عمو دنبال رز که بریم برای خرید حلقه و لباس و بقیه چیزا وای خدا آخه من ایلیا محمدی برم دنبال رز دختر بچه ی مدرسه ای بعدش با همدیگه برم خرید پوففففف مغزم داره سوت میکشه خدا با اعصابی داغون از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم یه شلوار جین مشکلی با پیراهن مردونه ی اسپرت قهوه ای بیرون کشیدم و پوشیدم کفش های ورنی مشکیم و پوشیدم و ساعتم و از روی پاتختی برداشتم و دور مچم بستم گوشی و سوئیچ و هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون

هیچکس خونه نبود آرام و آزیتا که دانشگاه بودن و درگیر امتحانات آخر سال آرام دانشجوی گرافیک و آزیتا هم ریاضی مامان و بابا هم که دنبال کارهای مثلا عروسی من و رز سوار ماشین شدم و در و با ریموت باز کردم پام و روی گاز فشار دادم و تخته گاز تا خونه ی عمو رفتم نیم ساعت بعد در خونه ی عمو بودم بوق زدم در باز شد

وارد حیاط شدم و از ماشین پیاده شدم و با قدم های محکم به سمت ساختمان رفتم تا وارد سالن شدم بی بی که یه جورایی دایه ی رز محسوب میشد جلوم ظاهر شد

بی بی: سلام پسرم خوبی.

-سلام بی بی ممنون خوبم شما خوبی.

بی بی: شکر مادر خوبم.

-رز کجاست بی بی.بی بی: رز تو اتاقشه پسرم این دختر که از وقتی آقا گفته نباید کنکور بده زندانی شده توی خونه
جایی نداره که بره.
از حرف بی بی تعجب کردم یعنی عمو درس خوندن و برای رز ممنوع کرده اما برای چی چرا
-باشه بی بی پس من میرم تو ماشین شما به رز بگو بیاد من منتظرشم.
دیگه نایستادم ببینم بی بی چی میگه سریع از سالن خارج شدم و توی ماشین نشستم و سرم و گذاشتم رو فرمون... .
از صبح که زن عمو زنگ زد و گفت قراره ایلیا بیاد دنبالم استرسی تو تمام بدنم افتاده از بس راه رفتم و موهام و دور انگشتم پیچیدم هم سردرد گرفتم هم پاهام ذوق ذوق میکنه خدا چیکار کنم

چطوری باهاش برم استرس داره خفه ام میکنه استرسم یه طرف ترسم از ایلیار یه طرف توی همین افکار بودم که با صدای تقه ای که به در خورد ایستادم و با صدای لرزون گفتم

-بفرمایید.

بی بی وارد اتاق شد و گفت

بی بی: رز دخترم زود آماده شو ایلیا اومده تو ماشین منتظرته.

با این حرفش انگار که آب یخ ریختن رو سرم به خودم اومدم و گفتم

-باشه بی بی جون الان آماده میشم.

تا بی بی از اتاق خارج شد به سمت سرویس اتاقم رفتم و آبی به صورتم زدم با خودم زمزمه کردم

-رز آروم باش دختر ایلیاست دیگه... .

وایی خدا حتی گفتن این حرف هم برام سخت بود

چه برسه به بقیه ی ماجرا برگشتم تو اتاق و به سمت کمد رفتم یه مانتو جلو بسته مشکی با شلوار دم پا قرمز و شال ترکیبی از دو رنگ مشکی و قرمز رو برداشتم از تو کشو دراور یه هد مشکی هم بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم و به سمتآینه رفتم و موهام با کش بالا جمع کردم حوصله ی آرایش نداشتم دلیلی هم برای آرایش نداشت از روی تخت لباس ها رو برداشتم و پوشیدم کفش های عروسکی مشکیم و هم پام کردم کیفم و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون جلوی در خروج که رسیدم ایستادم و نفس حبس شدم و بیرون فرستادم و رفتم تو حیاط ماشین شاسی بلند مشکی براق ایلیا تو حیاط بهم دهن کجی میکرد با قدم
های آروم به سمت ماشین رفتم و از تو شیشه نگاه

کردم سرش و گذاشته بود روی فرمون آروم
چند تقه به شیشه زدم که سرش و بلند کرد من و
که دید قفل مرکزی رو زد منم در و باز کردم و
سوار ماشین شدم.
با ضربه ای که به شیشه خورد سرم و از روی فرمون
برداشتم رز و دیدم که به شیشه ی ماشین
ضربه زده قفل مرکزی و زدم در و باز کرد و سوار
ماشین شد و آروم سلام کرد و سرش و انداخت
پایین منم مثل خودش جوابش و زیر لب دادم
ماشین و روشن کردم و راه افتادم بین مسیر رز
حتی
یه کلمه هم حرف نزد منم تمایلی نداشتم که بخوام
سکوت و بشکنم حرفی هم نداشتم که با رز
بزنم چون حوصله و وقت گشتن تو پاساژها رو
نداشتم از قبل به مامان گفته بودم که که آدرس

پاساژهایی که همه چیز داره و جنس هاشون هم خوبه رو بهم بده تا پاساژ تو سکوت فقط رانندگی میکردم وقتی رسیدم دم پاساژ همین طوری که از ماشین پیاده میشدم به رز گفتم پیاده بشه ولی توجه نکرد پیاده شدم و در و محکم بستم که از جاش پرید و با ترس به دور و اطرافش نگاه کرد وقتی دید من بیرون ماشین ایستادم آروم پیاده شد و به سمتم اومد و گفت

رز: ببخشید حواسم نبود.

بدون اینکه جوابش و بدم به سمت پاساژ حرکت کردم

اولین مغازه ای که رفتیم طلا فروشی بود وارد طلا فروشی شدم رز هم بعد از من وارد شد و یه قدم عقب تر از من ایستاد

-سلام خسته نباشید.

فروشنده: سلام خوش اومدین بفرمایید در خدمتم.
-یه ست حلقه و بقیه طلا هایی که برای عقد نیاز هست و میخوام.فروشنده: به به تبریک میگم تو چه رنج قیمتی باشه.
-ممنون قیمت زیاد برام مهم نیست.
فروشنده: بله حتما لطفا بفرمایید طبقه پایین.
پشت سر مغازه دار از راه پله های نسبتا کوتاه پایین رفتیم و روی مبل دو نفره ای که اونجا بود نشستیم رز هنوزم آروم و بدون حرف نشسته بود یکم کج نشستم تا بهتر ببینمش که با بر خورد پام به پاش مثل برق گرفته ها پرید و به من نگاه کرد میتونستم ترس و توی چشماش ببینم ولی توجه نکردم و خیره خیره نگاهش میکردم اون هم بدون اینکه تغییری توی وضعیتش بده به من خیره شده بود رز صورت کشید و کوچکی داشت با

پوست سفید و چشم های سبز درشت که به صورتش
میومد لب های برجسته و بینی کوچکی داشت موهاش و نمیدونم چه رنگی آخه همیشه هدبند سرش بود قد تقریبا بلند و اندام لاغری داشت یه لحظه تو دلم خدا رو شکر کردم که لاغر اوففف من از دخترهای چاق بدم میاد با صدای فروشنده به سمتش برگشتم که دیدم سینی حلقه ها و جواهرات دیگه رو داره روی میز جلوی ما میچینه واقعا زیبا بودن رز دست دراز کرد و یه سرویس طلا سفید ظریف که در عین سادگی چشم آدم و به خودش جذب میکرد از سلیقه اش خوشم اومد وقتی دیدم دیگه به بقیه سرویس ها نگاه نمیکنه رو بهش گفتم
-از همین خوشت اومده.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت
رز: آره خیلی نازه.
رو به فروشنده گفتم
-آقا این سرویس و بر میداریم.
فروشنده یکم از سلیقه ی رز تعریف کرد که اصلا به مزاقم خوش نیومد خودم و به رز نزدیک تر کردم و اخم هام و کشیدم توی هم فروشنده رو به شاگردش گفت که این سرویس و آماده کنه.نگاهی به حلقه ها هم انداختم با اینکه اصلا شوق و یا حوصله ای برای این کار نداشتم ولی با دقت به ردیف حلقه ها نگا کردم که یه حلقه ی مردونه ی سفید ساده که روش چند تا خط سیاه ساده داشت چشمم و گرفت دستم و بردم جلو تا حلقه رو بردارم که دستم با دست رز برخورد کرد اون میخواست حلقه کناری که ست همین حلقه ولی

ظریف تر بود و برداره که زود دستش و عقب کشید و آروم زمزمه کرد
رز: ببخشید.
یه نیم نگاه به رز انداختم و چیزی نگفتم حلقه ی مورد نظرم و از جاش بیرون کیشیدم و انداختم دستم اندازه بود حلقه ی ستش و هم که رز میخواست برداره رو هم جدا کردم و دادم دستش اونم
اندازه اش بود انگار برای ما ساخته بودنش حلقه ها رو به فروشنده دادم و بعد از حساب کردن طلاها از مغازه خارج شدم همینطور توی پاساژ قدم میزدم و به ویترین ها نگاه میکردم ولی رز پشت سرم بود دیگه داشت کلافه ام میکرد یه دفعه ایستادم و برگشتم که با سر اومد تو شکمم یه قدم ازم

فاصله گرفت و سرش و انداخت پایین تا خواست حرف بزنه دستم و گرفتم جلوی صورتش و گفتم
-ببین رز چه بخوایم و چه نخوایم ما الان با همیم و باید با هم کنار بیاییم فهمیدی پس دفعه ی آخرت باشه وقتی با من میای بیرون پشت سرم باشی باید هم ردیف با خودم راه بری اوکی.
رز همونطور که سرش پایین بود جوابم و داد
رز: آره.
-یه چیز دیگه هم یادت باشه دفعه ی آخری باشه که وقتی با من حرف میزنی به زمین نگاه میکنی اینم فهمیدی یا نه.
رز سرش و بلند کرد به چشمام خیره شد و گفت
رز: آره فهمیدم.
-خوبه پس بریم.رز: بریم.
من و رز شونه به شونه ی هم حرکت میکردیم بعد

از چند دقیقه به جایی از پاساژ که مخصوص لباس عروس بود رسیدیم و مستقیم به مزونی رفتیم که مامان اسمش و بهم داده بود فروشنده که یه
خانم مسن بود گفت
فروشنده: سلام خوش اومدین در خدمتم.
-سلام برای خرید لباس عروس اومدیم.
و به رز که کنارم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم
-سایز خانمم میخوایم.
تا کلمه ی خانمم از دهنم خارج شد رز سرش و بلند کرد و بهم خیره شد بعد گوشه ی لبش و به دندون گرفت و دوباره سرش و انداخت پایین با صد
ای فروشنده به سمتش برگشتم داشت رز و به سمت چپ سالن میبرد منم پشت سرشون حرکت

کردم و به لباس هایی که تن مانکن ها بودن نگاه کردم آخه این لباس ها چیه هر کدوم از یه طرف بازه چند مدل لباس نشونمون دادن که اونا سایز رز میشدن خواستن بدن تا رز تنش کنه که با اخم گفتم

-اینا نه خیلی بازن.

رز هم حرفم و با تکون دادن سرش تایید کرد چند مدل دیگه هم نشونمون داد که یا من یا رز یه اشکالی ازش میگیرفتیم تا آخر فروشنده با کلافگی رو به شاگردش گفت

فروشنده: زهرا برو اون لباس سفارشی رو بیار.

زهرا: چشم خانم.بعد از چند لحظه شاگرد با پاکتی نسبتا بزرگ برگشت و با رز وارد اتاق گوشه ی سالن شدن

نمیدونم چرا اما دلم میخواست ببینم لباس چه

شکلیه چند دقیقه بعد دختر از اتاق اومد بیرون و گفت

زهرا: آقا بفرمایید داخل اتاق لباس و ببینید.

با قدم های محکم به سمت اتاق رفتم در توسط همون دختر باز شد و من وارد اتاق شدم باورم نمیشد که اون دختری که با لون لباس وسط اتاق ایستاده رز باشه واقعا لباس توی تنش خوشگل شده بود و لباس به تنش می اومد لب باز کردم و گفتم

-چطوره رز اندازه است دوستش داری.

رز: آره خوبه.

-پس تا لباس و عوض کنی من پولش و حساب میکنم.

رز: باشه.

از اتاق خارج شدم و به فروشنده گفتم

-خانم ما همین لباس و میبریم.
فروشنده: مبترک باشه ان شالله به میمنت و مبارکی.
سری تکون دادم و حرفی نزدم فروشنده قیمت و گفت منم پول لباس و حساب کردم رز هم اومد و کنارم ایستاد با هم از مغازه خارج شدیم به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک های دوازده بود منم گرسنه ام شده بود از صبح تا حالا هیچی نخورده بودم برای همین گفتم
-گرسنه ات نیست رز.
رز: چرا یکم.
-بریم یه رستوران همین نزدیکی ها یه چیزی بخوریم بعدش بیایم برای بقیه خریدا.رز: باشه.
از پاساژ خارج شدیم خریدها رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم رز هم کنارم

نشست و من ماشین و روشن کردم و به سمت رستورانی که همون نزدیکی ها بود حرکت کردم فاصله ی پاساژ تا رستوران زیاد نبود برای همین زود رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم با هم وارد رستوران شدیم یه میز دو نفره که گوشه ی دنج رستوران بود و انتخاب کردم و با دست به رز نشون دادم و گفتم

-برو اونجا بشین تا من برگردم.

رز: باشه.

رفتم توی دستشویی رستوران و دستام و شستم وقتی برگشتم دیدم که یه پسر ژیگول مامانی روی صندلی رو به رویی رز نسشته و داره حرف میزنه رز هم سرش پایین بود و به چپ و راست نگاه میکرد که یهو چشمش به من افتاد قشنگ متوجه شدم که رنگش پرید و از جاش بلند شد پسره هم

بلند شد اومد کنارش و چیزی به سمت رز گرفت اما چشم های ترسیده ی رز فقط من و میدید به سمت پسر یورش بردم و یقه ی پسر و گرفتم و فریاد زدم

-مرتیکه مگه خودت خواهر و مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی هاننننن.

پسر: هی آقا حرف دهنت و بفهم این دختر دوست منه.

دوباره فریاد زدم

-یه دوستی نشونت بدم تا دفعه ی بعد رو زن مردم دست نذاری آشغال.

هلش دادم که خورد تو دیوار و مشت های من بود که به سر و صورتش فرود می اومد چند نفر سعی داشتن من و از پسر جدا کنن به زور پسر و از زیر دستم کشیدن بیرون چند نفر هم من و گرفته

بودن پسر که تموم صورتش خونی بود با حرص گفت
-پدرت و در میارم کثافت.به سمتش خیز برداشتم که دوباره گرفتنم فریاد زدم
-ولم کنینن کاریش ندارم دیگه ولم کنینن.
همه رو پس زدم و ایستادم سر جام و به پسر نگاه میکردم و با چشمام براش خط و نشون میکشیدم دلم میخواست بازم مشت هام و مهمون صورت اصلاح کرده اش کنم که صدای خانمی رو شنیدم که گفت
خانم: آقا آقا حال خانمتون خوب نیست.
برگشتم سمت صدا که دیدم رز با بی حالی روی صندلی نشسته بود به سمتش رفتم کیفش و از دست خانمه گرفتم بازوش و کشیدم و از رستوران اومدیم بیرون در جلو رو باز کردم رز و هل دادم

تو ماشین خودم هم ماشین و دور زدم و سوار شدم
و با آخرین سرعت حرکت کردم توی مسیری
که خودم هم نمیدونستم به کجا میرسه با آخرین
سرعت رانندگی میکردم و از بین ماشین ها لایی
میکشیدم خیلی عصبانی بودم یعنی اوج عصبانیتم
بود و اگه صدایی میشنیدم معلوم نبود چی ازم
سرم
میزد
رز: من... من کار... .
با شنیدن صدای رز اولین کاری که مغزم فرمان داد
و انجام دادم و با پشت دستم محکم کوبیدم تو
دهنش که صدای آخش بلند شد فریاد زدم
-خفه شووووو فقط حق داری خفه شیییی
فهمیدی.
جوابی ازش نشنیدم برای همین دوباره داد زدم

-فهمیدی یا نههههه.
رز با صدایی که بغض توش کاملا مشخص بود گفت
رز: آ... آره.نمیدونم چند وقت بود که داشتم الکی توی خیابون ها تاب میخوردیم که سر یه چهار راه چراغ قرمز
شد ایستادم و نگاهی به سمت رز کردم که دیدم گوشه ی لبش خونی شده با اعصابی داغون چشمام
و روی هم فشار دادم و بازشون کردم چراغ که سبز شد حرکت کردم و وارد یه کوچه ی فرعی شدم ماشین و پارک کردم و رو به رز گفتم
-بشین تو ماشین تا بیام وای به حالت رز اگه پیاده بشی فهمیدی.
منتظر جوابش نموندم و از م

اشین پیاده شدم از سوپری یه بطری آب معدنی خریدم و به سمت ماشین رفتم در سمت رز و باز کردم و گفتم
-بیا صورتت و بشور گوشه ی لبت زخم شده.
رز: نمیخوام.
-با من بحث نکن رز وگرنه یکی دیگه هم میخوری کاری که گفتم و انجام بده.
رز خیره نگاهم کرد توی چشم های سبزش پر شده بود از اشک از ماشین پیاده شد و بطری آب و ازم گرفت کنار جوب نشست و صورتش و شست و بدون حرف سوار ماشین شد منم سوار شدم برگشتم سمتش و گفتم
-الان بگو چیشده بود اون پسره چرا مزاحمت شده بود.
خیره شد توی چشم هام و با بغض گفت

رز: نمیدونم تو که رفتی من نشستم روی صندلی چند دقیقه بعدش این پسره اومد سراغم و چرت و پرت میگفت من جوابش و ندادم فقط منتظر بودم تو بیای که اون بره ایلیا.
توی چشم های درشت و سبز رز صداقت موج میزد ضبط و روشن کردم واقعا اعصابم داغون بود خودم هم دلیل رفتارم و نمی فهمیدم که چرا دست روش بلند کردم اون که کاری نکرده بود زیر چشمی نگاش کردم که داشت بدون صدا اشک میریخت غرورم هم اجازه نمیداد یعنی اصلا شدنینبود که من ایلیا محمدی از کسی معذرت خواهی کنم چند باز آهنگ های ضبط و بالا پایین کردم تا
به آهنگ مورد نظرم رسیدم صداش و باز کردم یه روز خوب میرسه دیگه گریه نکن

بلند شو بگو دیگه غصه بسه
یه روزی حس میکنی تمومه غمات
میخندی و شادیا سر میرسه
یه روز میاد از راه اونی که تو خواب توئه
دوستت داره اینقدر همیشه نگاهش به توئه
دیگه گریه نکن
یکی تو آسمونا به فکرمونه هوامون و داره خدا
یکی که پیش توئه تو شادی و غم خبر داره از دل ما
یکی میاد از راه که نیمه ی گمشده اته
مثل یه فرشته کنارته عاشقته
دیگه گریه نکن
(یه روز خوب مرتضی پاشایی)
نه من و نه رز هیچ کدوم حرف نمیزدیم و سکوت
کرده بودیم مثل وقت رفتن به بازار ولی با این
تفاوت که این بار صدای ضبط سکوت ماشین و

میشکست به خونه ی عمو که رسیدم دم در خونه ایستادم و به رز که داشت از ماشین پیاده میشد نگاه کردم و گفتم

-وسایل ها یادت نره رز ببر پیش خودت باشه.زیر لب باشه ای گفت و در عقب و باز کرد و وسایل و بیرون کشید خواست در و ببنده که گفتم

-راستی... .

نگاهم کرد و منتظر ادامه ی حرفم شد

-فردا میام دنبالت که بریم برای بقیه ی خریدها.

رز باشه ای گفت و در و بست به سمت خونه رفت و زنگ در و فشار داد در که باز شد رز رفت داخل منم پام و روی پدال گاز فشار دادم و مستقیم به سمت خونه ی محمد رفتم محمد نامداری بهترین دوستم و از داداش بهم نزدیک تر بود که کار تخصصی مدل های شرکت و انجام میداد

محمد یه عکاس صنعتی حرفه ای بود که مدرکش و از پاریس گرفته خیلی هم پسر شوخ و مهربونی بود به خونه اش که رسیدم ماشین و پارک کردم و زنگ در خونه اش و زدم
محمد: به به شادوماد شما کجا اینجا کجا.
-مزه نریز محمد در و باز کن اعصاب ندارم.
محمد: ایلی یه سوال تو کی اعصاب داشتی؟
-ایلی و کوفت ایلی و درد در و باز کن بزغاله.
محمد: پسره ی چشم سفید در و باز نمیکنم.
-محمد.
محمد: باشه بابا چرا میزنی بیا تو.
در و که باز کرد در و هل دادم و رفتم تو از پله ها بالا رفتم نیاز به آسانسور نبود آخه خونه ی محمد طبقه ی دوم این ساختمون دوازده طبقه بود به واحد محمد که رسیدم در باز بود وارد خونه شدم

که
دیدم با اون هیکل گندش پهن شده روی زمین و کله اش توی لب تاپ خدا میدونه باز داشت مخ کدوم دختری رو میزد که اینقدر با دقت به صفحه نگاه میکرد که متوجه ی من نشده بود در و آرومبستم و کنارش نشستم دستم و بلند کردم محکم کوبیدم رو کمر لختش که قشنگ جای دستم روی
پوست سفید و بورش موند محمد با داد از جاش پرید و وقتی من و دید فحش بار من میکرد منم فقط میخندیدم
محمد: ایلی جون گور به گور بشی ایشالله دست آدم نیست که دست دیو پسره ی نکبت بترکی ایلی شیرم و حلالت نمیکنم پسره ی نمک نشناس.
-خوب حالا تو هم محمد بیا بشین دیگه.

محمد: کوفت و بیا بشین کمرم جر خورد نفهم غول گاومیش.
-بیا بشین نکبت خیرم سرم اومدم پیشت حال و هوام عوض بشه.
تا جمله ام رو تموم کردم محمد مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد و گفت
محمد: وایی عشقم خب زودتر میگفتی دوست داری کدوم لباس و برات بپوشم هان.
و با عشوه خرکی که میومد کنارم نشست و دستش و روی بازوم میکشید که یکی کوبیدم پس کله اش که چشماش گرد شدن همینطور که گردنش و میمالید با اخم گفت
محمد: ایلیا دستت هرز رفته ها رز بیچاره ات چی باید بکشه از دستت دو بار همچین کشیده ای بخوره میمیره که.

سرم و انداختم پایین و گفتم
-امروز اولی رو خورد ازم.
محمد با چشم های گرد شد نگام کرد و با تعجب داد زد
محمد: چیییی.
-مرگ چرا داد میزنی.محمد: تعریف کن ببینم البته اگه میخوای ها.
-پسره من به تو اعتماد دارم چون چند ساله که میشناسمت.
محمد: خیلی خب حالا تعریف میکنی.
همه ی ماجرا رو برای محمد تعریف کردم که آخرش یه دونه زد تو سرم و گفت
محمد: بیشعور مگه این دختر مقصر بود که زدیش.
-نتونستم خودم و کنترل کنم حالا میگی چیکار کنم.
محمد: خیلی خری به مولا.

-کم حرف بزن محمد پاشو زنگ بزن غذا بیارن که دارم میمیرم از گرسنگی.
محمد باشه ای گفت و به سمت تلفن رفت منم پیرهنم و دراوردم کمر بندم و هم باز کردم بالشتی که روی زمین بود و سمت خودم کشیدم و روی زمین دراز کشیدم و سرم و روی بالشت گذاشتم و به ماجرای امروز فکر کردم بقیه ی روز و کنار محمد بودم با هم غذا خوردیم حرف زدیم آخر شب هم زدیم بیرون و یه دوری توی شهر زدیم و آخرش خسته کوفته برگشتم خونه همه ی چراغ های خاموش نشون از خواب بودن اهل خونه میداد بی سر و صدا رفتم توی اتاقم و در و بستم بعد از عوض کردن لباس هام خودم و روی تخت انداختم و از خستگی زیاد نفهمیدم کی خواب برد.
در ماشین و بستم و به سمت خونه رفتم زنگ در و

فشار دادم زدم بعد چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد تا پام و توی حیاط گذاشتم صدای لاستیک های ماشین و شنیدم بدون توجه وارد حیاط شدم و در و بستم و به سمت ساختمان اصلی رفتم
همین که در سالن و باز کردم بی بی و طیبه جلوم ظاهر
شدن طیبه خرید ها رو از دستم گرفت و برد توی اتاقم بی بی دور سرم اسپند تاب میداد و میگفت
بی بی: ماشالله مادر چشم حسود کور عروس کوچولو.
لبخندی زدم و گونه ی بی بی رو بوسیدم بی بی هم مادرانه پیشونیم و بوسیدبی بی: خوشبخت بشی دخترم.
لبخندی زدم و بدون حرف راه اتاقم و در پیش گرفتم همین که پام و توی سالن اصلی گذاشتم

سهند از اتاقش اومد بیرون فکر کنم میخواست بره بیرون به چهره اش نگاه کردم موهای مشکی و پوست گندمی چشم های سبز و ابروهای نسبتا پر مشکی رنگ بینی گوشتی و لب های معمولی هیلکش هم چهارشونه قد بلند بود طوری که من درمقابلش جوجه حساب میشدم سهند یه پیرهن شیری پوشیده بود و دکمه های بالا رو باز گذاشته بود و سینه ی برنزه اش خود نمایی میکرد آستین هاش و هم تا آرنج تا زده بود و یه شلوار قهوه ای جذب پوشیده بود با کفش ورنی قهوه ای سلام کردم تا متوجه ی من بشه آخه سرش تو گوشیش بود

-سلام.

همین که سرش و بلند کرد تا جوابم و بده یه دفعه اخماش رفت تو هم به سمتم اومد و انگشت

شصتش و کنار صورتم گذاشت تا خواستم صورتم و برگردونم سهند چونه ام و گرفت و گفت

سهند: صورتت چی شده رز.

حرفی نزدم و فقط به چشم های سهند نگاه کردم

سهند داد زد

سهند: رز با توام صورتت چی شده.

-هی...هیچی یه زخم ساده است.

سهند دوباره داد زد

سهند: یه زخم ساده آره رز یه زخم ساده کار ایلیا است دیگه آره با توام رز کار ایلیا است.

من فقط توی چشم هاش نگاه میکردم سهند چونه ام و ول کرد و با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت

سهند: حالیش میکنم پسره ی عوضی.-سهند سهند جون من کاری نکنی باشه داداشی.

سهند: چرا گفته به کسی نگی هان.
صدای داداش سهند داداش سهند من فضای خونه رو پر کرده بود به سمتش رفتم تا آرومش کنم
اما بی فایده بود آخر سر هم بدون توجه به من با عصبانیت از خونه خارج شد دیدم بی بی داره میاد بالا لابد سر و صدای ما رو شنیده بود واقعا حوصله ی سوال پیچ شدن و نداشتم رفتم توی اتاقم و در و قفل کردم و خودم و با همون لباس ها روی تخت انداختم و به امروز فکر کردم به حالم موقعی که
ایلیا توی طلا فروشی خودش و بهم نزدیک کرد از حرارت بدنش حالم یه طوری شده بود اولین بارم بود که یه مرد اینقدر بهم نزدیک شده بود قلبم با آخرین سرعت خودش و به قفسه ی سینه ام میکوبید اگه یکم دیگه توی همون حالت میموند

حتما از مغازه میزدم بیرون ولی موقعی که حساسیتش و روی انتخاب لباس عروس دیدم خوش اومد همه اش میترسیدم نکنه یه لباس باز انتخاب کنه از بچگی بی بی بهم یاد داده که دختر باید همیشه پوشیده باشه مثل یه گل غنچه بمونه اگه باز باشه همه ی مگس ها و زنبورها میان دورش برای همین همیشه لباسام و پوشیده انتخاب

میکردم وقتی داشتم از پیدا کردن لباس عروس ناامید میشدم فروشنده یه لباس اورد و من رفتم تو اتاق پرو پوشیدم خیلی ناز بود توی تنم یه لباس ساده با دامن نسبتا پف و آستین های بلند که از روی آرنج گشاد میشد و یقه اش تا گردنم بود روی سینه اش سنگ دوزی های ریزی شده بود و یه شال حریر نسبتا ضخیم که باز هم روش سنگ

دوزی شده بود داشت اون و روی سرم انداختم که در باز شد و ایلیا اومد تو برای چند لحظه خیره نگام کرد بعد نظرم و درمورد لباس پرسید وقتی گفتم خوشم اومده رفت تا حساب کنه در کل روز بدی نبود اگه دعواش و توی رستوران و پشت دستی که برای اولین بار خوردم و دعوای الانم با سهند و فاکتور بگیرم توی همین فکرا بودم که از خستگی و گرسنگی خوابم برد.
چند بار دستم و روی صورتم کشیدم و سعی داشتم چیزی که داشت دماغم و قلقلک میداد و دور کنم ولی فایده نداشت چشام و به زور باز کردم که دیدم ندای نکبت با یه پر بزرگ بالا سرم نشسته -نکبت مگه مرض داری نمیبینی خوابم.
ندا: اولا سلام عشقم خوبی عروس خانم دوما دوست داشتم به تو چه اصلا.-وایسا ببینم من در و

قفل کرده بودم تو چطوری اومدی تو.
ندا: دیگه دیگه.
داد زدم
-کوفت بگو دیگه ندا.
ندا: خوب باشه چرا جیغ میکشی با اون صدات یه کاغذ گذاشتم زیر در بعد با چاقو به کلید فشار اوردم تا بیفته رو کاغذ به همین راحتی به همین خوشمزگی.
همینطور که از روی تخت بلند میشدم گفتم
-ببند فکت و ندا اون چشم های هیزت و هم جمع کن میخوام لباسم و عوض کنم.
ندا: انگار با شادوماد خیلی خوش گذشته که با لباس بیرون خوابیدی؟
و بعد به گوشه ی لبم اشاره کرد
ندا: رز لباست و عوض کن همه چیز و هم تعریف

کن.
لباس هام و عوض کردم و رو تخت کنار ندا نشستم و همه ی اتفاق های امروز و براش تعریف کردم.
ندا: پسره ی غول تشن گاومیش.
خندیدم و گفتم
-گاومیش و موافقم ندا خیلی گندس.
ندا با لبخند موزیانه ای گفت
ندا: پس شب عروسی چه شود ایلیا گاومیش و رز جوجه تو اتاق خواب تنها روی تخت و... .
یه پس گردنی بهش زدم و حرفش و قطع کردم
-ببند نداااا.
ندا شروع به خندیدن کرد منم خنده ام گرفت اما یه یاد تو دهنی که خوردم خنده ام تموم شد و گفتم

-اما ندا دستش خیلی سنگین بود.
ندا: بی خیالش بهش فکر نکن دیگه من میدونم چیکار کنم میرم به دایی میگم پسرت و ادب کن.
با اخم گفتم
-لازم نکرده همون سهند میخواد دعوا راه بندازه کافیه.
ندا: این سهند هم عجب جلبیه ها رو نکرده بود بس که باهات سرد رفتار میکنه فکر نمیکردم اینقدر دوستت داشته باشه.
-منم همینطور ندا بریم یه چیزی بخوریم دارم از گشنگی میمیرم.
ندا: باشه بریم.
من و ندا از اتاق بیرون اومدیم توی راه رو بودیم که صدای عمه و بابا باعث شد سر جام بایستم و به ندا خیره بشم

عمه: سالار چرا اینقدر این دختر و اذیت میکنی آخه خیلی بهش محبت میکنی که حالا اجازه ی درس خوندن و ازش گرفتی اگه رویا بود بازم میذاشت با دخترش که براش حاضر شد... .

بابا حرف عمه رو قطع کرد و داد زدبابا: بسه سیمین بسه من براش چی کم گذاشتم اینقدر هم اسم رویا رو نبر اه من دلم نمیخواد دخترم درس بخونه خلاص.

حرف های بابا مثل پتکی بود که تو سرم میخورد مگه مامانم چیکار کرده بود میخواستم برگردم توی اتاقم که ندا دستم و گرفت و با هم رفتیم توی سالن اون شب هم مثل شب های دیگه گذشت شب ندا پیشم موند و تا خود صبح با هم حرف زدیم.

دو هفته از اون روز که با ایلیا رفتم بیرون میگذره

فردای اون روز بازم رفتیم و بقیه خریدها رو انجام دادیم و من دیگه ایلیا رو ندیدم تا به امروز امروزی که بعد از دو هفته رسیده روزی که باید بشه شروع زندگی جدید من زندگی که نمیدونم قرار چی بشه چی پیش بیاد و به کجا برسم با ایلیا باید به کجا برسم از صبح که با عمه و زن عمو اومدم آرایشگاه الان هم چند ساعتی هست که زیر دست آریشگر منتظرم که آماده بشم تا پا بذارم توی زندگی با ایلیا با صدای آرایشگر از فکر بیرون اومدم زینت خانم دوست عمه و زن عمو یا یه جورایی آریشگر خانوادگی ما بود

زینت خانم: دختر خیلی خوشگل شدی ایلیا چه باید بکنه تا شب.

لبخندی زدم و از روی صندلی به درخواست زینت خانم بلند شدم و خودم و توی آینه قدی تو سالن

دیدم موهای قهوه ایم بالای سرم جمع شده بود و یه مقدارش هم باز ریخته شده بود روی شونه هام چشم های سبزم بین خط چشم سیاه پهنی که دورش کشیده شده بود و سایه ی ملایم نقره ای بیشتر خودنمایی میکرد یه رژ قرمز براق که انگار با صورتی ترکیب شده بود و رژ گونه ی آجری که گونه هام و برجسته تر نشون میداد خوشگل شده بودم خودم هم از خودم خوشم اومده بود زینت خانم شال و روی سرم درست کرد و فقط یه مقدار از جلوی موهام و بیرون گذاشت با کمک عمه و زن عمو لباس عروس و پوشیدم تا خواستم روی صندلی بشینم صدای یکی از شاگردهای آرایشگر بلند شد

شاگرد آریشگر: خانم محمدی همسرتون امدن.

از سالن بیرون اومدم و وارد حیاط نسبتا بزرگ

آرایشگاه شدم ایلیا با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کروات مشکی وسط حیاط منتظر من ایستاده بود موهاش و هم به طرف بالا شونه کرده بود و چند تار از موهاش افتاده بود روی پیشونی بلندش که واقعا جذابش کرده بود یه دستگل رز سفید که وسطش چند دونه گل رز قرمز بود هم توی دستش بود دامن لباسم و بالا گرفتم و به سمتش رفتم که سرش و بلند کرد و چند لحظه ای با چشم های گرد شد نگاهم کرد

-سلام.

همونطور که دسته گل و به سمتم میگرفت جوابم و داد

ایلیا: سلام.

دسته گل و از دستش گرفتم و با هم از حیاط آرایشگاه خارج شدیم و من با کمک ایلیا سوار

ماشین
شدم اون هم ماشین و دور زد و سوار شد تمام مسیر آرایشگاه تا آتلیه توی سکوت گذشت ایلیا حتی ضبط و هم روشن نکرد نمیدونم شاید اون هم توی فکر این زندگی بود که قراره آخرش چی بشه بیست دقیقه طول کشید تا به آتلیه برسیم با کمک ایلیا پیاده شدم و با هم وارد آتلیه ی عکاسی شدیم گرفتن عکس ها دو ساعتی وقت برد من واقعا اذیت شدم مخصوصا برای عکس های دو نفره
عکاس که یه دختر بیست و سه یا چهار ساله بود مرتب ما رو میچسبوند به همدیگه و خدا رو شکر با تذکر ایلیا که گفت دیگه باید بریم خونه باغ دست برداشت و بالاخره آتلیه هم با تمام سختی و احساس خفگی که بهم دست میداد تمام شد به

سمت خونه باغ حرکت کردیم تمام مسیر خونه باغ توی سکوتی که صدای ملایم موسیقی بی کلامی که از ضبط ماشین پخش میشد گذشت به خونه باغ
که رسیدیم همه اومدن استقبالمون عمه بغلم کرد و گفت
عمه: قربونت برم عزیزم مثل ماه شدی.
همه یه طوری احساسات اون لحظه ی خودشون و نشون میدادن حتی سهند و سپهر هم بغلم کردن و بهم تبریک گفتن ولی بابا فقط از دور نگاهم میکرد که بالاخره از جاش بلند شد و آروم و با قدم های محکم و پر غرور به سمتمون اومد اول فکر کردم میخواد من و بغلم کنه ولی وقتی به سمت ایلیا
رفت و بغلش کرد دلم شکست و ناراحت شدم به

زور جلوی خودم و گرفتم که گریه نکنم با گرفتن دستم توسط ایلیا که انگار برق هزار ولت بهم وصل کردن به خودم اومدم و شونه به شونه هم به سمت آقاجون رفتیم بعد از سلام کردن به سمت جایگاه مخصوصی که یه سکوه ی دایره ای شکل بود و به زیبایی با گل های رز سرخ و سفید تزیین شده بود و یه مبل دو نفره وسط این سکو بودسفره ی عقد هم به زیبایی تزیین شده بود روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم تا ندا رو پیدا کنم که صداش بلند شد

ندا: بیشعور نفهمم چقدر خوشگل شدی تو.

یه دونه زدم تو سرش و گفتم

-آدم باش ندا تازه خوشگل بودم تو کور بودی ندیدی.

ندا: شوهر کردی دستت هرز رفته ها.

خندیدم که گفت
ندا: رو آب بخندی دختره ی چشم سفید.
تا خواستم جوابش و بدم با صدای پسری که رگه های خنده درش مشخص بود به سمتش برگشتم
پسره: سلام رز خانم خوبین خوشین سلامتین تبریک میگم خانم خوشبخت بشین ایشالله.
با تعجب به پسره نگاه میکردم که دیدم با یه لبخند خوشگل نگام میکنه پسری با پوسفید و موهایی
که ترکیبی از مشکی و قهوه ای بود و چشمانی زیبا به رنگ میشی یه نگاه به ندا کردم که دیدم با دهن باز خیره شده به پسر نگاهش میکنه روم و سمت پسر برگردونم و گفتم
-خیلی ممنون جناب اما شما.
پسره: آخ ببخشید من محمدم محمد نامداری

دوست گل ایلیا گامیش.
با این حرفش ایلیا یه پس گردنی بهش زد و گفت
ایلیا: گاومیش خودتی بزغاله.
نگاهی به ندا کردم که ندا شروع کرد به خندیدن
سرم و پایین انداختم و با گاز گرفتن لبم سعی
کردم جلوی خندم و بگیرم محمد یکم دیگه موند و
حرف زد چند بار دیگه هم از ایلیا پس گردنی خورد
در آخر وقتی ورود عاقد و اطلاع دادن رفت ندا و
نیاز توری بالای سرمون گرفت و آرام قند میسابید
ایلیا قرآن رو از روی رحل وسط سفره برداشت و
بوسید اون و بین خودم و خودش باز کرد قرآن و
توی دستم گرفتم و میخواستم بخونم ولی بغض و
اشک هام که چشمام و تار کردن نذاشت دلم
برای خودم میسوخت در اوج داشتن بی کس بودم
مادرم نبود پدرم بود ولی بود و نبودش یکی بود و

برادرایی که درکشون نمیکنم نمیدونم عاقد چند بار خطبه رو خونده بود که عمه اومد کنارم و گفت
عمه: رز رز گلی خوبی عمه.
سرم و بلند کردم و با چشم هایی که اشک توشون جمع شده بود به عمه نگاه کردم که شاید الان کاری بکنه شاید از چشمام بخونه که هنوزم نمیخوام زن ایلیا بشم ولی عمه سرش و انداخت پایین و
گفت
عمه: رز عمه نمیشه کاری کرد دختر نمیشه پدرت الان میاد عصبی شده ها.
و بدون حرف دیگه ای رفت سرم و پایین انداختم و قرآن و از دست ایلیا گرفتم بوسیدم و خودم و به صاحب همین کتاب سپردم سرم و بلند کردم و با صدایی پر بغض گفتم

-با اجازه ی پدرم و برادرم و بقیه بزرگترا بله.
دیگه نفهمیدم بقیه ی مراسم چی شد چی گفتن و چی شنیدم نفهمیدم و تا به خودم اومدم دیدم در خونه ی ایلیام خونه ای که دیگه خانم اش خودم بودم همه بغلمون کردن و تبریک گفتن و خواستن مراقب همدیگه باشیم ولی دقیقه های آخر نفهمیدم چرا سپهر و سهند ایلیا رو کنار کشیدن و چی
بهش گفتن که ایلیا فقط سر تکون میداد بابا و عمو ما رو به هم سپردن موقعی که بابا دستم و توی دست ایلیا گذاشت برای اولین بار به خودم جرعت دادم و خودم و توی بغل بابا انداختم و در گوشش گفتم
-بابایی با همه ی بی معرفتی هات بازم دوست دارم.ازش جدا شدم و خیره توی چشم ااای مشکی

رنگش موندم چند لحظه ایستاد ولی بعد رفت و سوار
ماشین شد دم در ایستادیم و رفتنشون و نگاه کردیم بالاخره وارد خونه شدیم خونه ای که خانمش
من بودم ایلیا هم پشت سرم اومد و در و بست به اتاق خواب اشاره کرد و گفت
ایلیا: میتونی اونجا لباس هات و عوض کنی.
باشه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم و در و باز کردم
یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سبز و سفید و تخت دو نفره ای که وسط اتاق به من دهن کجی میکرد به سمت آینه رفتم و شال و از روی سرم برداشتم و مشغول ور رفتن با گیره های موهام شدم که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد .با قرار گرفتن دست های گرمش دور کمرم لرزی توی کل

وجودم حس کردم و چون مشغول ور رفتن با گیره ها بودم و دست هام بالا و کل فضای آینه رو گرفته بود نتونستم ایلیا رو ببینم آروم من و برگردوند سمت خودش با ترس خیره شدم تو چشم هاش اونم به چشمام نگاه میکرد یهو گفت

ایلیا: از من میترسی؟

-نه... نه... .

ایلیا: ولی چشم هات یه چیز دیگه میگن.

سرم و انداختم پایین که دو تا انگشت اشاره و وسطیش و گذاشت زیر چونم و سرم و اورد بالا

ایلیا: منو ببین من الان شوهرتم تو دیگه نباید از من خجالت بکشی.

تا خواستم چیزی بگم لب های گرم ایلیا روی لب هام نشست من و کشید وبه سمت تخت برد و... .

اون شب شب خداحافظی من با دنیای دخترونه ام

و پا گذاشتم توی مسیری بود که پایانش معلوم نبود.
همه چیز مثل برق و باد گذشت و روز عروسی که اصلا منتظرش نبودم رسید و الان زیر دست محمد بودم تا موهام و درست کنه آخه موهای منم درست کردن میخواد مگه از دستش کلافه شدم و گفتم-محمد بسه دیگه کندی موهام و.
محمد: ساکت اخلاق درست و حسابی که نداری گاو گنده هم که هستی پس بذار حداقل این دختر عاشق این قیافه ات بشه دیگه.
از توی آینه یه چشم غره ی توپ بهش رفتم ولی دیوار از رو رفت این بشر از رو نرفت بالاخر بعد از نیم ساعت آقا کله ی بیچاره ی من و ول کرد و اجازه داد بلند شم بعد از پوشیدن کت و شلوارمن و محمد از اتاق خارج شدیم و رفتیم توی سالن که

دیدم مامان و آزیتا و آرام کنار هم ایستادن مامان تا من و دید یه کل کشید و اسپند برام دود کرد و کلی قربون صدقه ام رفت بالاخره از خونه زدیم بیرون و با ماشین محمد به سمت گل فروشی رفتیم کار گل زدن ماشین تو یه ساعت تمام شد رو به
محمد گفتم
-محمد برو خونه آماده شو فقط دیر نیایی.
محمد: باشه کاری نداری.
-نه قربون داداش شب منتظرتم.
محمد: باشه پس فعلا.
-فعلا.
محمد که رفت سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاه رفتم ضبط و روشن کردم و یه آهنگ بی کلام

با ریتم آروم گذاشتم بعد از نیم ساعت به آرایشگاه رسیدم پیاده شدم و زنگ در و زدم که صدای دخترونه ای پرسید
دختر: بله.
-محمدی هستم.
دختر: بله بفرمایید داخل.وارد حیاط آرایشگاه شدم و منتظر شدم تا رز بیاد به دسته گل خیره بودم که صدای قدم هایی که
بهم نزدیک میشد و شنیدم سرم و بلند کردم و به کسی که رو به روم بود نگاه کردم باورم نمیشد
این رز باشه رز به اون همه سادگی کجا و این رز با این آرایش کجا نگاهم به موهای قهوه ایش که از زیر شال بیرون بود افتاد که سریع نگاهم و گرفتم
گل و به دستش دادم و کمکش کردم که سوار ماشین بشه ماشین و روشن کردم و به سمت آتلیه

با سکوت تمام حرکت کردم دست خودم نبود مرتب زیر چشمی نگاهش میکردم واقعا نمیدونم چم شده بود
بالاخره به آتلیه رسیدیم و عکس ها رو گرفتیم بعد از تمام شد عکس ها به سمت خونه باغ رفتیم همه به استقبالمون اومدن و بغلمون کرد به جز عمو حتی سپهر و سهند هم رز و بغل کردن مامانم چند بار رز و صدا کرد که رز جوابش و نداد به رز نگاه کردم که ببینم چرا جواب مامان و نمیده که دیدم به یه جا خیره شده رد نگاهش و که دنبال کردم به عمو سالار رسیدم که با سردی تمام داشت به رز نگاه میکرد همین که عمو از جاش بلند شد و یه قدم به سمتمون برداشت رز تکونی
نامحسوس خورد ولی وقتی عمو به سمت من اومد و بغلم کرد خورد شدن رز و به چشم دیدم

دستش و گرفتم که با اون چشم های پر از اشکش بهم نگاه کرد حرفی نداشتم که بزنم دستش و کشیدم و با هم به سمت جایگاهی که برامون درست کرده بودن رفتیم و نسشتم که محمد جلوم ظاهر شد

محمد: به به شادوماد چطوری خوبی.

-توکدوم گوری بودی چرا دیر کردی.

محمد: کوفت من که قبل از عاقد اومدم.

-تو باید قبل از من اینجا می بودی.

محمد: ببند فکت و بابا میخوام برم به عروس خانم تبریک بگم.

خواستم یه چیزی بارش کنم که روش و ازم گرفت و شروع کرد به تبریک گفتن به رز رز بیچاره با چشم های گرد شده به محمد نگاه میکرد حالا رز به کنار وضع ندا که بدتر از رز بود تازه دهنش هم

باز مونده بود بعد از تمام شدن حرف های محمد رز با تعجب گفترز: خیلی ممنون جناب ولی شما.
محمد باز نذاشت من حرف بزنم و زود گفت
محمد: آخ ببخشید من محمدم محمد نامداری دوست گل ایلیا گامیش.
تا این و شنیدم یه پس گردنی بهش زدم و گفت
محمد: گاومیش خودتی بزغاله.
ندا میخندید رز هم سرش پایین بود و با گزیدن لبش سعی داشت خنده اش و پنهون کنه چشم غره ای برای محمد رفتم که برام یه بوس فرستاد محمد و ندا یکم دیگه هم پیشمون موندن و چرت و پرت گفتن محمد بعضی جاها با ندا همکاری میکرد یا حرص میخورد بعد از نیم ساعت اطلاع دادن
که عاقد اومد محمد نمیدونم کجا غیبش زد ندا و

نیاز تور و بالای سرمون گرفتن آرام هم قند میسابید قرآن و از روی رحل وسط سفره برداشتم و بین خودم و رز گرفتم رز هم قرآن و دستش گرفت و عاقد شروع به خوندن خطبه کرد

عاقد: دوشیزه ی محترمه ی مکرمه سرکار خانم رز محمدی فرزند سالار آیا به بنده وکالت میدهید تا شما رو با مهریه ی معلوم به عقد و نکاح همشگی جناب آقای ایلیا محمدی فرزند سهراب در بیاورم

ندا: عروس رفته گل بچینه.

عاقد: برای بار دوم عروس خانم وکلیم.

نیاز: عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد: برای بار سوم عروس خانم وکیلم.

اما هیچ صدایی از رز بلند نشد نگاهش کردم تا ببینم حالش خوبه یا نه که سرش پایین بود عمه

اومد
کنارش و گفتعمه: رز رز گلی خوبی عمه.
رز سرش و بلند کرد و به عمه خیره شد که عمه با تاسف گفت
عمه: رز عمه نمیشه کاری کرد دختر نمیشه پدرت الان میاد عصبی شده ها.
و سرش و انداخت پایین و رفت رز نگاهی به جمع انداخت و با صدایی لرزون گفت
رز: با اجازه ی پدرم و برادرم و بقیه بزرگترا بله.
بعد از بله گرعتن از رز نوبت بله گگفتن من بود که با تا حرف عاقد تمام
شد بله رو دادم بعد از اون نوبت ثبت امضاها و دست کردن حلقه ها بود که حاضرم قسم بخورم رز هیچی نفهمیدم از این قسمت های مراسم جشن که تمام شد بعد از دور دور کردن توی خیابون

رفتیم خونه همه دم در از من و رز خداحافظی کردن
با صدای سپهر که به سمتش برگشتم سهند
هم کنار سپهر ایستاده بود
سپهر: ایلیا.
دو قدم فاصله ی بینمون و طی کردم و کنارشون
ایستادم
-بله.
سپهر: ایلیا گوش کن ببین چی بهت میگم این همه
سال رز سردی رفتار از ما دید ولی خب
خواهرمون و دوستش داریم بفهمم از گل کمتر
بهش گفتی یا دوباره دستت هرز رفت اون موقع
دیگه وضع فرق میکنه.
سهند: حواست بهش باشه ایلیا بفهمم رز و اذیت
کردی روزگارت و سیاه میکنم.
سرم و تکون دادم و گفتم-باشه خیالتون راحت

باشه مراقب رز هستم.
سهند: به حرفت اطمینان میکنیم پسر.
حرفی نزدیم و به سمت بقیه رفتیم عمو اومد کنارمون دست رز و گرفت و توی دستم گذاشت که یهو رز خودش و توی بغلش انداخت ولی عمو بدون حرکت فقط رو به روش و نگاه میکرد رز که ازش جدا شد رفت و سوار ماشین شد کم کم همه عزم رفتن کردن با رفتن بقیه ما هم وارد خونه شدیم اتاق خواب و بهش نشون دادم و گفتم
-میتونی اونجا لباس هات و عوض کنی.
باشه ای گفت و به سمت اتاق رفت منم بعد از چند دقیقه وارد اتاق شدم جلوی آینه ایستاده بود و داشت با موهاش ور میرفت به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم که لرزی رو توی کل وجوش حس کردم رز و آروم به سمت خودم برگردوندم که

با ترس توی چشمام خیره شد نمیفهمیدم اون ترس توی چشم هاش برای چیه لب باز کردم و گفتم

-از من میترسی؟

رز: نه...نه... .

-ولی چشمات یه چیز دیگه میگن رز.

سرش و انداخت پایین که دو تا انگشت اشاره و وسطیم و گذاشتم زیر چونش و سرش و اوردم بالا و گفتم

ایلیا: من و ببین من الان شوهرتم تو دیگه نباید از من خجالت بکشی.

تا خواست چیزی بگه لب هام و روی لب هاش گذاشتم و به سمت تخت بردمش و... .

صبح که بیدار شدم سر رز روی بازوم بود و مثل یه جنین توی خودش جمع شده بود آروم سرش و

از روی بازوم برداشتم و از جام بلند شدم و روی تخت نشستم و به ساعت دیواری نگاه کردم عقربه های ساعت نه و نشون میداد نگاهی به رز کردم مثل دختر بچه ها خوابیده بود واقعا هم بچه بودموهای قهوه ای بلندش دورش و گرفته بود پتو رو روی رز مرتب کردم و از جام بلند شدم حوله ام و از توی کمد برداشتم و رفتم توی حمام.
چشام و باز کردم کش و قوسی به بدنم داد که زیر دلم تیرکشید دستم و روی شکمم گذاشتم یاد دیشب افتادم یاد رفتار ایلیا با من نمیدونم حسم اون لحظه چی بود فقط میدونم من اون روی مهربون ایلیا رو دیدم که کمتر رو کرده بود همین طور که دستم روی شکمم بود از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم صدای شرشر آب میومد و این یعنی ایلیا داشت دوش میگرفت رفتم

توی دستشوی و صورتم و شستم میخواستم برگردم توی اتاق که صدای تلفن بلند شد گوشی رو برداشتم و جواب دادم

-الو بفرمایید.

زن عمو: سلام دختر گلم خوبی عزیزم.

-سلام زن عمو ممنون من خوبم شما خوبین عمو خوبه.

زن عمو: قربونت عزیزم همه خوبن.

-خدا رو شکر.

زن عمو: رز.

-جونم زن عمو.

زن عمو: ایلیا خونه است.

-آره داره دوش میگیره.

نمیدونم چرا وقتی جمله ام تموم شد احساس کردم زن عمو نفس راحتی کشید یکم دیگه با زن عمو

حرف زدم و چند تا نصیحت مادرانه کرد که داشتم از خجالت میمردم پشت تلفن و تنها به گفتن چشم اکتفا کردمزن عمو: راستی یادم رفت بگم امشب تو و ایلیا اینجا دعوتید بیاید ها باشه.

-چشم حتما.

زن عمو: خب دیگه کاری نداری.

-نه زن عمو خداحافظ.

زن عمو: خداحافظ دخترم.

و گوشی رو قطع کرد منم گوشی رو گذاشتم سر جاش و همونجا روی مبل نشستم و به آینده فکر کردم

ایلیا: رز.

با صدا ایلیا برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم و آروم گفتم

-بله.

ایلیا: معلومه حواست کجاست چرا اینجا نشستی.
-ببخشید حواسم نبود زن عمو زنگ زده بود.
ایلیا: خب مانان چی گفت.
-برای امشب دعوتمون کرد.
ایلیا: خیلی خب برو حموم رز تا با هم صبحونه بخوریم.
نیمچه لبخندی زدم و گفتم
-باشه.برگشتم توی اتاق یه دست لباس برای خودم برداشتم و رفتم توی حموم دوش و باز کردم و زیرش
ایستادم و فکرم دوباره رفت به سمت ایلیا بعد از ده دقیقه دوش و بستم لباس هام و پوشیدم از حمام خارج شدم و مستقیم رفتم توی آشپزخونه و میز صبحونه رو چیدم ایلیا اومد و روی صندلی نشست منم نشستم و شروع کردم به خوردن اما

خیلی کم هم اشتها نداشتم و هم دلم بعضی وقتا تیر
میکشید دستم و روی شکمم گذاشتم که ایلیا گفت
ایلیا: اگه دلت درد میکنه بریم دکتر.
وقتی ایلیا این و بهم گفت خیلی خجالت کشیدم
گوشه ی لبم و گاز گرفتم و گفتم
-نه خوبم.
ایلیا هم دیگه حرفی نزد و از پشت میز بلند شد
رفت توی اتاق چند دقیقه ی بعد لباس پوشیده و
شیک اومد بیرون گفت
ایلیا: میرم تا جای زود برمیگردم رز خواستی جایی
بری بهم زنگ بزن.
بعد کارتی روی اوپن گذاشت و رفت بلند شدم و به
کارت نگاه کردم کارت خودش بود شرکت
مهندسی راه و ساختمان ... مدیرت ایلیا محمدی

شماره ی محل کار و موبایلش هم بود کارت و روی اپن گذاشتم و وسایل صبحانه رو جمع کردم رفتم توی اتاق روی تخت دراز کشیدم گوشیم و برداشتم پنج تا پیام از ندا دو تا تماس هم از شیما داشتم حوصله ی هیچکس و نداشتم دلم برای همون خونه ی سرد و یخ زده ی خودمون برای سلولم که نوزده سال توش زندگی کردم اتاقی که فقط پذیرای من بود دلم براش تنگ شده بود به ساعت نگاه کردم ساعت یازده و نیم بود چقدر زمان دیر میگذره آخه بی خیال فکر کردن شدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم تا زمان بگذره آشپزی رو در حد کم یاد گرفته بودم از بی بی وقتی که بابا خونه نبود یا مسافرت بود بی بی به من آشپزی یاد میداد منم طبق آموزه های بی بی شروع کردم به ماکارونی درست کردن

داشتم سالاد و درست میکردم که صدای زنگ در اومداز جام بلند شدم و رفتم از توی چشمی در نگاه کردم ببینم کیه که با چهره ی ایلیا رو به رو شدم در و باز کردم و کنار ایستادم تا بیاد داخل

-سلام.ایلیا: سلام.

ایلیا وارد شد و در و بست و خودش و روی مبل پرت کرد

ایلیا: رز چای برام میاری.

-باشه الان دم میکنم.

رفتم توی آشپزخونه و چای ساز و روشن کردم و منتظر شدم تا آب جوش بیاد فنجون و قندون و توی سینی گذاشتم و به این فکر کردم که ایلیا کجا رفت و چیکار داشت که اینقدر زود اومد بعد از ده دقیقه که چای دم کشید ریختم توی فنجون و سینی رو بلند کردم و بردم توی سالن و گذاشتم رو

به روش خواستم برم توی آشپزخونه که صدام کرد
ایلیا: رز بشین کجا میخوای بری.
بدون حرف نشستم که یهو گفت
ایلیا: مامان به منم زنگ زد و گفت شام بریم اونجا
گفت همه امشب اونجا دعوتن.
بازم چیزی نگفتم ایلیا هم حرفی نزد دو دل بودم
برای حرف زدن میترسیدم
-ایلیا میشه یه چیز بگم.
ایلیا توی چشام نگاه کرد و گفت
ایلیا: بگو.
سرم و انداختم پایین و با من و من شروع کردم به
حرف زدن
-میشه... میشه با ندا برم... .
حرف زدن در این مورد برام سخت بود میترسیدم
مخالفت کنه ایلیا کج نشست روی مبل خودش و

جلو کشید و خیره نگاهم میکرد منم هر جایی رو نگاه میکردم به جز چشماشایلیا: کجا میخوای بری با ندا؟

-برم... برم کلاس کنکور.

با تمام شدن جمله ام نفس راحتی کشیدم چشام و روی هم فشار دادم و سرم و پایین انداختم ایلیا بدون اینکه جوابم و بده بلند شد و در حالی که به سمت اتاق خواب میرفت گفت

ای

لیا: نهار چی داریم غذا رو بکش که خیلی گشنمه.

بازم این بغض لعنتی به گلوم چنگ زد آخه چرا همه نسبت به من دل سردن خدا حداقل میگفت نه

نمیخوام بری نه اینکه اینطور حرفم و بی جواب بذاره با بی حالی بلند شدم میز و چیدم برگشتم

توی
اتاق ایلیا روی تخت خوابیده بود و ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود آروم گفتم
-غذا آماده است.
و از اتاق خارج شدم رفتم توی آشپزخونه بعد از چند دقیقه که اومد از داخل دیس برای خودش غذا کشید و شروع به خوردن کرد ولی من اشتها نداشتم و فقط چند لقمه ی کوچیک خوردم بعد از غذا
ایلیا دوباره رفت بیرون از خونه نمیدونم چیکار داشت منم میز و جمع کردم حوصله ی شستن ظرف
ها رو نداشتم و گذاشتم همون طوری توی سینک بمونه رفتم توی اتاق و رو تخت دراز کشیدم پشتم به در اتاق بود چشام داشت روی هم می افتاد که

احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد.
کارم که تمام شد برگشتم خونه در و باز کردم و وارد خونه شدم از تاریکی و سکوت خونه تعجب کردم با خودم گفتم رز کجاست اگه میخواست بره بیرون چرا بهم نگفت از دستش عصبانی شدم که چرا به حرفم گوش نداد به سمت اتاق رفتم و تا چراغ و روشن کردم که عصبانیتم با دیدن رز که مثل دختر بچه ها معصوم خوابیده بود و موهاش دورش و گرفته بود خوابید لباس هام و عوض کردم و کنارش دواز کشیدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش تو بغلم از بس ظریف و سبکبود به هر سمتی که میخواستم راحت میتونستم بچرخونمش آروم رز و به سمت خودم برگردوندم طوری که بیدار نشه با دقت به چهره اش نگاه میکردم قشنگ بود و دلنشین بغلی هم بود و تو

بغلم
گم میشد لبخندی از افکارم زدم اما یه لحظه از
کاری که میخواستم بکنم بدم اومد هم از خودم
متنفر
شدم افکارم و پس زدم و پیشونی رز و بوسیدم و
سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.
نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای رز بیدار
شدم
رز: ایلیا... ایلیا... پاشو دیگه.
چشمام و باز کردم دیدم رز کنارم نشسته بلند شدم
و سر جام نشستم و گفتم
-ساعت چنده؟
رز: ساعت هفت ایلیا باید بریم خونتون یادته
دیگه.
یکم فکر کردم تا یادم بیاد رز از چی حرف میزنه که

یاد دعوت امشب خونه ی مامان اینا افتادم
-آره یادمه تا تو آماده بشی من برم صورتم و بشورم و بیام.
رز: باشه.
از اتاق خارج شدم و به سمت دستشویی رفتم صورتم و شستم و برگشتم توی اتاق یه دست از لباس
هام روی تخت بود یه شلوار جین سورمه ای و پیراهن چهار خونه ی آبی رنگ به لباس ها اشاره کردم و گفتم
-اینا چیه.
رز سرش و انداخت پایین و گوشه ی لبش و گزید و گفت
رز: میشه اینا رو بپوشی.
-باشه.لبخندی زدم که جوابش و با برق چشماش و

لبخند روی لبش بهم داد خود رز هم ست لباس های
من پوشیده بودم یه شلوار دمپا گشاد سورمه اب با مانتوی جلو بسته ی آبی و شال سورمه ای و کفش سفید بدون پاشنه هم روی تخت بود لباس ها رو پوشیدم و روی تخت نشستم و جوراب هام و
پام کردم نگاهم به رز افتاد که مشغول آرایش کردن بود گفتم
-پاکش کن رز.
رز با تعجب نگاهم کرد و گفت
رز: چی رو.
-آرایشت و.
رز: کمه که من همیشه اینقدر آرایش میکنم.
بلند شدم به سمتش رفتم که بلند شد ایستاد

دستام و روی شونه اش گذاشتم و فشار دادم تا بشینه
دستمالی از توی جعبه بیرون کشیدم و همونطور که آروم روی صورتش میکشیدم گفتم
-صورت خوشگل نیازی به آرایش نداره من کاری ندارم که قبلا چطوری بود ولی تو الان زن منی من دوست ندارم کسی زنم و که با آرایش خوشگل تر هم میشه دید بزنه فهمیدی یا نه.
لبخندی زد گفت
رز: باشه.
گفتم
-پس بریم که الان همه منتظر ما هستن.
رز: بریم.
شونه به شونه ی هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم پشت فرمون نشستم رز هم کنارم و

حرکت کردیم از سکوت ماشین خسته شدم برای
همین ضبط و روشن کردم و به آهنگ گوش
دادمهمه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف
ندیدم چشمی رو که تو نخ چشم تو نرفت
یاد تو یار من سکه ی بازار من
من گرفتار توام عشق گرفتار من
تو میخواستی بری راستی بری آبم میکنی
تو جوابم میکنی خونه خرابم میکنی
آخه لیلی تو رو خیلی شب ها کم داره دلم
آره غم داره دلم وای تو رو کم داره دلم
همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف
ندیدم چشمی رو که تو نخ چشم تو نرفت
یاد تو یار من سکه ی بازار من
من گرفتار توام عشق گرفتار من
زندگی بی تو برام ارزش خاصی نداره

ارزش اینکه به پاش یه لحظه وایسی نداره
تو که دوری با صبوری روزم و شب میکنم
من فقط پیش تو موهام و مرتب میکنمیا یه روز
دق میکنم یا تو رو عاشق میکنم
یا یه روز دق میکنم یا تو رو عاشق میکنم
همه رازت یه طرف چشمای نازت یه طرف
ندیدم چشمی رو که تو نخ چشم تو نرفت
یاد تو یار من سکه ی بازار من
من گرفتار توام عشق گرفتار من
(راز پویا بیاتی)
آهنگ و دوباره زدم پخش بشه تا رسیدیم خونمون
در و با ریموت باز کردم و وارد حیاط شدم
ماشین و پارک کردم از ماشین پیاده شدیم و به
سمت ساختاون اصلی رفتیم که در یه دفعه باز شد
و

ندا پرید بیرون عمه و مامان هم پشت سرش بودن
ندا: واییی رزی دلم اندازه ی فنچی شده بود برات.
رز: منم دلم تنگ شده بود برات خواهری.
عمه: بسه ندا دخترم و کشتی.
بعد از ندا نوبت عمه و مامان شد که دست رز و کشیدم و گفتم
-ولش کنین بابا خفه شد زنم.
ندا: ایششششش.
و روش و ازم گرفت که باعث خنده ام شد با همه سلام و احوال پرسی کردیم و نشستیم توی سالن پذیرایی من با بابا و عمو رضا حرف میزدم و خانم ها اون طرف سالن رز و دوره کرده بون که از سرخ و سفید شدن رز دور از ذهن نبود که درمورد چی باهاش صحبت میکنن هنوز نیم ساعت ازاومدنمون نگذشته بود که زنگ در و زدن بابا رفت

و در و باز کرد عمو و سهند با سپهر و شیما و شاهین اومدن داخل شاهین تا رز و دید صدای لز لز گفتنش خونه رو برداشت

شاهین: عمههههه لززززز.

رز: عمه به فدات خوشگلم تو کجا بودی دلم تنگ شده برات.

رز شاهین و بغل گرفته بود و همه اش بوسش میکرد تا آخر صداش دراومد

ش

اهین: عمه حفم کلدی بشه دیگه.

همه به حرف شاهین خندیدن که شاهین رز و ول کرد و اومد جلوم ایستاد و گفت

شاهین: عمو ایلیا.

-جانم.

شاهین: تو شوهل عمه لز شدی.

-بله.
شاهین: مثل بابام که شوهل مامانمه.
-بله.
شاهین: من دیشب دیدم بابام خوابید لو ما... .
با این حرف شاهین همه ترکیدن از خنده سپهر که کنارم نشسته بود سریع دست به کار شد شاهین و کشید توی بغلش و دستش و گذاشت روی دهنش و یه چیزی در گوشش گفت که فقط میخرمآخرش و شنیدم و شاهین تا از بغل سپهر اومد بیرون رفت کنار مامانش نشست خودم و به سپهر
نزدیک کردم و با خنده گفتم
-بچه تا کجا رو دید سپهر.
خندیدم که سپهر با غیض گفت
سپهر: کوفتتتتتت.

که صدای خنده ها بیشتر بلند شد اون شب اتفاق خاصی نیفتاد ولی نیومدن آقاجون سوال شد برام که وقتی از بابا دلیلش و پرسیدم گفت آقاجون مهمون داشت و چون دیر بهش خبر دادیم نشد که بیاد اون شب خیلی بهمون خوش گذشت نه فقط به من به رز هم خوش گذشت این و از روی لبخند و چشم های ستاره بارونش میشد راحت فهمید.
یک هفته از شب مهمانی گذشت توی یک هفته ی گذشته همه اش خونه ی دوست و آشنا و فامیل یا
برای ناهار با برای شام دعوت بودیم توی این یک هفته کلا شرکت بی شرکت و همه اش خونه بودم و شاهد بیقرار بودن و بیکاری رز که هر جور شده میخواست خودش و مشغول کنه منم تصمیمی که خیلی وقت پیش تصمیم به انجامش و داشتم و

گرفتم برای همین دیروز با سهند هماهنگ کردم برای مدارک رز قرار شد امروز برم در خونه و ازش بگیرم صبح زود بیدار شدم رز کنارم خواب بود آروم و با احتیاط از جام بلند شدم تا رز بیدار نشه بعد از انجام کارهام آماده شدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و با سرعت تمام به سمت خونه ی عمو رفتم وقتی رسیدم یه تک زنگ به سهند زدم بعد چند دقیقه اومد و سوار ماشین شد
سهند: سلام خوبی بیا اینم مدارک رز.
-سلام ممنون کامل هستن دیگه سهند وقت ندارم که این همه راه و دوباره برگردم.
سهند: آره کامل هستن فقط جواب بابا با خودت ایلیا من حوصله ی دردسر ندارم.-آره جواب عمو با من نترس میگم مجبورت کردم.
سهند: خیلی خب من برم که خیلی کار دارم.

-باشه ممنون به خاطر مدارک سهند.
سهند: خواهش میکنم من برای رز هر کاری میکنم.
با هم دست دادیم و سهند از ماشینم پیدا شد سوار ماشین خودش شد و با دو بوق از کنارم عبور کرد منم راه افتادم به طرف آدرس مورد نظر ماشین و پارک کردم پیاده شدم به سمت آموزشگاه کنکوری که ندا اونجا بود رفتم تمام کارهای اسم نویسی رز اونجا یک ساعتی وقتم و گرفت بعد از انجام همه ی کارها فرم برنامه ی کلاسی رو گرفتم و از آموزشگاه بیرون اومدم سوار ماشین شدم و به سمت میدون انقلاب حرکت کردم پشت چراغ قرمز بودم که کسی به شیشه زد شیشه رو پایین کشیدم و با یه دختر بچه ی حدود هفت هشت سال مواجه شدم
دختر بچه: عمو عمو فال میخری همه فال هام

راسته به خدا.
-دونه ای چند.
دختر بچه: دو تومن عمو.
یه چک پول پنچاه هزار تومنی از کیف پولم بیرون کشیدم و گفتم
-همه اش چند خانم کوچولو.
با خوشحالی گفت
دختر بچه: بیست تومن عمو.
-همش و میخوام ولی به شرطی که بری اون طرف خیابون بایستی تا من بیام باشه.
دختر بچه: چشم عمو.و بدو رفت اون سمت
خیابون ایستاد ماشین و پارک کردم و پیاده شدم که اومد جلوم ایستاد و همه
ی فال ها رو گرفت جلوم ازش گرفتم و گذاشتم روی داشبورد ماشین و چک پول و بهش دادم و

گفتم
-اینم پولش.
دختر بچه: دست درد نکنه عمو.
-خواهش میکنم خانم کوچولو اسمت چیه.
دختر بچه: زهرا.
-چه اسم قشنگی داری پدر و مادرت کجان زهرا خانم.
زهرا: دو تا چهار راه بالاتر دارن چیز میفروشن.
-خواهر و برادر هم داری یا نه.
زهرا: نه عمو.
-بلدی بنویسی.
زهرا: بله شب ها تا صبح درس میخونم.
از تو داشبورد کاغذ و خودکاری برداشتم و گفتم
-آدرس خونه تون و بنویس برام.
بدون حرف با اون خط بچه گانه اش آدرس خونه

اشون و برام نوشت کاغذ و ازش گرفتم و کارت خودم و بهش دادم.
-اینم آدرس و شماره تلفن منه زهرا خانم بده به بابا و مامانت و بگو بیان پیش من باشه.زهرا: چشم عمو.
-آفرین حالا بدو برو پیش مامان بابات.
زهرا: چشم عمو خداحافظ.
دوید و بین عابرهای پیاده گم شد منم سوار ماشین شدم همه اش چهره ی این دختر بچه جلو چشمام بود سرم و تکون دادم تا از فکر بیرون بیام و با آخرین سرعت به سمت میدون انقلاب رفتم و چند مدل کتاب تست مربوط به رشته ی تجربی خریدم که همه اش با هم یه کارتون شدن.
کارتون و توی صندق عقب گذاشتم سوار ماشین شدم تا خواستم استارت بزنم گوشیم زنگ خورد

اسم محمد روی صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد
-سلام محمد.
محمد: سلام و کوفت سلام و درد هیچ معلوم هست کجایی گاومیش من و دو ساعته کاشتی تو شرکت.
-مگه من بهت گفتم برو شرکت ساعت کاریت الان بشین کارت و بکن من به آدم بی دست و پا وعلاف حقوق نمیدما گفته باشم.
محمد: اوا جون من واقعا تایم کاریم الان پس چرا من فکر کردم تو گفتی بیام.
-از اول هم خنگ بودی تو.
محمد: خنگ اون بچه ی زشتته برو از همین الان دعا کن بچه ات به من بکشه.
-هم خودم خوشگلم هم زنم تو چی میگی این وسط.

محمد: رز که خوشگله جای خواهری ولی تو نه.
نمیدونم چرا با اینکه میدونستم محمد شوخی
میکنه و چیزی تو دلش نیست اما بهش
توپیدم-ببند فکت و محمد فعلا کار دارم باید برم تو
هم برو رد کارت شب اگه شد میام سمتت.
محمد: آخ عشقم دلت برام تنگ شده زود بیا ش...
.
گوشی قطع کردم و منتظر نشدم تا ببینم چه چرت
و پرتی میگه به ساعتم نگاه کردم ساعت یازده و
نیم بود و من از صبح چیزی نخورده بودم شکمم
هم صداش دراومده بود برای همین به طرف خونه
حرکت کردم ساعت دوازده و نیم بود که بالاخره
رسیدم خونه ماشین و توی پارکینگ پارک کردم
وسایل با کتاب ها رو از توی ماشین برداشتم و
رفتم سمت آسانسور دکمه ی طبقه ی دوازدهم و

فشار دادم صدای ضبط شده ی اون زن گفت که به طبقه ی مورد نظر رسیدم از آسانسور بیرون اومدم و در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم
رز از روی مبل جلوی تلویزیون بلند شد و گفت
رز: سلام خسته نب
اشی.
وسایل و همون جا دم در گذاشتم و رفتم و خودم و روی مبل پرت کردم و گفتم
-سلام سلامت باشی چای آماده داری رز.
رز: نه اما تا تو لباس هات و عوض کنی آماده میکنم.
-اول میرم حمام.
رز: باشه.
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق خواب حوله ام و از توی کمد برداشتم و رفتم حمام و یه دوش

سرسری گرفتم و اومدم بیرون تا رفتم توی سالن رز با سینی چای جلوم ظاهر شد
رز: بفرما اینم چای.-دستت درد نکنه حالا ناهار چی داریم.
رز: ... .
جوابی از رز نشنیدم برای همین نگاهش کردم که دیدم دست هاش و توی هم تاب میداد و سرش پایین بود
-با تو بودما رز سوالم جواب نداشت.
چشماش و بست و با تته پته شروع کرد به حرف زدن
رز: خب... خب... ناهار نداریم... نه اینکه نداشته باشیما... غذا بود ولی... اومم داشتم با ندا تلفنی حرف میزدم... سوخت.
با تعجب پرسیدم

-تلفن سوخت.
رز: نه غذا سوخت.
غذا سوخت و با تن صدای آرومی گفت که خنده ام گرفت
رز: نخند ایلیا.
-حالا ناهار چی بخوریم.
رز: اومم نمیدونم.
-تو که امروز ناهار به ما ندادی ولی حالا برو تو اون جعبه ی دم در و نگاه کن.
رز: مال منه.
-آره برو نگاه کن.بلند شد و رفت کنار جعبه نسشت و کاغذ روی جعبه رو برداشت اول ریلکس بود ولی یه دفعه
چشماش گرد شد در جعبه رو برداشت و کتاب ها رو یکی یکی نگاه میکرد آخرش همه رو ول کرد

بلند شد و به من که کنارش ایستاده بودم نگاه کرد و یهو خودش و انداخت توی بغلم گونم و محکم بوسید و گفت
رز: واییییی ایلیا دستت درد نکنه پسر عاشقتم.
هنوز تو شوک رفتارش بودم که از بغلم بیرون پرید و رفت سراغ کتاب ها و یکی یکی همه رو نگاه کرد از خوش حالی رز خیلی خوش حال شدم بوسه ای که روی گونه ام کاشت نمیدونم چه حسی بود که تو دلم ایجاد کرد اما به مزاقم خوش اومده بود بی خیال فکر کردن شدم گوشی رو برداشتم و زنگ زدم غذا بیارن چند بار از رز پرسیدم چی میخوره که اصلا نفهمید چی گفتم برای همین دو پرس جوجه با تمام مخلفاتش سفارش دادم اون روز رز خیلی خوش حال بود و همه اش میخندید تا حالا این روی شیطون رز و ندیده بودم ولی از

ترسی که همیشه توی چشم هاش لونه کرده بود کم
شده بود و این برام خوش حال کننده بود و دنیایی ارزش داشت.
با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم و مثل هر روز با جای خالی ایلیا مواجه شدم امروز اولین روز کلاس های کنکوره و من دارم از خوش حالی بال درمیارم یه دنیا ممنون ایلیا هستم که اجازه داد من درسم و ادامه بدم از تخت خواب دل کندم و بلند شدم رفتم توی آشپزخونه یه برش کیک و یه لیوان شیر برداشتم و خوردم به ساعت توی آشپزخونه نگاه کردم ساعت نه و نیم بود و من ساعت یازده کلاس داشتم برگشتم توی اتاق کوله ام و برداشتم و کتاب هایی رو که از شب قبل آماده کرده بودم و گذاشتم داخل کیف از داخل کمد

یه مانتوی سورمه ای ساده با شلوار جین مشکی برداشتم و پوشیدم مقعنه ی مشکیم و سرم کردم و با برداشتن گوشیم از روی عسلی از اتاق بیرون اومدم تلفن و برداشتم و به آژانس زنگ زدم
-سلام جناب خسته نباشید یه ماشین میخواستم.
مرد: سلام به چه اشتراکی و به اسم... .-اشتراک صد و بیست و دو منزل محمدی.
مرد: تا پنج دقیقه ی دیگه میفرستم براتون.
-تشکر.
گوشی رو قطع کردم و از خونه خارج شدم و وارد آسانسور شدم و دکمه ی همکف و زدم وقتی آسانسور به همکف رسید ازش خارج شدم و از ساختمان زدم بیرون یه ماشین دم در بود سوار ماشین شدم و آدرس آموزشگاه و دادم بعد از نیم ساعت رسیدیم به آموزشگاه کرایه رو حساب

کردم و وارد آموزشگاه شدم و جلوی میز منشی نشستم
-سلام خانم خسته نباشید.
منشی: سلام بفرمایید.
-برای شرکت توی کلاس ها اومدم.
منشی: فرم ثبت نام و پر کنید لطفا.
تا منشی خواست فرم و بهم بده گفتم
-قبلا انجام شده.
منشی: اسمتون.
-رز محمدی.
اسم و فامیلم و وارد سیستم کرد و گفت
منشی: یکم زود اومدین برین توی کلاس صد و دو و منتظر باشن تا استاد بیاد.
و به سمت انتهای راهرو اشاره کرد-چشم تشکر.
به سمت انتهای راهرو رفتم چند تا در کنار همدیگه

بودن که هر دو یه شماره زده بود بالاخره کلاس و پیدا کردم در و که باز کردم همه ی سر ها به سمت در چرخید تا وارد شدم ندا که روی میز معلم نشسته بود پرید پایین و اومد سمتم جیغش که جای خود دارد

ندا: رززززز.

و پرید بغلم همدیگه رو بغل کردیم

آروم زمزمه کردم

-سلام خواهری.

سمیه: هوییی ندا بیا کنار ببینم تمامش کردی بذار به ما هم برسه.

با سمیه و سمانه که خواهرهای دو قلو بودن هم سلام و احوال پرسی کردم ما چهار نفر کنار هم نشستیم و از هر دری حرف زدیم تا استاد بیاد کلاس کم کم داشت شلوغ میشد و همه داشتن

گله
میکردن که چرا استاد نمیاد که همون لحظه در کلاس باز شد و یه خانم چاق و گرد و قلنبه اومد توی
کلاس وارد شدنش به کلاس همانا و بلند شدن خنده ها همانا خیلی بانمک بود هر حرکتی که میکرد
شکمش تکون میخورد حرف هم که میزد لپ های تپلش تکون میخوردن
استاد: ساکت خانما من نادری هستم درس زمین شناسی شما با منه... .
و شروع کرد توضیح دادن درمورد روش تدریسش بعد از حضور و غیاب شروع یه درس دادن کرد خانم نادری برخلاف ظاهرش که آروم و مهربون بود توی درس دادن اصلا مهربون نبود خیلی خوب

هم درس میداد
خانم نادری: خب خانم ها خسته نباشید برای امروز تا اینجا کافیه یادتون نره تست این قسمت و بزنید.
و بعد از خداحافظی از کلاس خارج شدندا:
اوففففف زنیکه ی خرس چقدر درس داد پوکیدم.
-خیلی هم خوب بود.
ندا با غیظ گفت
ندا: آره برای توی خرخون که عالی بود.
خواستم دوباره حرف بزنم که سمیه و سمانه با هم گفتن
سمیه سمانه: رز ببند دهنت و باشه.
خندیدم و گفتم: شما دست از با هم حرف زدن برنداشتید دوباره با هم گفتن
سمیه سمانه: نخیر.

همه با هم از کلاس خارج شدیم و به سمت در خروجی رفتیم امروز فقط همین یه کلاس و داشتم قبل از کلاس موبایلم و سایلنت کرده بودم تا گوشیم و از جیبم دراوردم از حالت وییره درش بیارم وییره رفت به صفحه اش نگاه کردم عکس ایلیا روی صحفه ی موبایل افتاده بود جواب دادم

-سلام ایلیا خوبی.

ایلیا: کجایی رز.

لحن صداش یکمی خشن بود آروم گفتم

-کلاس.

ایلیا با صدای نسبتا بلندی گفت

ایلیا: مگه نگفته بودم وقتی میخوای بری بیرون بهم بگو رز گفتم یا نگفتم.

-کلاسم تموم شده الان میام خونه.ایلیا: زود بیا.

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه گوشی رو قطع کرد

ندا: ایلیا بود رز.
-آره باید برم خونه.
سمانه: چرا الان میخواستیم با هم بریم پارک.
-نه بچه ها بذارید یه دفعه ی دیگه الان باید برم خداحافظ.
منتظر جواب بچه ها نشدم یه تاکسی دربست گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم نیم ساعت بعد دم
برج بودم سریع کرایه ی ماشین و حساب کردم و وارد مجتمع شدم کلید و توی در گذاشتم هنوز کامل نچرخونده بودم که یهو در باز شد و ایلیا توی درگاه نمایان شد اخم هاش توی هم گره خورده بودن با اخم گفت
ایلیا: بیا تو دختر.
و وارد خونه شد کیلد و از در بیرون کشیدم و

مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم ایلیا هم پشت سرم
میاومد وارد اتاق شدم کیفم و روی تخت گذاشتم که ایلیا یهو شونه هام و گرفت و من و به سمت خودش برگردوند و گفت
ایلیا: خب میشنوم رز.
با تعجب پرسیدم
-چی و.
ایلیا: از صبح تا حالا چیکار کردی.
-من صبح بیدار شدم تو خونه نبودی خب فکر کردم خودت دیگه ساعت کلاس های من و میدونی.
سرم و انداختم پایین گوشه ی لبم و گزیدم و آروم گفتم
-تازه یادم رفت بهت زنگ بزنم.
ایلیا: برام قانع کننده نیست رز قانع کننده نیست.

-ولی... .
ایلیا حرفم و قطع کرد و داد زد
ایلیا: ساکت باش رز ساکت.
ساکت شدم و حرفی نزدم نمیدونم چرا اما بغض کرده بودم ایلیا چشماش و بست چند تا نفس عمیق
کشید تا آروم بشه یهو چشماش و باز کرد خیره شد توی چشمام و با صدای آرومی گفت
ایلیا: ببین رز من بدم میاد کوچک ترین چیزی و ازم مخفی کنی بی خبر جایی بری دوست ندارم وقتی میام خونه با خونه ی ساکت رو به رو بشم دوست دارم حتی اگه سر کوچه برای خرید هم میخوای بری بهم بگی دیگه تکرار نشه وگرنه از این که گذاشتم بری کلاس پشیمون میشم فهمیدی رز.

سرم و تکون دادم و گفتم
-آره.
ایلیا: خوبه من باید برگردم برم شرکت میرم چیزی نیاز نداری تو راه برات بگیرم.
-نه.
ایلیا: خداحافظ.-خدانگهدار.
با خارج شدن ایلیا از اتاق خودم و روی تخت پرت کردم صدای در خونه نوید خروج ایلیا و تنهایی دوباره ی من توی خونه رو میداد بعد چند دقیقه از جام بلند شدم لباس هام و عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه تا یه فکری به حال ناهار الان و شام امشب بکنم.
از صبح با اعصابی داغون دارم به کارهای شرکت میرسم این چند روزی که نبودم تمام کارهای شرکت حسابی به هم ریخته نقشه ی جدیدی که

یکی از مهندس ها کشید بود و برداشتم و بازش کردم باز کردن نقشه ی لوله شده همانا و گرد شدن چشم های من همانا مخم کاملا هنگ کرده بود این دیگه چه وضعش با عصبانیت به کاغذ نقشه چنگ زدم و از اتاقم خارج شدم و مستقیم رفتم توی
اتاق مهندسین همچین در و باز کردم که در خورد به دیوار وارد اتاق شدم و به سمت میز مسئول مهندس های نقشه کش نقشه رو پرت کردم و داد زدم
-این چیه آقای صادقی.
صادقی با تعجب پرسید
صادقی: چیشده مهندس.
دوباره داد زدم
-چیشده هان چیشده یه نگاه به اون نقشه بنداز.

صادقی هم نقشه رو برداشت و باز کرد روی میزش تا اون نقاشی های روی نقشه ی اصلی رو دید سرش و بلند کرد و با تعجب بهم خیره شد تا خواستم حرفی بزنم صدای محمد و از پشت سرم شنیدم

محمد: چیشده ایلیا شرکت و گذاشتی رو سرت.

اینقدر عصبی بودم و اعصابم تحریک شده بود که دوباره داد زدم-آقای نامداری سرت تو کار خودت باشه.

محمد هم بی توجه به فریادم سرخوش گفت

محمد: بی خیال بابا بگو چیشده.

بلندتر از قبل فریاد زدم

-آقای نامداری.

که اخم های محمد هم رفت توی هم و گفت

محمد: چرا داد میزنی مرد حسابی بگو چیشده.

چشم غره ای بهش رفتم که محل نذاشت و رفت سمت صادقی و مثل این فضول ها کله اش و از پشت کرد توی نقشه که یهو پقی زد زیر خنده و گفت

محمد: بابا ایول نقشه و داده به بچه اش رنگ آمیزی کرده.

چشم غره ی توپی به محمد رفتم که گفت

محمد: چیه من که اینکار و نکردم تازه من هنوز خر مغزم و گاز نگرفته که زن بگیرم چه برسه به بچه بعد هی بیاد بهم بگه... .

و صداش و بچه گونه کرد و گفت

محمد: بوبویی من دیش داام.

محمد یه جوری این حرف ها رو میزد که همه به زور جلوی خنده اشون و گرفته بودن من که اینقدر عصبی بودم که یه لبخند هم ننشست روی لبم چه

برسه به خنده برگشتم سمت صادقی و گفتم-آقای صادقی رسیدگی به این موضوع به عهده ی شماست اگه مقصر و بهم معرفی نکنین تا شیش ماه از حقوق همه مقدار قابل توجهی رو کم میکنم. منتظر غرغر شنیدن نشدم و از اتاق زدم بیرون و در و محکم بستم رفتم توی سرویس بهداشتی مخم داغ کرده بود داشتم میسوختم شیر آب سرد و باز کردم و صورتم و شستم و برگشتم توی اتاقم روی صندلی نشستم و سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و بستم تا یکم آروم بشم که در بدون در زدن باز شد تنها کسی که جرات باز کردن در اتاقم و بدون در زدن داشت محمد بود یرم و از روی میز بلند کردم و با اخم خیره شدم بهش محمد: چته چرا به من اخم میکنی مگه من کردم. -محمد حرف نزن تو رو جدت.

محمد: حالا چرا قسم میدی ایلیا.
تا خواستم جوابش و بدم تلفن زنگ خورد گوشی رو برداشتم
-بله.
کریمی: ببخشید جناب مهندس یه آقایی تماس گرفتن میخوان که با شما حرف بزنن.
-نگفت کیه.
کریمی: چرا گفتن سالار محمدی.
با شنیدن اسم عمو چشمام گرد شدن بلافاصله گفتم
-وصل کن تماس و.
کریمی: چشم مهندس.
منشی تماس و وصل کرد وصل شدن تماس همانا و شنیدن فریاد عمو از پشت تلفن هماناعمو: پسره ی خودسر چرا این کار و کردی هان.

-سلام عمو جان کدوم کار درمورد چی حرف میزنین.
عمو: سلام و... استغفرالله... چرا این دختره رو فرستادی کلاس کنکور.
پس بالاخره بعد از یک ماه فهمید رز میره کلاس
-عمو جان... .
عمو: حرف نزن بعد از ظهر با اون دختره میایی اینجا فهمیدی.
-عمو سالار... .
دوباره فریاد عمو بلند شد
عمو: همین که گفتم.
تا زبون باز کردم دوباره چیزی بگم عمو گوشی رو قطع کرد با عصبانیت گوشی رو روی دستگاه کوبیدم سرم و بین دستام گرفتم و شقیقه ام و ماساژ دادم امروز از هر طرف برام میباره این سردرد هم مزید بر علت شده بود

محمد: فکر کنم داد و بیداد کردن توی خانواده ی محمدی ارثی باشه.
-محمد اعصاب ندارم حوصله ی شوخی رو هم به هیچ وجه ندارم.
دستم و از سرم جدا کردم و ایستادم کیف و کتم و برداشتم و به سمت در اتاق رفتم که محمد گفت
محمد: کجا ایلیا نیم ساعت دیگه جلسه داریم با...
.
-خودت یه جوری سرهمش کن محمد خداحافظ.و سریع از اتاق بیرون اومدم رو به منشی سفارش های لازم و کردم و از شرکت خارج شدم یوار ماشین شدم و مثل همیشه تخته گاز روندم تا خونه رسیدم خونه در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم رز توی آشپزخونه بود تا من و دید لبخندی زد و گفت

رز: سلام ایلیا خوبی امروز چه زود اومدی.
-سلام.
و بدون حرف دیگه ای رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشمام و بستم هنوز پنج دقیقه نشده بود
که چشمام و بسته بودم که با صدای رز چشم باز کردم
رز: چیزی شده ایلیا خوبی.
-نه سرم درد میکنه رز ببین قرص تو یخچال داریم یا نه.
رز: باشه.
رفت و بعد چند دقیقه برگشت یه بسته قرص و با یه لیوان آب داخل سینی بود قرص و برداشتم و با آب سر کشیدم رو به رز گفتم
-ناهارت کی آماده میشه رز.

رز: ربع ساعت بیست دقیقه ی دیگه کار داره.
همونطور که از جام بلند میشدم گفتم
-باشه پس من میرم تو ات
اق یکم دراز بکشم آماده شد صدام کن.
رز: باشه.رفتم توی اتاق و با همون لباس های بیرون روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم این موضوع و چطور
به رز بگم مطمئنا خیلی ناراحت میشه
با صدای رز از فکر اومدم بیرون
رز: ایلیا ناهار آماده است.
-باشه بریم.
ازجام بلند شدم و همراه رز به آشپزخونه رفتم و با هم شروع کردیم به غذا خوردن بعد از ناهار بود من و رز وارد اتاق خواب شدیم بالاخره زبون باز کردم و گفتم

-رز.
رز: بله.
-تو به کسی گفتی که من اسمت و نوشتم کلاس کنکور.
رز: نه فقط ندا میدونه.
-رز عمو فهمیده که میری کلاس و امروز بعد از ظهر احظارمون کرد خونه اش سریع لباس هات و بپوش راه بیوفتیم بریم اونجا.
رز ناباور به من خیره شده بود و حرکتی نمیکرد با تعجب گفتم
-رز خوبی دختر.
رز با تعجب و آروم گفت
رز: بابا فهمید الان دیگه نمیذاره برم کلاس.
بغلش کردم و سرش و روی سینه ام گذاشتم اشک هاش روی گونه هاش میریختن با صدای بغض

دار گفترز: تو رو خدا ایلیا تو رو خدا راضیش کن من میخوام درس بخونم.
همین طور که حرف میزد اشک هاش هم میرختن توی بغلم مثل یه بچه کوچولو میلرزید یه بوسه روی موهاش زدم و آروم گفتم
-تو درس میخونی عزیز من خیالت دارحت جواب عمو هم با خودم حالا برو لباس بپوش که بریم پیش عمو زود باش رز.
از بغلم بیرون اومد و به سمت کمد رفت و یه دست لباس مانتو شلوار مشکی با شال مشکی از کمد
بیرون اورد و پوشیو و گفت
رز: بریم ایلیا من آماده ام.
-بریم.
از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم نگاهش

کردم تو خودش بود و هر چند دقیقه ی بار
دستش و می کشید رو گونه اش و اشکاش و پاک
میکرد سکوت ماشین کلافه ام کرده بود برای
همین ضبط و روشن کردم که صدای پاشایی از
پخش بلند شد
یه روز خوب میرسه دیگه گریه نکن
بلند شو بگو دیگه غصه بسه
یه روزی حس میکنی تمومه غمات
میخندی و شادیا سر میرسه
یه روز میاد از راه اونی که تو خواب توئه
دوستت داره اینقدر همیشه نگاهش به توئهدیگه
گریه نکن
یکی تو آسمونا به فکرمونه هوامون و داره خدا
یکی که پیش توئه تو شادی و غم خبر داره از دل ما
یکی میاد از راه که نیمه ی گمشده اته

مثل یه فرشته کنارته عاشقته
دیگه گریه نکن.
(یه روز خوب مرتضی پاشایی)
بعد از نیم ساعت رسیدیم در خونه ی عمو بوق زدم
در باز شد رفتم توی خونه با دیدن ماشین بابا
سپهر و عمو رضا بابای ندا فهمیدم همه جمع
هستن و فقط ما رو کم داشتن از ماشین پیدا
شدیم رز با
اون قدم های سست و کوتاش پشت سرم میومد
به سمت ساختمون اصلی رفتیم و وارد خونه شدیم
همه نشسته بودن سلام کردیم نشستم روی یه
مبل دو نفره دست رز و هم کشیدم که کنارم
نشست
عمو با اون چهره ی خشنش و نگاه به خون نشسته
اش به ما خیره بود و نگاهش بین من و رز

درگردش بود یهو گفت
عمو: به چه حقی گذاشتی این دختر درس بخونه هان.
خیره شدم
-عمو جان بزرگترین احترامو‌تون واجب ولی رز الان زن منه هر چند ازدواجی نبود که هم من بخوام هم رز الان هم من و رز با هم کنار اومدیم و داریم مثل بچه ی آدم زندگی مون میکنیم.
یهو عمو از جاش بلند شد و داد زد
عمو: این دختر نباید درس بخونه همین که گفتم.-اما رز دوست داره که درسش و بخونه.
عمو: به چه حق... .
پریدم وسط حرف عمو و گفتم
-به همون حق که الان اسمش توی شناسنامه ی منه یعنی زن منه و اختیارش دست منه منم

دوست
ندارم زنم فقط یه دیپلم ساده داشته باشه.
عمو با عصبانیت به من نگاه میکرد منم بی پروا به چشمای به خون نشسته اش خیره بودم که صدای بابا بالاخره بلند شد
-بس کن ایلیا.
عمه سیمین: چرا بس کنه سهراب مگه داره حرف بدی میزنه رز زنشه دوست داره زنش درس بخونه رز هم دوست داره درس بخونه از صبح تا شب که ایلیا سرکاره این دختر چیکار کنه تو اون خونه.
عمو اومد و رو به روم ایستاد با عصبانیت گفت
-باشه زنته و اختیارش دست توئه اگه این دختر که کنارت نشسته به درس خوندن ادامه بده دیگه حق نداره پا توی این خونه بذاره نه فقط این دختر

تو هم همینطور.
سهند: بابا یعنی چی.
عمو: یعنی همین که گفتم.
و بدون توجه به اعتراض کسی به سمت راه پله رفت نفس عمیقی کشیدم و به سمت رز برگشتم سرش پایین بود از جام بلند شدم و صداش زدم -رز.سرش و بلند کرد و نگام کرد صورتش از گریه و بغض سرخ شده بود اشک هاش و پاک کردم بازوش و گرفتم و بلندش کردم و به سمت در خروج راه افتادم کمکش کردم تا سوار ماشین بشه میخواستم توی خیابونا تاب بخورم تا حال هوای رز عوض بشه که گفت
رز: برو خونه ایلیا خواهش میکنم.
-باشه عزیزم فقط گریه نکن.
توی سکوت تمام به سمت خونه حرکت کردم

رسیدیم خونه رز با سستی از ماشین پیاده شده با هم
وارد خونه شدیم رز رفت توی اتاق در و هم بست درد سرم بدتر شده بود رفتم توی آشپزخونه و یه قرص برداشتم و با یه لیوان آب خوردم رفتم توی اتاق خواب رز روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود و آروم هق هق میکرد لباس هام و عوض کردم و کنار رز روی تخت خوابیدم کشیدمش تو بغلم توی بغلم و بین بازوهام گم شده بود آرو
م و با صدای گرفته نالید
رز: ایلیا بابا چرا اینکار و باهام میکنه یعنی فقط به خاطر اینکه مامانم با دنیا اومدن من مرد.
-نمیدونم عزیزم نمیدونم هیچکی نمیدونه.
بوسه ای روی پیشونیش زدم که بیشتر خودش و

بهم نزدیک کرد دستاش یخ کرده بود نمیدونم چقدر توی همون حالت بودیم که احساس کردم نفس های رز آروم شده نگاهش کردم خواب رفته بود سرش و روی بالشت گذاشتم مانتو و شالش رو از تنش دراوردم چراغ و خاموش کردم و دوباره خوابیدم کنار رز و دوباره کشیدمش توی بغلم خیلی بغلی بود دوست داشتم توی بغلم باشه بوسه ی دیگه ای روی پیشونیش زدم و چشام و بستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

یک هفته از اون روزی که بابا متوجه ی کلاس رفتنم شد میگذره تو این یه هفته یکی درمیون کلاس

ها رو رفتم حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم همه اش تو خودم بودم متوجه کلافگی ایلیا هم شدمنسبت به همیشه دیرتر میاد خونه و خسته

است بیشتر تو خونه ام تست میزدم یا خودم و با کارهای
خونه سرگرم میکردم کتاب فیزیک جلوم باز بودم و داشتم روی تست فکر میکردم که با صدای
زنگ تلفن از جام پریدم
-الو.
ندا با لحن لوس و غلیظی گفت
ندا: سلام عجقم.
-سلام ندا جان خوبی خواهری.
ندا: عقققق حالم بد شد این چه مدل حرف زدن رز ایششش.
-ببندد فکت و ندا مثلا خواستم باهات مثل یه خانم حرف بزنم.
ندا: ایول حالا شد بابا این خانم بازی هات و برای شوهر گاومیشت انجام بده.

با عصبانیت گفتم
-ندا.
ندا: هان چیه چته رگ غیرتت رو اون شوهرت زد بالا.
میدونستم بحث کردن با ندا بی فایده است برای همین گفتم
-ندا حرفت و بزن کار دارم.
ندا: اوممم چی میخواستم بگم یادم رفت.
با تعجب و صدای بلندی اسمش و صدا زدم
-ندا.ندا: چته روانی بچه ام افتاد.
خنده ام گرفت و سعی داشتم خنده ام و مخفی کنم گفتم
-خجالت بکش ندا.
ندا: ها چته حالا میخوای پز شوهرت و به من بدی بگی خودت شوهر داری من ندارم کور خوندی

من شوهر میکنم زودتر از تو هم بچه دار میشم.
جیغ زدم و گفتم
-ندا بسه حیا کن دختر حرفت و بزن.
یهو نداد با صدای بلند و خوشحالی گفت
ندا: آهان یادم افتاد من و مامان و نیاز میخوایم بریم مشهد گفتم به تو هم بگم اگه پدر بچه هات اجازه داد تو هم بیایی.
با خوشحالی گفتم
-واقعا ندا واییی چقدر دلم میخواست برم مشهد ولی فکر نکنم ایلیا بذاره.
ندا: غلط کرده الان مامان زنگ میزنه بهش.
-باشه.
یکم دیگه با ندا حرف زدم بعدش هم رفتم توی آشپزخونه تا به فکر شام باشم نهار ایلیا خونه نیومد منم چیزی درست نکردم ولی الان انگار اشتهام باز

شده بود موارد قرمه سبزی رو دراوردم و شروع کردم به درست کردن غذای محبوب ایلیا غذا که آماده شد شروع کردم به خونه رو مرتب کردن بعد از سه ساعت متوالی کار همه ی کارها انجام شد خودم و پرت کردم روی مبل تا یکم استراحت کنم عرق روی پیشونیم و پاک کردم و یه نفس راحت کشیدم بعد از پنج دقیقه از جام ببند شدم و رفتم توی حموم خوب که خودم و شستم حوله ام و پوشیدم و رفتم توی اتاق خواب در کمد و بازکردم و تا خواستم یه دست لباس بردارم که دستی دور کمرم حلقه شد جیغ خفه ای کشیدم که
دستی روی دهنم قرار گرفت و من و به سمت خودش برگردوند با دیدن ایلیا نفس راحتی کشیدم ایلیا دستش و از روی دهنم برداشت گفتم
-کی امدی ایلیا ترسوندیم.

ایلیا: هم الان.
تا خواستم چیزی بگم لب های ایلیا روی لب هام قرار گرفت ایلیا همونطور که لب هام و به بازی گرفته بود نشست روی تخت منم نشوند روی پاهاش نفهمیدم چقدر گذشت ولی هر دو نفس نفس
میزدیم بعد از دو دقیقه ایلیا گفت
ایلیا: عمه بهم زنگ زد گفت فردا شب بلیط دارن از قبل هم برای تو گرفتن میخواد برن مشهد وسایلت و جمع کن تا باهاشون بری.
-ایلیا... .
دستش و روی لب هام گذاشت و گفت
ایلیا: هیچی نگو تو به این سفر نیاز داری تا روحیه ات و به دست بیاری بتونی خودت و برای کنکور آماده کنی.

لبخندی زدم سرم و خودم و بیشتر توی آغوش گرمش فرو کردم اون شب به خوبی گذشت با ایلیا از هر دری حرف زدیم ایلیا از خاطرات دانشگاهش برام گفت از شیطونی هاش وقتی برام تعریف میکرد باورم نمیشد این کارها رو کرده باشه البته من و هم تهدید کرد که حق ندارم این شیطونی ها رو تو دانشگاه انجام بدم.
امروز زودتر از شرکت اومدم خونه تا رز و ببرم فرودگار دو روز پیش عمه بهم زنگ زد و گفت که تصمیم دارن برن مشهد از رفتن رز هم خوشحالم هم ناراحت تو این مدتی که رز نیست باید کارها رو درست کنم کارهایی که به خاطرش قهر عمو و بابا رو دارم تحمل میکنم باید هر چه زودترمداراک رو آماده کنم نمیدونم شاید اگه این موقعیت برام پیش نمی اومد هیچ وقت تن به ازدواج با

رز نمیدادم ولی الان که رز و شناختم نمیدونم ایت چه حسیه که دارم اوف اصلا بی خیالش هر چی بادا باد از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاق رز داشت چمدونش چک میکرد

-چند بار دیگه میخوای اون چمدون رو چک کنی؟

رز: همه اش فکر میکنم یه چیزی و جا گذاشتم.

-خیلی واجب بود همون جا بخر.

کارت عابر بانک و گرفتم سمتش و گفتم

-بیا این هم کارت برات حساب باز کردم پول هم ریختم تو حساب پول کم اوردی هم زنگ بزن برات انتقال میدم راستی رمزش هم توی یه کاغذ برات نوشتم.

رز کارت و از دستم گرفت و گذاشت توی کیفش برگشت سمتم و گفت

رز: باشه دست درد نکنه ایلیا.

-سرت درد نکنه حالا هم زود آماده شو که بریم فرودگاه.

رز: باشه.

باشه ی رز مساوی شد با نیم ساعت معطلی من آخر با صدای بلندی گفتم.

ایلیا: رززززز.

رز: اومدم اومدم.

-رز کاری نکن ول کنم برم تو خودت تنها بری فردوگاه یا نه اصلا نذارم بری بهتره.

رز در حالی که چمدون و دنبال خودش میکشید گفت-خب ببخشید.

پوفی کردم و به سمتش رفتم چمدون و از دستش گرفتم که از سنگینیش دستم قلم شد با تعجب پرسیدم

-چی ریختی تو این چرا اینقدر سنگینه رز باور کن

برای یک هفته میری سفر ها خونه رو با خودت بار زدی.
رز: غر نزن ایلیا وسایلمه خب لازم میشه.
پوفی کشیدم و گفتم
-راه بیوفت بریم.
از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم تا خواستم استارت بزنم گوشیم زنگ خورد نگاهی به صحفه اش کردم عمه بود
به رز نگاه کردم و گفتم
-بفرما خانم تحویل بگیر عمه زنگ زد تماس و وصل کردم
-جانم عمه سمین.
عمه: سلام عمه جون خوبی رز خوبه.
-مرسی عمه خوبیم.
عمه: زنگ زدم بهت بگم که نرین فرودگاه.

با تعجب پرسیدم
-چرا عمه چیزی شده؟عمه: نه عمه جون نگران نباش این دختر سر به هوا نیاز خواسته وسایلش و جمع کنه فکر کرده بلیط
ها کاغذ باطله هستن زده پاراشون کرده.
با خنده گفتم
-نیاز چیکار کرده.
عمه: همین که شنیدی ایلیا.
-عمه جان خب حالا میخواین چیکار کنید برم براتون بلیط بگیرم.
عمه: نه فدات شم زنگ زدم گفتن المثنی میدن فقط پروازمون چند روز عقب افتاده امروز که سه شنبه اس بلیط حرکت افتاده برای شنبه.
-خوبه.
عمه: عمه جان حالا اگه میخوای بری شرکت رز و

بیار پیش ما بعد بیا دنبالش.
-چشم عمه میارمش.
عمه: مزاحمت نمیشم کاری نداره عمه.
-فعلا خدانگهدار.
تماس و قطع کردم یکم کج نشستم و به رز که بهم خیره شده بود نگاه کردم با نگرانی پرسید
رز: چیشده ایلیا عمه چی گفت نیاز چیکار کرده.
-هیچی عمه گفت پروازتون افتاده برای شنبه.
قیافه ی رز آویزون شد و با تعجب گفت
رز: چرا.-تو راه میگم بهت عمه خواست ببرمت خونه اشون.
ماشین و روشن کردم و توی راه ماجرا رو برای رز تعریف کردم رز تا فهمید ماجرا چیه غر زد و حرص خورد و نقشه کشید برای نیاز منم که فقط میخندیدم به خونه ی عمه که رسیدیم رز و پیاده

کردم چون باید میرفتم پیش محمد درخواست عمه رو برای اینکه برم توی خونه رو رد کردم عمه و رز که وارد خونه شدن گازش و گرفتم و به سمت خونه ی محمد روندم.
امروز قرار بود بریم مشهد ایلیا گفته بود که به سفر قبل از کنکور نیاز دارم که ذهنم باز بشه بتونم خوب برای کنکور بخونم منم از صبح درگیر جمع کردن وسایلم برای سفر بودم غرغرهای ایلیا رو که سریع باش و زود باش رو به جون خریدم همه اش الکی چرا چون تا خواستیم بریم فرودگاه عمه زنگ زد به ایلیا و گفت نیاز خانم بلیط ها رو نابود کرده ایلیا من و رسوند در خونه ی عمه و خودش رفت تعارف عمه که ازش خواست بیاد تو رو قبول نکرد و گفت کار داره باید بره همراه عمه وارد سالن شدم که با صحنه ی فوق العاده کمیاب

مواجه شدم ندا با چهره ای پر از غضب و حرص و عصبانیت خیره شده بود به نیاز که ریلکس داشت میوه میخورد رفتم کنار ندا و یکی زدم تو کمرش که به خودش اومد و داد زد

ندا: آیییییی مگه مرض داری رز مورچه.

-اولا مورچه خودتی دوما سلام.

با حرص و غلیظ گفت

ندا: سلام و مرگ.

-ببنده دهنت و فعلا.

بعد رو کردم سمت نیاز و با لبخند گفتم

-سلام نیاز خانم خوبین شما.نیاز: فدات عزیزم خوبم تو خوبی.

با غیظ گفتم

-خیلی پررویی نیاز.

نیاز با لبخند گفت

نیاز: مرسی عشقم لطف داری.
-یه دفعه خجالت نکشی نیاز جان زدی همه رو دپرس کردی.
نیاز: نه بابا پیش میاد دیگه.
ندا با غیظ و صدای بلند گفت
ندا: که پیش میاد هان پیش میاد دختره ی خنگول زدی همه ی برنامه هام و ریختی به هم.
نیاز یه لبخند ملیح زد و هیچی نگفت
دو سه ساعتی خونه عمه بودم که همه ی اون ساعت ها من و ندا به غرغر کردن سر نیاز مشغول بودیم و خندیدن عمه و نیاز به غرغرها و حرص خوردن ما با بلند شدن صدای گوشیم از کنار ندا بلند شدم و رفتم از روی میز کیفم و برداشتم گوشیم و در اوردم عکس ایلیا روی صحفه ی گوشیم

افتاده بود سریع جواب دادم
-سلام ایلیا.
ایلیا: کجایی رز.
-خونه ی عمه.
ایلیا: زود آماده شو دارم میام دنبالت بریم خونه زود باش.-ایل... .
اصلا نذاشت جوابش و بدم سریع قطع کرد مانتوم و برداشتم و تنم کردم که عمه پرسید
عمه: کجا میری رز.
-ایلیا زنگ زد عمه جون گفت داره میاد دنبالم بریم خونه.
عمه: نگفت چرا من میخواستم بگم زنگ بزنی ایلیا بگی شام اینجایید.
-نمیدونم عمه.
بعد از خداحافظی با عمه و ندا و نیاز از خونه خارج

شدم تا در حیاط و باز کردم ماشین ایلیا جلوی پام ترمز کرد همچین زد رو ترمز که صدای وحشت ناکی ایجاد کرد از ترس یه قدم به عقب برداشتم که به سمت در خم شد و در و باز کرد و گفت -سوار شو رز زود باش.

از لحن محکم ایلیا فهمیدم که شدیدا عصبانی تا سوار ماشین شدم پاش و روی پدال گاز فشار داد و با آخرین سرعت به سمت خونه حرکت کرد مسیر نیم ساعته تا خونه رو توی ده دقیقه طی کرد رسیدیم به ساختمان و وارد واحد خودمون شدیم ایلیا پشت سرم اومد داخل و در محکم بست که از صداش چشمام و محکم روی هم فشار دادم ایلیا مستقیم به سمت اتاق کارش رفت بعد از چند دقیقه

با یه پوشه ی قرمز رنگ توی دستش اومد بیرون و

به سمت در خروجی رفت اما یهو برگشت اومد رو به روم ایستاد با چشم های به خون نشسته اش خیره شد بهم و با لحنی محکم گفت
ایلیا: هر کسی زنگ زد چه به خونه چه به گوشیت جواب نمیدی در خونه رو زدن باز نمیکنی از خونه بیرون نمیری وای با حالت ندا یا عمه یا هر کس دیگه ای زنگ بزنه چیزی بهش بگی بفهمم چیزی به کسی گفتی من میدونم و تو فهمیدی رز.
من که از چیزی خبر ندارم که بخوام چیزی بگم آخه همونطور خیره به چشماش بودم که یهو داد زد
ایلیا: فهمیدی رز.از دادش ترسیدم از عصبانیت ایلیا میترسم سرم و تکون دادم و با لکنت گفتم
-آ... آ... آره.
ایلیا: خوبه من میرم شب برمیگردم.
و از خونه خارج شد و دوباره در و دوباره محکم

بست دلیل رفتار ایلیا رو نمیفهمیدم اصلا مگه چیشده که اینطور میگفت شونه هام و بالا انداختم و رفتم توی اتاق لباس هام و عوض کردم کتاب هام و از توی قفسه برداشتم و شروع کردم به تست زدن یکی دو ساعت که درس خوندم صدای شکمم دراومد رفتم توی آشپزخونه تا یه فکری به حال شام بکنم بعد از یک ساعت غذام آماده شد میز و چیدم و منتظر ایلیا نشستم تا بیاد ساعت یه ربع به نه بود که در خونه باز شد و ایلیا اومد داخل بلند شدم و سلام کردم ولی بدون توجه به من رفت توی اتاق پشت سرش رفتم توی اتاق داشت لباس هاش و عوض میکرد رفتم کنارش ایستادم و گفتم

-خوبی ایلیا.

برگشت و نگام کردم بعد بدون اینکه جوابم و بده

خودش روی تخت انداخت و ساعدش روی چشماش گذاشت رو تخت نشستم دستم و روی بازوش گذاشتم گفتم
-ایلیا شام نمیخوری.
آروم زمزمه کرد
ایلیا: نه فقط چراغ و خاموش کن.
-ایلیا نمیخوای حر... .
ایلیا: گفتم نه یعنی نه رز خسته ام.
بلند شدم چراغ و خاموش کردم از اتاق خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه ظرف ها رو جمع کردم و غذا رو توی یخچال گذاشتم یه قرص سردرد و تو پیش دستی گذاشتم و یه لیوان آب کنارشبرداشتم و بردم تو اتاق و گذاشتم روی پاتختی میدونستم که ایلیا وقتی عصبی بشه سردرد میگره
لباس خوابم و پوشیدم و زیر پتو خزیدم به پهلو به

سمت ایلیا خوابیدم و نگاش ک
ردم دنبال حسی بودم که به ایلیا داشتم اینقدر
نگاهش کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
رز و که در خونه ی عمه پیاده کردم حرکت کردم به
سمت خونه ی محمد ماشین و دم در پارک
کردم و زنگ واحدش و فشار دادم
محمد: کیه.
-اون ماسماسک تصویر نشون میده یا نه.
محمد: به تو چه نشون میده که نشون میده
فضولی مگه گاومیش.
-کم چرت پرت بگو در و باز کن.
محمد: باز کنم که چی بشه باز اومدی اون زور
خرکیت و به من نشون بدی و بری هان.
همه ی این حرف ها رو با صدای نازک زنونه
میگفت انگار که داشت گریه میکرد

-محمد بترکی در و باز کن عجله دارم نفهمم.
محمد: عجله چی داری هان.
با عصبانیت غریدم
-محمد.
محمد: خب بابا تو هم بیا تو خبرت.در باز کرد به سرعت راه پله رو بالا رفتم در واحدش باز بود در و هل دادم و وارد خونه شدم و به
سمت دستشویی رفتم
محمد: هوی ایلیا کجا.
قبل از اینکه وارد دستشویی بشم ایستادم و رو به محمد گفتم
-ببند فکت و بعد به حسابت میرسم.
و وارد دستشویی شدم بعد از انجام کارم دستام و شستم آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون که محمد طبق معمول کله اش تو لب تاب بود بالشتی

کنارش گذاشتم و دراز کشیدم
-چیکار میکنی.
محمد: به تو چه.
-درست حرف بزن مثلا رئیستم ها.
محمد: برو بابا اینجا خونمه نه شرکت تو راستی جناب رئیس کارت و نمیتونستی خونه ی خودت انجام بدی بعد بیایی اینجا.
-نه نمیشد حالا هم بنال ببینم داری چه غلطی میکنی.
محمد: هیچی بابا یه برنامه ی فتوشاپ حرفه ای سفارش دادم که برام اوردن.
-خب کار این فتوشاپ چی هست؟
محمد: کار اصلیش اینه که مشخص میکنه کدوم عکس اصل و کدوم عکس تقلبی فهمیدی.
-آره.

محمد: خب تو چه خبر رز رفت مشهد.-نه بابا پروازشون کنسل شد افتاد برای شنبه همه ی برنامه هام و ریخت به هم.
محمد نگاهم کرد ابروهاش و انداخت بالا و با نیش باز گفت
محمد: میخواستی دوست دخترهای قدیمی رو جمع کنی و عشق و حال.
-نه بابا منحرف میخواستم مدارک و آماده کنم برای اون شرکت.
محمد با تعجب پرسید
محمد: کدوم شرکت.
-همون شرکت خارجیه که نیاز بود زن داش... .
با صدای داد محمد فهمیدم که گند زدم
محمد: چی ایلیا تو چیکار کردی پسر.
-صدات و بلند نکن محمد.

محمد بدون توجه به حرفم دوباره داد زد
محمد: تو خجالت نمیکشی مرد حسابی رز دختر عموته نه پل پیشرفت برای خودت و اون شرکتت.
بلند شدم داد زدم
-گفتم صدات و بلند نکن که صدای من از تو خیلی بلندتره درضمن رز ضرر نکرد از خونه ی که پر عذاب بود براش اومده بیرون با آرامش کنار من زندگی میکنه درس میخونه.
محمد دوباره داد زد
محمد: آخه بی غیرت اون دختر زنته نه پل سود کردن تو گذاشتی درس بخونه چون درجه تخصیلی رز بالا باشه برای تو سود داره آره.-آره برام سود داره دوست دارم آقا زن خودمه میخوام تکیه تیکه اش کنم تو چیکاره ای این وسط
هان.

محمد: نمیذارم ایلیا به والله نمیذارم به رز میگم این هدف شومت و به رز میگم.
به سمتش حمله ور شدم یقش و گرفت و داد زدم -تو غلط میکنی.
محمد یکی میگفت من دو تا جواب میدادم آخر سر با اعصابی داغون از خونه زدم بیرون و مستقیم به سمت شرکت رفتم تو اتاقم نشسته بودم اصلا حوصله نداشتم داشتم به اتفاق صبح فکر میکردم آخه حواسم کجا بود که قضیه ی به اون مهمی رو لو دادم یهو یاد حرف محمد افتادم که گفت به رز میگه سریع از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم و راه افتادم تو خیابون گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به رز بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت
رز: سلام ایلیا.
سریع گفتم

-کجایی رز.
رز: خونه ی عمه.
-زود آماده شو دارم میام دنبالت بریم خونه زود باش.
رز: ایل... .
منتظر نموندم تا حرفش و تموم کنه گوشی رو قطع کردم حالم داشت از سکوت ماشین بهم میخورد ضبط و روشن کردم اما چیزی پخش نشد نگاه کردم دیدم سی دی تو دستگاه نیست یه ضربه ی محکم کوبیدم رو فرمون و پام و بیشتر روی گاز فشار دادم نزدیک خونه ی عمه که شدم رز و دیدم که از خونه خارج شد همچین زدم رو ترمز که از صداش یه قدم پرید عقب و همونطور به ماشین نگاه میکرد خم شدم و در و باز کردم و با عصبانیت گفتم-سوار شو رز زود باش.

سریع سوار شد و من پام و گذاشتم روی گاز و روندم تا خونه وارد خونه شدم و مستقیم رفتم توی اتاق کارم و مدارکی که مربوط به این شرکت بود و برداشتم خواستم از خونه برم بیرون اما برگشتم سمت رز رو به روش ایستادم و گفتم

-هر کسی زنگ زد چه به خونه چه به گوشیت جواب نمیدی در خونه رو زدن باز نمیکنی از خونه بیرون نمیری وای با حالت ندا یا عمه یا هر کس دیگه ای زنگ بزنه چیزی بهش بگی بفهمم چیزی به کسی گفتی من میدونم و تو فهمیدی رز.

رز فقط با تعجب تو چشمام نگاه میکرد و چیزی نمیگفت یهو داد زدم

-فهمیدی رز.

رز چشماش و بست و با ترس گفت

رز: آ... آ... آره.

از خونه خارج شدم و در و محکم پشت سرم بستم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم امروز جلسه ی داشتم مثلا وارد شرکت که شدم خانم کریمی گفت
کریمی: آقای مهندس همه توی اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.
سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم رفتم توی اتاقم نقشه های مد نظرم و برداشتم و پوشه ی مدارک و توی گ
اوصندوق گذاشتم و به سمت اتاق کنفرانس رفتم جلسه بعد از سه ساعت کشمکش نتیجه خوبی داد بعد از بدرقه ی مهندس های شرکت طرف قرارداد به اتاقم رفتم گوشی و برداشتم و وصل کردم به منشی.کریمی: بله مهندس.
-بگو برام قهوه بیارن.

کریمی: چشم.
گوشی و قطع کردم لب تاپم و روشن کردم خواستم برم تو اینترنت که متو جه شدم ایمیل دارم با خودم فکر کردم لابد از اون شرکت خارجیه است سریع ایمیل و باز کردم که با خوندن هر خطش داغ کردم
ایمیل ناشناس: سلام بر مهندس ایلیا محمدی تو من و نمیشناسی ولی من تو و زنت رز خانم و خوب میشناسم مهندس بهتره بیشتر مراقب زنت باشی روز خوش.
داغ کردم سرم داشت سوت میکشید چند تا ایمیل بهش دادم که بی شرف جوابم و نداد وسایلم و برداشتم و از شرکت زدم بیرون الکی تو خیابونا تاب میخوردم یعنی رز نه نه امکان نداره رز از اون زنا نیست امکان نداره که باشه حالم خیلی خراب

بود سرم داشت از درد میترکید راهم و به سمت خونه کج کردم بعد از ربع ساعت وارد خونه شدم اصلا نفهمیدم رز خونه هست یا نه رفتم توی اتاق و مشغول لباس عوض کردن شدم با صداش به سمتش برگشتم

رز: خوبی ایلیا.

نگاهش کنم صورتش چشماش خیلی مظلوم بودن امکان نداشت اصلا ممکن نبود وای خدا دارم دیوونه میشم بدون اینکه جوابش و بدم خودم و روی تخت انداختم و ساعدم و روی چشام گذاشتم رز کنارم نشست دستش و روی بازوم حس کردم و صداش و شنیدم که گفت

رز: ایلیا شام نمیخوری.

آروم زمزمه کردم

-نه فقط چراغ و خاموش کن.

رز: ایلیا نمیخوای حر... .-گفتم نه یعنی نه رز خسته ام.
از ونارم بلند شد و از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه اومد چراغ و خاموش کرد و کنارم دراز کشید سنگینی نگاهش و حس میکردم ولی هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم نمیدونم چقدر گذشت درد کلافه ام کرده بود بلند شدم آباژور و روشن کردم میخواستم برم یه قرص سردرد بخورم که با دیدن یه لیوان آب و قرص روی پاتختی کنارم لبخند کمرنگی روی لبم نشست قرص و خوردم و دوباره دراز کشیدم و روی پهلو خوابیدم که دیدم رز خیلی آروم خوابیده بود به چهره اش خیره بودم نمیدونم چقدر توی همون حالت موندم که کم کم قرص اثر کرد و خوابم برد اون هم چه خوابی پر بود از کابوس های وحشتناک.

با حس سنگینی که روی شکمم بود چشام و باز کردم که با شاهین عشق عمه رو به رو شدم شاهین روی شکمم نشسته بود تا چشمای بازم و دید شروع کرد بالا پایین پریدن روی شکم بیچاره ی من.

شاهین: آح جون جون عمه لز بیدال شد هولا.

همونطور که کمرش و گرفته بودم و سعی میکردم از روی شکمم بیارمش پایین گفتم

-الهی عمه قربونت بره با کی اومدی.

شاهین: با بابا شپهل.

-با سپهر.

شاهین: آله.

-خب حالا از رو من بلند شو که لباس عوض کنم بیریم پیش بابایی.

شاهین همونطور که روی شکمم نشسته بود

خوابید روم و سرش و گذاشت روی سینه ام و گفت
شاهین: نوموخوام.دستم و توی موهاش فرو کردم و گفتم
-شاهین گلم زشته نریم پیش بابایی پاشو.
شاهین: بلند شم قول میدی بلام شیب ژمینی دلشت کنی.
-بله قول قول قول شاهین خوبه بلند شو دارم خفه میشم بچه.
از روم بلند شد یه نفس راحت کشیدم شاهین روی تخت بالا پایین میپرید هورا هورا میگفت بلند شدم و یه دست لباس راحتی برداشتم و گفتم
-شاهین عمه برو بیرون تا برات سیب زمینی سرخ کنم.
شاهین: باشه.
و از تخت پرید پایین و رفت بیرون منم لباس هام

و سریع عوض کردم و رفتم توی سالن شاهین پرید جلوم و گفت
شاهین: عمه لز بلام شیب ژمینی دلشت تن.
تا خواستم جواب شاهین و بدم صدای سپهر و شنیدم
سپهر: سلام رز خوبی.
برگشتم سمت سپهر و با لبخند گفتم
-مرسی داداش شما خوبی خوش اومدی.
سپهر: خوبم ممنون.
-شیما چرا نیومد سپهر.
سپهر: میاد یه کاری پیش اومد رفت پیش خواهرش.-آهان.
شاهین دوباره دستم و کشید و گفت
شاهین: عمه لز... .
سپهر پرید وسط حرف شاهین و گفت

سپهر: شاهین بیا با تبلتت بازی کن.
شاهین تا اسم تبلت و شنید دستم و ول کرد و رفت کنار سپهر نشست با نگاهی قدردان به سپهر نگاه کردم که لبخندی تحویلم داد و خودش و با شاهین سرگرم کرد رفتم توی آشپزخونه ایلیا اونجا بود و داشت چایی درست میکرد از پشت نگاش کردم با اون شلوار ورزشی مشکی و رکابی سفید بدن عظله ی و پیچ در پیچش خیلی خود نمایی میکرد نزدیکش ایستادم و گفتم
-سلام.
ایلیا بدون اینکه نگاهم کنه گفت
ایلیا: سلام بازم میخوابیدی.
گوشه ی لبم و گزیدم و گفتم
-خب خسته بودم ببخشید.
ایلیا: باشه.

و از آشپزخونه خارج شد نگاهی به ساعت کردم ساعت نه و نیم صبح بود بعد از اینکه چای جوش اومد ریختم تو چند تا فنجون و بردم توی پذیرایی پنج دقیقه ی بعد زنگ در به صدا اومد ایلیا در و باز کرد سهند بود بعد از سلام و علیک با سهند رفتم توی آشپزخونه تا یه فکری به حال ناهار امروز بکنم تصمیم گرفتم که زرشک پلو با مرغ درست کنم موادش و آماده کردم صدای خنده های ایلیا سپهر ک سهند کل خونه رو برداشته بود کلا وقتی این سه نفر دور هم جمع میشن کاری جز خندهندارن طبق قولی که به شاهین داده بودم سیب زمینی سرخ کرده هم درست کردم راس ساعت

دوازده و نیم غذا آماده بود داشتم میز و میچیدم که دوباره صدای در بلند شد ایلیا در و باز کرد و

شیما اومد داخل با شیما احوال پرسی کردم اون هم به زور از بس که شاهین مامان میکرد بعد از آروم شدن شاهین همه دور میز جمع شدیم و غذا خوردیم سهند و سپهر و شیما و شاهین تا عصر پیش ما بودن بعد از رفتنشون ایلیا رفت توی اتاق خواب منم داشتم ظرف ها رو جمع میکردم تا ببرم توی آشپزخونه که ایلیا حاضر و آماده از اتاق خارج شد و گفت

ایلیا: یه کار برام پیش اومده میرم شرکت زود برمیگردم.

سرم و تکون دادم و آروم گفتم

-باشه.

ایلیا: از خونه نرو بیرون رز خواستی جایی بری بگو بیام دنبالت خودم ببرمت.

-باشه فقط میخواستم برم انقلاب.

ایلیا: نمیخواد بری اسم کتاب و برام بفرست خودم میخرم.
-باشه.
و بدون خداحافظی از خونه زد بیرون دلیل تغییر رفتار یه دفعه ایش و نمیفهمیدم پس بی خیال موضوع شدم و خونه رو مرتب کردم لباس های کثیف و توی ماشین لباس شویی ریختم یهو دلم خواست کیک درست کنم ببینم چه حسی داره از تو اینترنت دستور پختش و دراوردم ولی وقتی نگاه کردم دیدم فقط تخم مرغ و آردش و داریم خورد تو ذوقم و از نت خارج شدم و رفتم سراغ کتاب هام تنها کاری که واقعا بهم خیلی انرژی میداد نمیدونم که چند ساعت دادشتم درس میخوندم
که با برخورد شدید در با دیوار از جام پریدم و جیغ

بلندی کشیدم.
امشب بدترین شب زندگیمه اصلا نتونستم بخوابم
روی دراز کشیده بودم نگاهی به رز کردم که
کنارم خوابیده بود از فکری که توی سرم بود اخمی
بین ابروهام نشست بلند شدم و از اتاق زدمبیرون
رفتم و توی اتاق کارم لب تاپم و روشن کردم و
پوشه ی ایمیل هام و چک کردم یه ایمیل با
همون متن قدیمی فرستاده بود براش فرستادم
-تو کی هستی که قصد داری زندگی من و به هم
بریزی.
هنوز چند دقیقه از ارسال ایمیل نگذشته بود که
جواب داد یه ایمیل بلند بالا برام فرستاد که با
خوندن هر خطش بیشتر داغ میکردم اون کی بود
همه چیز و میدونست درمورد من درمورد رز
درمورد خانواده هامون اینکه فعلا با خانواده ها

قطع ارتباط کردیم اینکه به اجبار به عقد هم
دراومدیم مغزم داشت سوت میکشید خدا این
دیگه چه مصیبتیه آخه
ایمیل ناشناس: جناب ایلیا خان زن شما رز خانم
البته قبل از این که خانم شما بشه دختر سالار
محمدی همه چیز در اختیار داشت حساب پر از
پول و هر چی که فکرش و بکنی راحت از خونه
میرفت بیرون مگه نه میگم درمورد عمل ترمیمیش
خبر داری یا نه هومم.
با خوندن جمله ی آخرش داغون شدم کلمه ی
ترمیمی همه اش تو سرم تکرار میشد نمیتونستم
باور
کنم نه امکان نداره رز اینطور دختری نیست برای
فرد ناشناس فرستادم
-مدرک میخوام برام مدرک بیار تا حرفات و باور کنم

ولی وای به حالت اگه دروغ گفته باشی هر جای دنیا که باشی پیدات میکنم و پدرت و در میارم فهمیدی.
براش ارسال کردم بعد از چند دقیقه جواب داد ناشناس: اوکی مهندس فردا ساعت هفت بعد از ظهر یه بسته از کارهای خوشگل زنت و میفرستم برای شرکت آدرس شرکتت ... همین بود دیگه درسته.
جوابش و ندادم و از نت خارج شدم همه ی حرف هاش توی ذهنم تکرار میشد نمیتونستم یه جا آروم بشنیم بی قرار بودم کلافه بودم از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی حمام با لباس زیر دوش ایستادم زیر آب سرد داغ کرده بودم اصلا سرما رو احساس نمیکردم دستام و توی موهام فرو کردم و محکم کشیدم صورتم و به سمت دوش گرفتم

نمیدونم چقدر گذشته بود که یکم فقط یکم آروم شدم لباس هام و دراوردم و آب و بستم و از حموم زدم بیرون برگشتم توی اتاق رز هنوز خواب بود لباس هام و پوشیدم و رفتم توی سالن روی کاناپه نشستم تلویزیون و روشن کردم و خیره شدم بهصفحه اش ولی ذهنم جای دیگه ای بود نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ در به خودم اومدم به ساعت نگاه کردم ساعت نه صبح بود یعنی من از دیشب اینجا بودم اصلا متوجه گذر زمان
نبودم نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم از چشمی در نگاه کردم که با چهره ی سپهر رو به رو شدم در و باز کردم و گفتم
-سلام آقا سپهر چه عجب از این طرفا.
سپهر: سلام ایلیا خوبی تیکه نپرون پسر درگیر

کارخونه بودم این چند وقته.
شاهین: شلام عمو ایلیا.
-سلام آقا شاهین ممنون تو خوبی.
شاهین: ملشی.
از رو به روی در کنار رفتم و تعارف کردم که بیان داخل نشستیم توی پذیرایی تا خواستم چیزی بگم شاهین گفت
شاهین: عمو ایلیا عمه لز تو.
خندیدم و با دستم موهاش و به هم ریختم و گفتم
-قربون لکنتت بچه رز تو اقاقمونه برو اونجا.
شاهین باشه ای گفت و بدو رفت سمت اتاق در و باز کرد و وارد اتاق شد با صدای سپهر به سمتش برگشتم
سپهر: چه خبرها ایلیا.
-سلامتی بی خبرم.

سپهر: رز هنوز کلاس میره.سرم و تکون دادم و گفتم -آره.
سپهر: خوشحال شدم وقتی شنیدم گذاشتی درس بخون ایلیا ازت ممنونم رز هوش و استعداد فوق العاده ای داره میدونم دوتاتون راضی به این ازدواج نبودین ولی حداقل رز اینجا از دست کارهای بابا
که هیچکس دلیلش و نمیدونه در آسایشه.
-درسته.
از جام بلند شدم رفتم توی آشپزخونه تا چای آماده کنم مشغول چایی درست کردن بودم که صدای سلام و احوال پرسی رز و شنیدم چند لحظه بعد صدای رز و از کنارم شنیدم
رز: سلام.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

-سلام بازم میخوابیدی.
رز: خب خسته بودم ببخشید.
-باشه.
از کنارش رد شدم و برگشتم تو سالن سهند و شیما هم اومدن با هم و دور هم بودیم خوبه خوش گذشت حداقل یکم کمتر فکر میکردم بعد از رفتن بچه ها نگاهی به ساعت کردم ساعت شش بود قرار بود ساعت هفت مدارکی که اون فرد ناشناس میگفت و بفرسته برای شرکت رفتم توی اتاق و آماده شدم لباس هام و پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم رز در حال مرتب کردن سالن بود
-یه کار برام پیش اومده میرم شرکت زود برمیگردم.
رز سرش و تکون داد و آروم گفت
رز: باشه.-از خونه نرو بیرون رز خواستی جایی بری بگو بیام دنبالت خودم ببرمت.

رز: باشه فقط میخواستم برم انقلاب.
-نمیخواد بری اسم کتاب و برام بفرست خودم میخرم.
رز: باشه.
و بدون خداحافظی از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم مثل همیشه با سرعت به سمت شرکت
رفتم رسیدم ماشین و پارک کردم و پیاده شدم رفتم توی شرکت
کریمی: سلام جناب مهندس.
بدون اینکه جواب سلامش و بدم گفتم
-امروز بسته ای نیومده.
کریمی: نه مهندس.
-بسته ای اومد سریع بیارش تو اتاقم فهمیدی.
کریمی: چشم.

وارد اتاق شدم کتم و دراوردم و پرت کردم روی مبل نمیتون
ستم بشینم طول اتاق و قدم میزدم نگاهم همش به ساعت بود عقربه هاش لامصب تکون نمیخوردن
با صدای در به سمت در هجوم بردم و سریع بازش کردم کریمی با پاکتی تو دستش با تعجب نگاهم میکرد پاکت و از دستش کشیدم و در و بستم روی نزدیکترین مبل نشستم و پاکت و باز کردم
دستام میلرزید طپش قلب گرفته بودم دست های لرزونم و داخل پاکت بردم و یه سری عکس و از پاکت بیرون اوردم عصبی بودم که با نگاه کردن به هر کدوم از عکس ها عکس هایی از رز در حالتهای مختلف توی بغل مردی که صورتش مشخص نبود اعصبانیتم هر لحظه بیشتر میشد تنم بیشتر

داغ میکرد عکس ها رو برگردوندم توی پاکت
سوئیچ و از روی میز چنگ زدم و از شرکت زدم
بیرون آسانسور توی این طبقه نبود اینقدر عصبی
بودم که انرژیم چندین برابر شده بود هفت طبقه
رو با پله اومدم پایین و سوار ماشین شدم نمیدونم
چند بار نزدیک بود تصادف کنم چند تا چراغ
قرمز رد کردم فقط میدونستم خون رز الان حلاله
حلال رسیدم دم در برج ماشین و کامل پارک
نکردم و از ماشین پریدم بیرون به صدای نگهبان
هم توجه نکردم
نگهبان: آقای مهن... .
سوئیچ رو پرت کردم طرفش که نگهبان تو هوا
گرفتش گفتم
-ماشین و پارک کن خودم بعد میام سوئیچ ازت
میگیرم.

نگهبان: چشم.
در خونه رو باز کردم رز توی سالن نبود یه لحظه از ذهنم گذشت که نکنه خونه نیست سریع رفتم سمت اتاق و در باز کردم که محکم به دیوار خورد و متقابلش صدای جیغ رز و شنیدم بلند شد
ایستاد توی چشماش ترس و میدم وارد اتاق شدم در و بستم و قفلش کردم کلیدش و هم گذاشتم توی جییم به سمتش قدم برداشتم که یه قدم عقب رفت و گفت
رز: ایلیا چیشده.
منتظر یه تلنگر بودم که خودش این بهونه رو بهم داد دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم یکی خوابوندم توی گوشش که پرت شد روی زمین داد زدم
-تو به من خیانت میکنی به من به ایلیا محمدی

هان میکشمت رز میکشمت خونت و میرزم فکر کردی میزارم اون کثافت کاری هایی که خونه ی بابات داشتی و خونه ی منم بکنی هان.
عربده میزدم تا خالب بشم زر با چشم هایی که ترس توشون بیداد میکرد خیره شده بود بهم یهو کمربندم و باز کردم و زدم به بدنش تا خالی بشم تا زخمی که غرور و غیرتم برداشته بود ترمیم
بشه با هر ضربه ای که به کمر و بازوی رز میخورد جیغش بلند میشد خوبه که خونه عایق
صداستوگرنه تا الان همسایه ها به پلیس خبر داده بودن میزدم تا خالی بشم و به التماس هاش بی توجه
بودم همه اش دروغ بود چشماش دروغ میگن گریه میکرد التماس میکرد که بس کنم اما تازه موتور

من گرم شده بود
رز: ای... لیا... تو... رو... خدا... ب...سه.
دیگه نفس نمونده بود برام کمربند و پرت کردم و کنارش زانو زدم دستم و توی موهای قهوه ایش فرو کردم و کشیدم که دوباره جیغش درامد صورتم و بردم نزدیک صورتش گفتم
-از الان حق نداری بدون اجازه من نفس بکشی پات و از خونه بذاری بیرون قلمش میکنم برات.
داد زدم
-فهمیدی.
رز با گریه گفت
رز: با... با... شه... باشه.
و دوباره صدای گریه اش بلند شد موهاش و ول کردم که سرش محکم خورد به زمین بدون توجه بهش از اتاق زدم بیرون و رفتم توی اتاق کارم سعی

کردم خودم و با کار مشغول کنم ولی نمیشد که نمیشد داد زدم و هر چی که دم دستم بود و به طرف دیوار پرت کردم کنترل کارهام و نداشتم یه لحظه کلمه ی ترمیم تو سرم تکرار میشد و بیشتر عصبیم کرد دوباره برگشتم توی اتاق رز از جاش بلند شده بود و روی تخت نشسته بود با وارد شدنم به اتاق با ترس ایستاد و عقب عقب رفت تا اینکه خورد به دیوار داد زدم

-چند بار ترمیم کردی ه.ر.ز.ه ی خیابونی عوضی.

و بلند تر داد زدم

-چند باررررررررر.رز: ایل... .

به سمتش رفتم بازوش و گرفتم و پرتش کردم روی تخت لباسم و دراوردم هر کدوم و یه طرف پرت کردم رفتم سمتش جیغ زد و تا خواست از دستم فرار کنه گرفتمش و لباس هاش و تو تنش

جر دادم رز با اون زور مورچه ایش چنگ میزد به بازوم به سینه ام به صورتم جیغ میزد التماس میکرد ولی من هیچی حالیم نبود میزدم توی گوشش موهاش و میکشیدم و کار خودم و میکردم نمیدونم چقدر گذشته بود اما دیگه جونی تو تنم نبود رز بی هوش شده بود و افتاد بود زیرم از روش بلند شدم و کنارش نشستم و نگاهش کردم همه ی هیکلش زخمی و خونی شده بود بدون توجه بهش لباسام و پوشیدم و رفتم توی سالن و خودم و پرت کردم روی مبل سرم داشت میترکید اینقدر فکر کردم که از درد سرم به خواب عمیقی فرو رفتم. به زور چشمام و باز کردم پلک هام انگار با چسب دو قلو به هم چسبیده بودن سعی کردم از جام تکون بخورم ولی با دردی که تو کل بدنم پیچید همه چیز مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد برخورد

شدید در با دیوار جیغ بلند من چشم های به خون نشسته ی ایلیا کتک هایی که زد رابطه ای که برای من سراسر درد بود و خشونت، ایلیا انگار که وحشی شده بود اصلا به جیغ و گریه و التماس های من توجه نمیکرد و کار خودش و انجام میداد به سختی از جام بلند شدم با هر حرکتی که به بدنم میدادم درد تا مغز استخونم میرفت به سختی و با کمک گرفتن از دیوار و وسایل سر راهم خودم و به حمام رسوندم و بدن خسته ام و زیر آب گرم گرفتم بعد از چند دقیقه برگشتم توی اتاق رو به روی آینه قدی ایستادم حوله ام و باز کردم همه ی بدنم پر شده بود از زخم و کبودی دیگه از اون سفیدی خبری نبود اشک توی چشم هام حلقه بست بعض داشت خفه ام میکرد خیلی دوست داشتم بدونم به خاطر کدوم گناه ایلیا این بلا رو

سرم اورد دوست داشتم ازش بپرسم ولی میترسیدم بیشتر از هر زمان دیگه ای از ایلیا میترسیدم اشک هایی که بدون اجازه ام روی گونه ام ریخته بودن و پاک کردم از داخل کمد یه دست لباس برداشتم و پوشیدم میخواستم از اتاق برم بیرون که صدای گوشیم بلند شد موبایل و از روی پاتختی برداشتم تا خواستم بگم الو گوشی از دستم کشیده شد به عقب برگشتم که با ایلیا رو به رو شدم گوشی رو کنار گوشش گذاشت بدون اینکه حرفی بزنه فقط من و نگاه میکرد و به حرف های کسی که زنگ زده بود گوش میداد بعد از چند دقیقه گفت

ایلیا: تمام شد حرفات ندا یا بازم داری.ندا: ... .

ایلیا: خواهش.

ندا: ... .

ایلیا: گوشیش فعلا دست منه کارش داشتی زنگ

بزن به خونه.
ندا: ... .
ایلیا: خوابه الان.
ندا: ... .
ایلیا: باشه خداحافظ.
و گوشی رو قطع کرد و پوزخند زد گوشیم و گذاشت توی جیب شلوارش و از اتاق خارج شد روی تخت دراز کشیدم و این قدر به دلیل رفتارهای ایلیا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
با حس تکون خوردن تخت چشم هام و باز کردم ایلیا روی تخت نشسته بود رکابی که تنش بود و دراورد و پرت کرد روی تاج تخت و روی تخت دراز کشید رو پهلو پشت به من خوابید آروم از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم که با صداش میخ کوب شدم آروم برگشتم سمتش آباژور

و روشن کرده بود و دستش و تکیه گاه بدنش قرار داده بود
ایلیا: کجا.
آروم زمزمه کردم
-گرسنمه میرم یه چیزی بخورم.
حرفی نزد و همون طور نگاهم میکرد عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم با دیدن ظرف یک بار مصرف غذا غم عالم ریخت توی دلم از داخل یخچال نون و پنیردراوردم و خوردم ظرف ها رو توی یخچال گذاشتم ظرف یه بار مصرف غذای ایلیا رو هم توی سطل
آشغال انداختم دستام و شستم و رفتم توی سالن روی کاناپه دراز کشیدم و داشتم فکر میکردم تا دلیل کار ایلیا رو درک کنم ولی بازم هیچی به هیچی نگاهی به ساعت کردم ساعت دو و نیم

نصف
شب بود کم کم داشت خوابم میبرد که با داد ایلیا از جا پریدم به خاطر دردی که توی بدنم پیچید جیغ ام دراومد بلند شدم و ایستادم ایلیا با اخم های گره شده بهم نگام میکرد
ایلیا: به چه حقی اومدی اینجا خوابیدی هان.
-خوابم نمیب... .
ایلیا: بی خود کردی خوابت نمیبرد باید میومدی توی اتاق.
-م... م... من... .
ایلیا یه قدم بهم نزدیک شد و گفت
ایلیا: تو چی بقیه اش.
-من... نمی... خوام پی... شت بخوا... .
هنوز حرفم تمام نشدن بود که دست ایلیا بلند شد و روی صورتم فرود اومد اشک هام دوباره روی

گونه هام جاری شدن ایلیا بازوم و کشید و من نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم ایلیا
من و برد توی اتاق و پرتم کرد روی تخت خودش هم کنارم دراز کشید با گریه گفتم
-ایلیا من... .
ایلیا: حرف نزن.
اشکام میرخت و ایلیا بدون توجه به گریه هام کنارم خوابیده بود از نزدیک ایلیا بودن از کنارش خوابیدن میترسیدم میترسیدم بازم کاری بکنه دیگه نمیتونستم وحشی بازی هاش و تحمل کنم تا نیم خیز شدم که از روی تخت بلند شم ایلیا دستم و گرفت و کشید حالا کاملا توی بغلش بودم وسرم رو بازوش بود دست و پاش و دور بدنم حلقه کرده بود نمیتونستم تکون بخورم زندانی آغوش

ایلیا بودم همونطور که گریه میکردم گفتم
-ایلیا تو رو خدا... .
ایلیا: هیسسسسسسس.
چشم هام و بستم و کم کم از شدت گریه ام کم شد نمیدونم چرا با تمام کارهایی که ایلیا باهام کرده بود توی آغوشش آروم بودم صدای قلبش آرامش خاصی رو بهم تلقین میکرد چشم هام و بستم و نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره خوابم برد.
با صدای زنگی که گوش فلک و کر میکرد از خواب پریدم دست دراز کردم و گوشیم و از روی عسلی برداشتم ولی صفحه ی گوشیم خاموش بود تعجب کردم اما یهو یاد موبایل رز افتادم سریع بلند شدم و رفتم توی اتاق خم شده بود موبایل و برداره تا راست شد و خواست جواب بده از

دستش کشیدم و کنار گوشم گذاشتم
ندا: به به سلام رز مورچه چطوری خوبی خوشی شوهر گاومیشت خوبه چه خبر ان شاالله خاله شدم آزیتا و آرام عمه شدن من هی فحش یاد نی نی بدم بگم نی نی بگو ارواح عمت یا نه هوووییی رز هستی نیستی.
ایلیا: تمام شد حرفات ندا یا بازم داری.
ندا: اوا ببخشید... .
ایلیا: خواهش.
ندا: خوبی ایلیا خوشی چه خبر رز کجاست مگه خودت گوشی نداری که گوشی رز و جواب میدی.
ایلیا: گوشیش فعلا دست منه کارش داشتی زنگ بزن به خونه.
ندا: باشه خودش کجاست.ایلیا: خوابه الان.
ندا: اوکی فعلا بای.

ایلیا: باشه خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم و به رز که داشت نگاهم میکرد پوزخند زدم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم رفتم توی اتاق کارم تا روی نقشه ی یکی از ساختمان ها کار کنم که چشم به اون پوشه ی کذایی که عکس های رز و اون پسر داخلش بود افتاد بلندش کردم انداختم لای یکی از پوشه ها کاغذ آ دو نقشه کشی رو برداشتم و باز کردم و شروع کردم به نقشه کشیدن نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای شکمم به خودم اومدم از اتاق کارم بیرون اومدم و رفتم توی آشپزخونه گاز خالی نشون میداد که ناهار نداریم زنگ زدم رستوران و غذا سفارش دادم وقتی پیک موتوری اومد پولش و حساب کردم و شروع کردم به خوردن رفتم تو اتاق دیدم رز خواب رفتم

سراغ کمد و برای رفتن به شرکت آماده شدم
برگشتم توی اتاق کارم و نقشه ها رو برداشتم بعد
از
خونه زدم بیرون در و قفل کردم و از برج خارج
شدم سوار ماشین شدم و رفتم توی شرکت نقشه
ها
رو تحویل رضایی دادم و چند ساعتی رو به کارهای
شرکت رسیدم از شرکت زدم بیرون رفتم توی
مغازه ی کلیدسازی یه قفل جدید برای خونه گرفتم
و برگشتم خونه در واحد و باز کردم و وارد
خونه شدم خونه سوت و کور بود چراغ ها رو روشن
کردم رفتم توی اتاق رز هنوز هم خواب بود
بیخیال بیدار شدنش شدم و رفتم قفل در عوض
کردم تازه کارم تموم شده بود روی مبل نشستم که
گوشیم زنگ خورد برداشتم محمد بود

محمد: سلام ایلیا چطوری.
-سلام خوبی بد نیستم.
محمد: خوبه امشب میای اینجا.
-چه خبره مگه.
محمد: رضا مهمونی گرفته گفتم با هم بریم دعوتی هاش با منه.-نه حوصله ندارم.
محمد: بیا خوش میگذره رز و ببر خونه ی باباش بیا.
-نه کار دارم بذار دفعه.
محمد: اوکی پس فعلا بای.
-خداحافظ.
گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت کردم ساعت ده شب بود پس برای همین گرسنه ام بود بازم
غذا سفارش دادم اوردن و من خوردم تنهایی فیلم

دیدم فیلم که تموم شد به ساعت نگاه کردم
ساعت دوازده بود رفتم توی اتاق نشستم روی
تخت و رکابیم و دراوردم و انداختمش پایین تخت
و
دراز کشیدم پشت به رز خوابیدم که با تکون های
تخت فهمیدم بیدار شده داشت از اتاق میرفت
بیرون که آباژور و روشن کردم دستم و تکیه گاه
بدنم کردم و گفتم
-کجا.
آروم زمزمه کرد
رز: گرسنمه میرم یه چیزی بخورم.
حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم که اتاق بیرون
رفت طاق باز خوابیدم و دستام و زیر سرم گذاشتم
یهو نگاهم به دیوار رو به روم افتاد یه عکس بزرگ
از من و رز توی عکس من از پشت رز و بغلش

کرده بود و با لبخند به لنز دوربین نگاه میکردیم نمیدونم چرا هنوزم نمیتونم باور کنم که رز خراب باشه یا ه.ر.ز.ه ی خیابونی حتی برام سخته که اسمش و به زبون بیارم برام سوال بود که چرا امروز ایمیلی برام نیمومد به ساعت نگاه کردم دو و نیم بود پس رز کجا مونده از جام بلند شدم از اتاق زدم بیرون رز روی مبل خوابیده بود از کارش عصبی شدم اخم کردم و داد زدم که از خواب پرید یه جیغ زد و بلند شد ایستاد

-به چه حقی اومدی اینجا خوابیدی هان.رز: خوابم نمیب... .

-بی خود کردی خوابت نمیبرد باید میومدی توی اتاق.

رز: م... م... من... .

یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم

-تو چی بقیه اش.
رز: من... نمی... خوام پی... شت بخوا... .
هنوز جمله اش تمام نشده بود که یه کشیده
خوابوندم توی صورتش بازوش و گرفتم و بردمش
توی
اتاق و پرتش کردم روی تخت خودم هم کنارش
خوابیدم گریه میکرد ترسش و نسبت به خودم
حس میکردم با گریه گفت
رز: ایلیا من... .
با اخم و لحن محکمی گفتم
-حرف نزن.
نیم خیز شد که از روی تخت بلند بشه که دستش و
کشیدم افتاد توی بغلم دست و پاهام و دورش
حلقه کردم با گریه گفت
رز: ایلیا تو رو خدا... .

-هیسسسسسسس.
اشکاش روی گونه هاش میرخت و سینه ام و داغ میکرد ولی توجه نکردم از نفس های آرومش فهمیدم که خواب رفته به صورتش نگاه کردم که پر از زخم و کبودی بود یه نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم و سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.دو ماه از اون شب کذایی میگذره دو ماهی که برای من با سختی همراه بود هر شب من با درد و
اشک و دعوا و کتک گذشت ایلیا با بهانه یا بی بهانه دعوا راه میانداخت کتک میزد و آخرش میرسد به درد عذاب آور و غیرقابل تحمل رابطه ای که باهام برقرار میکرد نمیدونم چرا به این درد لعنتی عادت نمیکردم و در طول اون فقط اشک و گریه و التماس من و بی توجهی ایلیا به من و درد عذاب

آورش نصیب من میشد از اون همه زخم روی بدنم فقط صورتم خوب شده بود ولی روی بدنم جای سالمی پیدا نمیکردم ایلیا توی خونه زندانیم کرده بود تنها کارم توی این یک ماه شده بود شستن و پختن و گوش دادن به داد و قال آقا کاش حرف میزد و میگفت چرا این طوری میکنه من به چه گناهی محکومم ایلیا از صبح زده بود بیرون و در و هم قفل کرده بود که بیرون نرم اگه در باز هم بود توانش و نداشتم که بخوام از خونه بیرون برم اصلا کجا برم که پیدام نکنه غذا رو آماده کردم و برای گرم موندش گذاشتم توی فر و رفتم توی اتاق حالا که ایلیا خونه نبود میتونستم از اون چند دونه کتابی درسی که پاره اشون نکرده بود استفاده کنم و یکم درس بخونم تا یکم ذهنم از گناه نکرده ای که به مجازاتش محکوم بودم دور بشه

خم شدم و از زیر تخت کتاب ها رو دراوردم و شروع کردم به درس خوندن نمیدونم چند ساعت درس خوندم که با صدای در به خودم اومدم سریع کتاب ها رو زیر تخت هول دادم خودم هم بلند شدم و از اتاق خارج شدم بدون توجه به من رفتم توی آشپزخونه و آب خورد از آشپزخونه بیرون رفت و توی اتاق کارش با چند تا پوشه از اتاق بیرون اومد و پوشه ها رو روی میز غذا خوردی گذاشت برگشت سمتم و گفت

ایلیا: آماده شود زود باش.

آروم زمزمه کردم

-چرا.

که داد زد

ایلیا: گفتم آماده شو رز.رفتم توی اتاق یه شلوار دم پای سفید پوشیدم با مانتو کتی مشکی شال

سفیدم و هم سرم کردم و
کفش های مشکیم و پوشیدم نگاهم به آینه افتاد
چهره ام خیلی بی روح بود برای اینکه صورتم از
اون بی روحی در بیاد یه مداد چشم توی چشمام
کشیدم و یه رژ صورتی کم رنگ هم به لب هام زدم
و از اتاق خارج شدم برگشت و نگاهم کرد اخماش
و شدید گره زد به هم یهو با غیظ گفت
ایلیا: انگار کتک هایی که خوردی کم بود.
-ای... .
یهو عصبی داد زد که از صدای فریادش چهار ستون
خونه لرزید
ایلیا: خفه شو اعصاب ندارم برو اینا رو عوض کن تا
لباس ها رو تو تنت جر ندادم کاری نکن بازم
کمربند و مهمون تنت کنم گفته باشم رز.
رفتم توی اتاق و لباس ها رو دراوردم و پرت کردم

روی تاج تخت و یه مانتو شلوار مشکی ساده پوشیدم و شال مشکی انگار که میخواستم برم مراسم ختم از اتاق بیرون اومدم ایلیا که انگار از ظاهرم راضی بود که به طرف در خونه رفت و گفت
ایلیا: زود باش.
از خونه زدیم بیرون سوار ماشین شدم بعد یک ماه دیدن این شهر برام شیرین تر از عسل بود از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکردم که ایلیا به حرف اومد
ایلیا: داریم میرم خونه ی عمه همه هستن رز وای به حالت از این مدت حرفی بزنی که اگه کوچک ترین حرفی بشنوم کاری میکنم به غلط کردن بیوفتی.
به خودم جرات دادم و آروم ولی طوری که بشنوه زمزمه کردم

رز: وقتی نمیدونم برای چی این کارها رو میکنی راجع به چی حرف بزنم.
ایلیا با اخم شدید نگاهم کرد و گفتایلیا: حالیت میکنم راجع به چی حرف میزنم شب حالیت میکنم چند شب کاریت نداشتم دور
برداشتی.
از ترس اتفاقی که فکرش و میکردم ممکنه پیش بیاد عرق سردی روی تنم نشست بغض کردم آخه چرا این کار و میکنی ایلیا.
به خونه عمه که رسیدیم پیاده شدیم دستم و محکم گرفت که از درد یه آخ کوچولو گفتم با هم و شونه به شونه ی هم وارد سالن شدیم ندا اومد و یهو خودش و انداخت توی بغلم و دستش و محکم دور کمرم حلقه کرد درست جایی که سگک کمربند ایلیا کمرم و زخم کرده بود و شدید فشار داد

که ناخواسته یه آخ خفیف از لب هام بیرون اومد با تعجب ازم جدا شد یکم توی صورتم نگاه کرد و بدون حرف فکر کنم همه این مدت و از توی چشمام خوند که دوباره آروم بغلم کرد بعد از سلام و
احوال پرسی با همه ندا دستم و کشید و روی یه مبل دو نفره که نسبت به جمع دورتر بود نشستیم ندا آروم گفت
ندا: چرا رز.
-چی چرا خواهری.
ندا: چرا کتک خوردی از ایلیا.
-نمیدونم به خدا خودم هم نمیدونم.
و شروع کردم به حرف زدن و همه چیز و گفتم از روز اول که ایلیا رو توی درگاه در با چشم های به خون نشسته دیدم تا به دیشب

تمام درد و اشک و عقده ی این دو ماه و دراوردم با بغض حرف میزدم اما جرات خالی کردن اشکام و نداشتم میترسیدم ایلیا بفهمه

ندا: قربونت برم خواهری درست میشه من کمکت میکنم عزیزم.

لبخندی زدم و تا خواستم چیزی بگم صدای ایلیا رو شنیدمایلیا: رز.

به سمتش برگشتم کنار راه پله ایستاده بود

-بله.

ایلیا: بیا کارت دارم.

بلند شدم به سمتش رفتم از پله ها بالا رفت منم پشت سرش بودم وارد یکی از اتاق ها شد منم پشت سرش رفتم داخل تا وارد شدم ایلیا در و بست و بازوم و محکم گرفت و با اخم گفت

ایلیا: چی به ندا میگفتی.

ا
خم هاش ترسناکش کرده بودن با لکنت گفتم
-هی... هی... هیچی.
ایلیا: وای به حالت بفهمم حرفی زده باشی.
سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم
بازم و رها کرد و گفت
ایلیا: خوبه من باید برم جایی کار دارم تو هم میبرم خونه.
-نمیشه اینجا بمونم به خدا به هیچکس هیچی نمیگم ایلیا.
ایلیا با تحکم و لحن محکمی گفت
-نه.
و دستم و گرفت و از با هم از اتاق خارج شدیم از راه پله پایین اومدیم ایلیا رو به عمه گفتایلیا:
ببخشید عمه جان ما باید بریم کاری پیش اومده.

عمه: این چه کاریه دیگه.
ایلیا: کاره دیگه عمه.
عمه: لااقل بذار رز بمونه بعد دو ماه دور هم جمع شدیم اینطوری هنوز مهمونی شروع نشده میخواید برید.
ایلیا: ببخشید عمه ولی نمیشه.
عم: چرا نمیشه پسر.
ایلیا: دیرم شده عمه جبران میکنیم.
بعد از خداحافظی با همه از خونه ی عمه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی خودمون زندان من حرکت کردیم
نزدیک برج ماشین پارک کرد با هم وارد آسانسور شدیم وقتی آسانسور توی طبقه مورد نظر ایستاد از اتاقکش بیرون اومدیم ایلیا در واحد و باز کرد کنار ایستاد تا وارد بشم وقتی وارد خونه

شدم اومد داخل و از روی میز ناهار خوری یه پوشه برداشت و از خونه خارج شد و در و هم مثل همیشه پشت سرش قفل کرد با شنیدن چرخش کلید توی در بغضم ترکید بغضی که تا الان داشت خفه ام میکرد گریه کردم و ضجه زدم این قدر گریه کردم که چشمام سرخ شده بودن و میسوختن از روی تخت بلند شدم و لباس هام و عوض کردم و دوش گرفتم و مثل برنامه ی این دو ماه مشغول غذا درست کردن شدم تا گذر زمان و حس نکنم.
از صبح توی شرکت درگیر کارهای پروژه بودم دیگه باید کارهای آخرش و انجام میدادیم محمد هم دو سه روزی بود که مریض شده بود و حال اومدن به شرکت و نداشت صبح قبل از اومدن به شرکت یه سری از مدل ها رو براش بردم ولی انگار ناقص بودن و چند تاش و توی خونه جا گذاشتماز

شرکت زدم بیرون به سمت خونه رفتم خونه ای که بعضی وقتی دوست دارم آتیش بزنم ولی و بعضی وقتا... بی خیال فکر کردن شدم با صدای زنگ موبایلم پخش و خاموش کردم ماشین و یه گوشه پارک کردم و تماس و وصل کردم

-الو.

عمه: سلام عمه جان خوبی.

-سلام عمه ممنون خوبم شما خوبی.

عمه: فدات عمه ایلیا جان الان کجایی.

-الان دارم میرم خونه.

عمه: پس رسیدی با رز بیایین اینجا هیچ بهونه ای رو هم قبول نمیکنم دو ماهه که درست و حسابی ندیدیمتون توی هیچ دعوتی که نه تو میای و نه رز.

-ولی عمه جان... .

عمه: گفتم هیچ بهونه ای قبول نیست ایلیا منتظرم خدانگهدار.
منتظر نموند تا جواب بدم و سریع گوشی رو قطع کرد مشتی روی فرمون کوبیدم و به سمت خونه حرکت کردم، وارد خونه که شدم رز از اتاق خواب بیرون اومد محلش نذاشتم و رفتم توی
آشپزخونه و آب خوردم رفتم تو اتاق کارم و چیزهایی رو که میخواستم و برداشتم پوشه ای که میدونستم مدل ها داخل اونه و برداشتم و از اتاق خارج شدم رز هنوز همون جا ایستاده بود پوشه رو روی میز ناهار خوری گذاشتم برگشتم سمتش و گفتم
-آماده شو زود باش.
آروم زمزمه کرد
رز: چرا.اعصاب نداشتم یهو داد زدم

-گفتم آماده شو رز.
رفت توی اتاق و بعد چند دقیقه اومد بیرون اصلا از ظاهرش راضی نبودم با اینکه تیپ ساده ای داشت اما بهش توپیدم اخمام و توی هم گره دادم و با غیظ گفتم
-انگار کتک هایی که خوردی کم بود.
رز: ای... .
یهو عصبی داد زدم
-خفه شو اعصاب ندارم برو اینا رو عوض کن تا لباس ها رو تو تنت جر ندادم کاری نکن بازم کمربند و مهمون تنت کنم گفته باشم رز.
حرفی نزد و برگشت توی اتاق بعد از چند دقیقه اومد بیرون نگاهی به لباس هاش کردم سر تا پا مشکی پوشیده بود ایرادی نمیتونستم از لباس هاش بگیرم برای همین چیزی نگفتم و با هم از

خونه

زدیم بیرون بعد از این که رسیدیم خونه عمه با همه سلام احوال پرسی کردیم رز کنار ندا نشسته بود و حرف میزد منم کنار سهند و سپهر بودم اما زیر چشمی حواسم به رز بود حرف زدنش با ندا طولانی شده بود و ندا فقط گوش میداد و این شکم و برانگیخت با صدای سهند به سمتش برگشتم

سهند: ایلیا حواست کجاست.

برگشتم سمت سهند و گفتم

-هان چی گفتی.

سهند: کجایی تو بابا.

-فکرم درگیر شرکته خیلی کار دارم.

سهند: خب.-خب که خب.

بلند شدم و به سمت راه پله رفتم و رز و صدا زدم

ایلیا: رز.
-بله.
ایلیا: بیا کارت دارم.
از کنار ندا بلند شد و اومد کنارم از پله ها بالا رفتم و وارد یکی از اتاق ها شدم رز هم پشت سرم
اومد در و بستم و بازوی زر و توی دستم گرفتم و با اخم گفتم
-چی به ندا میگفتی.
رز با لکنت گفت
رز: هی... هی... هیچی.
-وای به حالت بفهمم حرفی زده باشی.
رز سرش و تکون داد و هیچی نگفت
بازش و رها کردم و گفتم
-خوبه من باید برم جایی کار دارم تو هم میبرم خونه.

رز: نمیشه اینجا بمونم به خدا به هیچکس هیچی نمیگم ایلیا.
با لحن محکمی گفتم
رز: نه.و دستش و گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم از راه پله پایین اومدیم رو به عمه گفتم که کاری برام
پیش اومده و باید برم و اصرار های عمه رو برای موندن رز رد کردم و با هم رفتیم خونه.
رسیدم خونه مدارک و از رو میز ناهار خوری برداشتم و از خونه زدم بیرون در و هم پشت سرم قفل
کردم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی محمد حرکت کردم به خونه اش که رسیدم زنگ در زدم که خدا رو شکر این دفعه مثل بچه ی آدم در و باز کرد وارد خونه شدم که دیدم محمد وسط

سالن نشسته و پتو رو بغل کرده تا من و دید با اون صدای گرفته اش شروع کرد به حرف زدن
محمد: آخه بیشعور نفهم گاومیش دیو دو سر مشنگ به جای اینکه برای منه مریض کمپوت و آبمیوه یا چمیدونم سوپی چیزی بیاری اومدی عکس مدل میاری درست کنم برات با این حالم.
و به سرفه افتاد با فاصله کنارش نشستم و گفتم
-هوی ببند فکت و از کار افتاد بیا اینا رو درست کن محمد عجله دارم.
محمد همونطور که غر میزد وسط حال دراز کشید و مثل همیشه کله اش و کرد تو اون لپ تاب البته خدا رو شکر از قبل اسکنر همه ی نقشه ها رو هم آماده کرده بود
محمد: پوشه ی نقشه ها رو بده ایلیا.
پوشه ی دستم و به طرفش انداختم که از لای

پوشه چند تا چیز افتاد کنار دستش با دیدن عکس های رز انگار که برق صد وات بهم وصل کرده باشن
تا خواستم عکس و بردارم محمد زودتر از من جنبید و عکس و برداشت خودم و بهش نزدیک کردم و عکس و از دستش کشیدم محمد با صدایی که تعجب درش موج میزد گفت
محمد: این... .
اخم هام کشیدم توی هم و گفتم
-به تو مربوط نیست محمد تو کارت و بکن.محمد: یعنی چی به من مربوط نیست ایلیا اون رز نبود.
-تو فکر کردی من خودم نمیدونم اون کیه.
محمد: نه باور نمیکنم ایلیا خواهش میکنم کامل برام تعریف کن این مدت چیشده.
یهو داد زدم
-بس کن محمد من خودم اعصاب ندارم تو هم نرو

رو اعصابم نمیخوام یادم بیاد بسه.
محمد هم مثل من داد زد اما زود به سرفه افتاد
محمد: خو احمق دیوونه بگو ببینم چیشده دیگه شاید تونستم یه باری از رو دوشت بردارم بگو ایلیا بگو داداشم.
با شنیدن کلمه ی داداش از زبون محمد نمیدونم چیشد اما کوتاه اومدم و از همه چی براش گفتم از اون ایمیل ناشناس از پاکتی که دم شرکت اومد از کتک هایی که به رز زدم از جهنمی که برای خودم و رز درست کرده بودم از همه چیز براش گفتم و وقتی حرف هام تموم شد محمد با ناراحتی گفت
محمد: من نامحرم بودم دیگه داداش.
-چی میگی محمد انتظار داشتی از کثافت کاری های زنم بشینم برات تعریف کنم.
و یه نفس عمیق کشیدم

محمد: کی ایمیل و برات ارسال کرده بود.
-نمیدونم هیچی نمیدونم فقط این عکس ها رو دارم که شدن مدرک گناهکاری رز خلاص.
محمد: یه چیزی بگم ایلیا.
-بگو.محمد: مطمئنی اون عکس ها اصل ممکنه فوتوشاپ باش... .
پریدم وسط حرفش و با صدای بلندی گفتم
-چی.
محمد: چی نداره دیگه ایلیا میگم ممکنه فوتوشاپ باشه اصلا یکیشون و بده تا مطمئن بشی.
نمیدونم چیشد فقط به حرف دلم گوش دادم و یکی از عکس ها رو که نسبت به بقیه بهتر بود و بهش دادم که محمد سریع وصل شد به سیمستم و شروع کرد به کار کردن روی عکس ها دو سه ساعتی مشغول بود منم همه اش داشتم به این

فکر میکردم که اگه واقعا عکس ها فوتوشاپ باشن که یهو صدای محمد بلند شد خندید و گفت
محمد: ایلیا گاومیش مژدگونی بده که این عکس فوتوشاپ صورت رز و بریدن و گذاشتن رو این عکسی که بهم دادی.
تا محمد این و گفت دنیا روی سرم خراب شد تمام این دو ماه مثل یه فیلم از جلوی چشم هام گذشت کتک های من به رز رابطه ی وحشیانه ام گریه های رز وای خدا گریه هایی که بهشون بی توجه بودم
محمد: ایلیا.
از جام بلند شدم و بدون توجه به محمد که اسمم و صدا میزد از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و پام و روی گاز فشار دادم و ماشین و میروندم بدون اینکه بفهمم مقصدم کجاست داغون بودم همه

اش یادم به گریه های رز میافتاد به التماس هاش
که ایلیا تو رو خدا بس کن وای خدا نمیتونستم
سکوت ماشین و تحمل کنم ضبط و روشن کردم و
به آهنگی که پخش میشد گوش دادم
تو و این خونه رو با هم میخوام
تو نباشی دل من میگیرهاین و از چشم های تو
میخونم
بی من این خونه برات دلگیره
من با داشتن تو آروم میشم
زیر سقف خونه وقتی هستی
با تو خوشبختی من تکمیله
توی این حال خوشم همدستی
شب این خونه پر از احساسه
دل من به داشتنت مینازه
اگه تو باشی کنارم دست هام

دست خالی خونه رو میسازه
تا ته قصه بمون با من
بذار این دلخوشی عادت شه
بیا همخونه ی من تا عشق
با تو همرنگ عبادت شه.
(خانه ی فیروزه ی میثم ابراهیمی)
نمیدونم چند ساعت توی خیابونا چرخ میخوردم و فکر میکردم که نگاهم به ساعت افتاد ساعت هشت و نیم بود مسیرم و به سمت خونه کج کردم و با دل و روحی آروم به وارد خونه شدم خونه ایکه حالا میدونستم پذیرای زن پاکی بود که من به جرم ناکرده عذابش دادم با خستگی تمام وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم.
مثل برنامه ی این دو ماه مشغول غذا درست کردن شدم تا گذر زمان و حس نکنم بعد از دو سه

ساعتی که توی آشپزخونه مشغول بودم تا شام و درست کردم تازه کارم تموم شده بود از آشپزخونه اومدم بیرون تا خواستم بشینم جلوی تلویزیون صدای در اومد و ایلیا خسته و با حال بد اومد تو تا من و دید به سمتم اومد ترسیدم از این زود اومدن از این رو به روم بودن برگشتم و به سمت در اتاق دویدم صدای پاش و از پشت سرم میشنیدم رفتم توی اتاق خواب خواستم در و ببندم که پاش و لای در گذاشت

ایلیا: رز در و باز کن.

-نه... نه... .

ایلیا: کاریت ندارم رز در و بازکن.

جیغ زدم

-نمیخوام دروغ میگی.

گریه ام گرفته بود و بلند بلند گریه میکردم زورم

نمیرسید بهش که در و ببندم یه فشار به در وارد کرد و در کامل باز شد و من به عقب پرت شدم قدم قدم میرفتم عقب ایلیا اومد داخل اتاق و در و بست قلبم محکم به قفسه ی سینه ام میخورد حالا رو به روم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد و اشک های من تمام صورتم و دربرگرفته بود دستم و روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم ولی دریغ از یه ذره حرکت همونطور که گریه میکردم گفتم

-ایلیا به خدا من کاری نکردم باور کن جون زن عمو باور کن ایلیا به کسی هم حرفی نزدم.

دستش اومد بالا که داد زدم-نه ایلیا به خدا همه ی تنم درد میکنه دیگه نمیتونم درد و تحمل کنم به خدا نمیتونم ایلیا.

دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم ضعف و توی

تمام تنم حس میکردم داشتم روی زانوهام میافتادم
که دستای ایلیا دور کمرم حلقه شد و من و محکم تو بغلش گرفت و محکم فشار داد درد توی تمام بدنم پیچید آخی نسبتا بلندی گفتم که ایلیا نفسش و محکم داد بیرون سرم روی سینه ی ایلیا بود و
بلند بلند گریه میکرد و پشت سر هم تکرار میکردم که ایلیا من کاری نکردم ایلیا موهام و نوازش میکرد و توی گوشم گفت
ایلیا: هیششششش آروم باش رز.
اما من انگار حرفاش و نمیشنیدم و فقط گریه میکردم یهو ایلیا گفت
ایلیا: رز... م... من... معذرت میخوام ببخشید من اشتباه کردم.

با تعجب سرم و بلند کردم و توی چشماش نگاه کردم ایلیا هر جایی رو نگاه میکرد به جز چشمام آروم گفتم
-یعنی دیگه من و نمی... .
وسط حرفم اومد و محکم گفت
ایلیا: نه.
تو سکوت بهش خیره بودم که دستم و گرفت و کنار هم روی تخت نشستیم نمیدونم چند دقیقه به سکوت گذشت که گفت
ایلیا: برو لباس بپوش با بریم بیرون.
از کارهاش تعجب کرده بودم انگار زبونم بند اومده بود دلم میخواست بزنمش ولی هم زورم بهش نمیرسید و هم به اندازه ی این دو ماه عذاب ازش میترسیدم از اخم ایلیا میترسیدم چه برسه به عصبانیتش فقط نگاش میکردم که لبخندی زد و

گفتایلیا: میرم بیرون تا آماده بشی.
و از اتاق رفت بیرون با فکری درگیر به سمت کمد رفتم مانتو شلوار و سرمه ای و شال و کفش مشکیم و پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون شونه به شونه ی هم از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم من همه اش به رفتارهای متناقض ایلیا فکر میکردم که چرا یهو از این رو به اون رو شد شام و توی یه رستوران خوردیم یکم هم توی پاساژها گشت زدیم و خرید کردیم رفتار ایلیا شده بود مثل روزهای اول ازدواج ما ولی بازم یه حس بدی ته دلم بود یه حس بد از این رفتارهای ضد و نقیض رفتار ایلیا توی دو ماه گذشته یه طرف رفتار امروز ایلیا هم یه طرف دوست دارم بدونم من به چه گناهی محکوم به تحمل این رفتارهاش هستم واقعا ایلیا از من معذرت خواهی کرد واقعا به من

گفت
ببخشید، اون شب به خوبی گذشت ساعت دوازده بود که برگشتیم خونه بعد از دو ماه تا صبح تو بغل ایلیا راحت خوابیدم و شب و به صبح رسوندم. وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم حالم اصلا خوب نبود داغون بودم سرم و بلند کردم و رز و وسط سالن دیدم که با ترس به من خیره بود به سمتش قدم برداشتم که دوید و رفت توی اتاق قبل از اینکه بتونه در و کامل ببنده پام و گذاشتم لای در و گفتم
-رز در و باز کن.
رز: نه... نه... .
-کاریت ندارم رز در و بازکن.
یهو جیغ زدم
رز: نمیخوام دروغ میگی.

خدایا من با این رختر چیکار کردم رز گریه اش گرفته بود و بلند بلند گریه میکرد یه فشار کوچیک به در اوردم که در کاملا باز شد وارد اتاق شدم و در و بستم رز قدم به قدم ازم فاصله میگرفت منم باقدم های آرومی که بهش نزدیک میشدم این فاصله رو پر میکردم تا یه قدمیش رسیدم دست هاش
و روی قفسه ی سینه ام گذاشت و سعی کرد هولم بده ولی زورش نمیرسید با گریه گفت
رز: ایلیا به خدا من کاری نکردم باور کن جون زن عمو باور کن ایلیا به کسی هم حرفی نزدم.
دستم اومد بالا بگیرمش توی بغلم و آرومش کنم که یهو فریاد زد
رز: نه ایلیا به خدا همه ی تنم درد میکنه دیگه نمیتونم درد و تحمل کنم به خدا نمیتونم ایلیا.

پاهاش سست شد و نزدیک بود که روی زمین آوار بشه که سریع دست به کار شدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشارش دادم که آخش دراومد خدایا من با این دختر چیکار کردم توی این دو ماه نفسم و دادم بیرون و گذاشتم تا با گریه خالی بشه هی پشت سرم با صدای
خفه ای میگفت ایلیا من کاری نکردم آروم موهاش و نوازش میکردم که بالاخره به حرف اومدم و آروم زمزمه کردم
-هیششششش آروم باش رز.
یهو وسط گریه های رز گفتم
-رز... م... من... معذرت میخوام ببخشید من اشتباه کردم.
با تعجب سرش و بلند کردم و توی چشمام نگاه

کرد نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم توی چشمایی که صداقت موج میزد اما کینه ای که از رز به دل گرفته بودم نمیذاشت این صداقت و ببینم هر جایی رو نگاه میکردم اما روم نمیشد به چشم هاش نگاه کنم

رز: یعنی دیگه من و نمی... .

پریدم وسط حرفش و محکم گفتم

-نه.توی سکوت بهم خیره بود که دستش و گرفتم و کنار هم روی تخت نشستیم نمیدونم بعد چند لحظه گفتم

-برو لباس بپوش با هم بریم بیرون.

این حرف و برای جبران زندانی بودنش توی این دو ماه زدم رز با تعجب نگاهم میکرد اما انگار میترسید حرفی بزنه که دوباره گفتم

-میرم بیرون تا آماده بشی رز.

و از اتاق خارج شدم و به این دو ماه عذاب رز فکر کردم به اینکه چطور جبران کنم به اینکه اصلا کی اون عکس ها رو برام فرستاد که اینطور رز و عذاب بدم باید پیداش کنم کسی که باعث شد رز بی گناه و اینطور عذاب بدم اگه پیداش نکنم که ایلیا محمدی نیستم یهو یاد معذرت خواهیم از رز افتادم منه مغرور از رز معذرت خواهی کردم غرورم و گذاشتم کنار و گفتم ببخشید کلمه ای که گفتنش سخت ترین کار دنیا برای منه بعد از چند دقیقه رز با یه تیپ ساده اومد بیرون با هم از خونه شام و توی یه رستوران خوردیم یکم هم توی پاساژها گشت زدیم و خرید کردیم رز همه اش توی فکر بود معلوم بودکه از رفتارهای من گیج شده از چشماش میخوندم که دوست داره بدونه دلیل رفتارهای عجیب و غربیم چیه اما بهتره که

فعلا ندونه تا وقتی که اون پست فطرت و نشناسم که کی بود اون عکس های جعلی رو برام فرستاد رز هیچی ندونه بهتره اون شب به خوبی گذشت ساعت دوازده برگشتیم خونه و بعد از دو ماه رز تو بغلم تا صبح راحت خوابید اما من اصلا خوابم نبرد همه اش داشتم فکر میکردم با کی دشمنی دارم که این عکس های دروغی و برام فرستاد هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم فردا صبح باید برم سراغ محمد و از اون کمک بگیرم.
دو هفته از اون روزی که رفتار ایلیا یهو خوب شد میگذره دیگه از کتک و دعوا خبر نیست ولی به همه چیز گیر میده حتی به جمع یا باز بودن پرده ی توی سالن وقتی با تعجب نگاش میکنم میگه با لباس باز میگردی تو خونه پرده ها هم که باز باشه ساختمون های رو به رو کامل دید دارن به خونه

ایلیا دیگه نذاشت برم کلاس کنکور گفت خودت توی خونه بخون هر اشکالی هم داشتی خودم میبرمت از ندا بپرسی یا اصلا از خودم بپرس بتونم جوابت و میدم و من چاره ای جز اطاعات نداشتممیترسم همین دلخوشی درس خوندن رو هم ازم بگیره امروز از صبح که بیدار شدم حالم خیلی
خوب نبود حالت تهوع داشتم به زور کارهام و انجام دادم و رفتم توی اتاق روی تخت دراز کشیدم که زنگ خورد رفتم توی سالن و گوشی و برداشتم
-بله.
ندا: سلام رز خوبی.
با تعجب پرسیدم
-ندا تویی.
ندا: آره منم.

-حالت خوبه ندا.
ندا: آره خواهری خوبم تو خوبی.
با تعجب گفتم
-مطمئنی ندا هستی پس چرا داری مثل آدم حرف میزنی.
که یهو فریاد ندا بلند شد که از صدای فریادش مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم
ندا: رز میکشمت بیشعور.
خندیدم و گفتم
-آروم باش حالا شدی همون ندا.
ندا: خفه شو نفهم اون شوهر گاومیشت کجاست کارش دارم.
-با ایلیا چیکار داری.ندا: به تو چه.
-ندا یعنی تو نمیخوای به من بگی با شوهرم چیکار داری.

ندا: بشین ببینم چه شوهرم شوهرمی میکنه حالا این شوهر تحفه ات هست یا نه.
-نه نیست.
ندا: شماره اش و که عوض نکرده رز.
-نه عوض نکرده.
ندا: خیلی خب برو رد کارت فعلا بوس بای.
اصلا نذاشت جواب خداحافظیش بدم سریع قطع کرد بی ادب نگاهی به ساعت کردم ساعت دوازده بود و نزدیک وقت نهار بلند شدم رفتم غذایی که از صبح آماده کرده بودم و گذاشتم روی گاز تا کمی گرم تر بشه سالاد درست کردم میز و چیدم و رفتم توی حمام یه دوش آب سرد گرفتم
کبودی های بدنم اثرشون کمرنگ شده بود ولی هنوز وقت میبرد تا کاملا خوب بشن از حمام که اومدم بیرون و یه لباس پوشیده پوشیدم تا کبودی

های روی بازوم معلوم نباشن موهام و دم اسبی بالای سرم بستم و یکم مداد چشم توی چشم هام کشیدم و از اتاق خارج شدم یکی از فیلم های ایلیا رو توی دستگاه گذاشتم روی مبل دراز کشیدم و فیلم و نگاه میکردم نمیدونم چقدر گذشت که کم کم چشمام سنگین شدن و خوابم برد.
آروم چشمام و باز کردم که با چشم های باز ایلیا رو به رو شدم روی تخت بودم و ایلیا کنارم
خوابیده بود سرم و روی بازوش جا به جا کردم که دست و پاش و دورم قفل کرد و آروم با موهام بازی میکرد هیچی نمیگفت نه اخم داشت و نه لبخند فقط نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت زبون باز کردم و گفتم
-امروز ندا کارت داشت زنگ زد بهت.
ایلیا: آره زنگ زد.-چیکارت داشت.

ایلیا: هیچی تو بخواب.
-گرسنمه.
ایلیا: چرا مگه نهار نخوردی.
-نه منتظرت بودم.
همونطور که به به پهلو خوابیده بودیم ایلیا سرش و بهم نزدیک کرد و لب هام و بین لب هاش قفل کرد و دستش زیر پیرهنم فرستاد و آروم روی کمرم بالا پایین میبرد یه دفعه احساس کردم دل و روده ام داره میاد تو دهنم سریع ایلیا رو پس زدم و دویدم سمت دستشویی و عق زدم و هر چی خورده بودم و نخورده بودم و بالا اوردم ایلیا همه اش به در میکوبید و داد میزد
ایلیا: رز رز خوبی در و باز کن رز.
آبی به سر و صورتم زدم و از دستشویی بیرون اومدم و به در تکیه دادم سرم داشت گیج میرفت

ایلیا بازوم و گرفت و گفت
ایلیا: خوبی رز.
سرم و تکون دادم و زمزمه کردم
-خوبم.
ایلیا: چرا این طوری شدی تو.
-نمیدونم.
ایلیا: بیا بریم یه چیزی بخور ضعف کردی
حتما.رفتیم توی آشپزخونه ایلیا من و نشوند روی
صندلی و خودش زیر دیگ و روشن کرد وقتی غذا
داغ
شد توی یه ظرف برای من و خودش غذا رو کشید
تا با هم بخوریم ولی تا یه قاشق از غذا رو خوردم
دوباره حالم بد شد و دویدم سمت دستشویی و
دوباره عق زدم دیگه چیزی توی معده ام نبود ایلیا
دستش و دور کمرم حلقه کرد و من بی حال توی

بغلش افتادم
ایلیا: رز بیا لباس بپوش بریم دکتر.
آروم زمزمه کردم
-نمیخوام.
ایلیا دستش و زیر زانوهام انداخت و من و بلند کرد رفتیم توی اتاق من و خوابوند روی تخت و گفت
ایلیا: نمیخوام و کوفت بریم ببینیم چت شده.
گریه ام گرفته بود و اشک آروم از چشمام سرازیر بود دوباره گفتم
-نمیخوام.
ایلیا رفت سمت کمد یه دست از لباس هام و کشید بیرون و نشست کنارم دستش و انداخت زیر کمرم و بلندم کرد تا خواست لباس و تنم کنه گوشیش زنگ خورد از کنارم بلند شد منم دوباره

دراز
کشیدم و تو خودم جمع شدم
ایلیا: بله.
ایلیا: بگو رضایی.
ایلیا: میام تا نیم ساعت دیگه.ایلیا: وقتی میگم میام یعنی میام فعلا.
و گوشی رو قطع کرد چند دقیقه همونطور وسط اتاق ایستاده بود و به من خیره بود که گوشیش و گرفت جلوی صورتش و دوباره شماره گرفت بعد از چند ثانیه گفت
ایلیا: الو آرام.
ایلیا: سلام خوبی.
ایلیا: کجایی.
ایلیا: آرام حال رز خیلی خوب نیست میتونی بیای اینجا یه کاری برام پیش اومده باید

برم شرکت.
-... .
ایلیا: خودم زنگ میزنم به مامان تو فقط بیا اینجا.
-... .
از نگرانی ایلیا یه حسی داشتم که برام قابل درک نبود انگار هم شاد بودم هم غمگین نمیدونم چه حسی بود چشمام آروم روی هم افتادن و به خواب فرو رفتم اون هم چه خوابی مرتب کابوس میدم.امروز جلسه ی نهایی شرکت ما با شرکت هدایت گستر برای شروع ساخت برج تجاری بود و از
هفته ی آینده کار ساخت برج شروع میشه از ساعت نه صبح درگیر جلسه بودم بعد ازتمام شدن جلسه و رفتن مهندس های هدایت گستر رفتم توی اتاقم تا یکم خستگی در کنم که محمد اومد و

شروع کرد به چرت پرت گفتن توی دلم تاسف میخوردم برای دختری که میخواد زن این بشه با صدای زنگ گوشیم خدا رو شکر محمد ساکت شد آرزوی خیر کردم برای کسی که زنگ زد و محمد و ساکت کرد به صفحه ی گوشیم نگاه کردم شماره ناشناس بود با تردید تماس و وصل کردم

-بله.

یهو صدای داد یه زن که با حرص حرف میزد بلند شد

-بله و کوفت بله و درد بله و مرض.

چشام داشت از کاسه درمیاومد با تعجب گفتم

-شما.

دوباره با داد گفت

-میخواستی کی باشم ندام.

اخم کردم سابقه نداشت ندا اینطور صحبت کنه

-ندا تو خجالت نمیکشی اینطور حرف میزنی.
ندا: نه تو چی تو خجالت نمیکشی دست رو یه دختر ضعیف و بی گناهی مثل رز بلند میکنی هان.
-چی میگی تو ندا.
ندا: که چی میگم هان که چی میگم رز همه چی و بهم گفته همه چی و اون روز توی مهمونی یادته که رز بهم گفت که... .و تمام اتفاقاتی که بین من و رز توی دو ماه گذشته اتفاق افتاده بود و تعریف کرد از تمام حرف های
رز از بغض هایی که از ترس من به گریه تبدیل نشد وقتی همه ی حرف هاش تموم شد یه نفس عمیق کشید منم وقتی همه ی حماقت هام و از زبون یه الف بچه شنیدم خورد تو حالم و چیزی نگفتم
ندا: چیشد چرا چیزی نمیگی ایلیا به خدا

پشیمونت میکنم اگه یه بار دیگه این کار و تکرار بکنی یه
بار دیگه دست رو رز بلند کنی ایلیا یه کاری میکنم... .
پریدم وسط حرفش و گفتم
-مثلا چیکار میکنی.
ندا: مثلا... مثلا... .
-مثلا... .
ندا جیغ زد و گفت
ندا: یه کاری میکنم دیگه.
خنده ام گرفته بود و شروع کردم به خندیدن که ندا با حرص گفت
ندا: نخند ایلیا خوشحالی که با رز این کار و کردی
آره خوشحالی اصلا چرا با رز این کار و کردی
هان چرا عذابش دادی.

یهو خونم به جوش اومد و فریاد زدم
-خفه شو ندا خفه شو خیلی دلت میخواد بدونی چرا هان دوست داری بدونی یه سری عکس برام فرستادن... .
و تمام ماجرا رو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم
-درضمن تازه دو هفته است که فهمیدم این عکس ها جعلیه و میخوان رز و پیشم خراب کنن.ندا که صداش درنومد از تعجب به زور گفت
ندا: نه دروغ میگی یعنی به خاطر همین لا رز بد شدی.
-بسه دیگه من باید برم خداحافظ.
ندا: ایلیا بذار کمکت کنم تا حقیقت و بفهمی تا بفهمیم این کارها از کی برمیاد.
-نه نمیخواد.
ندا: نمیخواد و کوفت ایلیا من رز نیستما که هر

چی بهم بگی سریع بگم چشم.
-خیلی خب بهت خبر میدم درضمن هیچی به رز نمیگی ها گفته باشم بفهمم چیزی بهش گفتی من میدونم و تو خداحافظ.
و گوشی رو قطع کردم و به حرف ندا فکر کردم من رز نیستم که هر چی بهم بگی سریع بگم چشم
اگه رز هم خانواده اش مثل ندا پشتش بودن هیچ وقت اینقدر تنها و مظلوم و توسری خور بار نمیومد با صدای محمد از فکر بیرون اومدم
محمد: چیشده ایلیا تو فکری.
-هیچی.
محمد: هیچی مثل موضوع عکس ها بگو دیگه ایلیا.
-به تو چه اصلا.
یکم سر به سر محمد گذاشتم و در آخر همه ی

حرف های ندا رو براش تعریف کردم و محمد بعد از یکم فکر کردن گفت
محمد: خوبه که ایلیا اینطوری ندا خانم میتونه با رز مرتب در تماس باشه اگه کسی حرفی چیزی
بهش گفت زر به ندا میگه بعد ندا میاد به ما میگه اینطوری خیلی جلو میافتیم پسر.بعد از چند دقیقه محمد گفت
محمد: چیشد ایلیا قبوله یا نه.
حرف های محمد من و توی فکر برد ولی جوابی به سوالش ندادم بلند شدم و گفتم
-فعلا باید برم خونه خداحافظ.
منتظر نشدم تا حرفی بزنه کیف و کتم و برداشتم از شرکت زدم بیرون سوار ماشین شدم و پخش و روشن کردم
اگه دستمون به جایی نرسید

اگه کندن تو رو از تقدیرم
هر جا بودی تو واسه من تب کن
هر جا باشم من واست میمیرم
ما دو تا پرنده ی تنهاییم
که باید دل خوش پرواز نشن
ما دو تا پنجره ی رو به همیم
که قراره رو به هم باز نشن
هر چی بغض توی دنیا مال من
نبینم چهره ی تو غمگین
تلخ اما به خودت تلقین کنعشق حتی غمش هم شیرین
دنیا می خواد غزل دوریت و
گوشه ی چشم های من بنویسه
هر جا احساس غریبی کردی
مطمئن باش که چشمم خیسه

آرزوهام و نگفتم به کسی
وقتی هیشکی محرم رازم نیست
دنیا بوتیک بزرگیه که توش
هیچ پیراهنی اندازه ام نیست
هر چی بغض توی دنیا مال من
نبینم چهره ی تو غمگین
تلخ اما به خودت تلقین کن
عشق حتی غمش هم شیرین
دنیا می خواد غزل دوریت و
گوشه ی چشم های من بنویسه
هر جا احساس غریبی کردی
مطمئن باش که چشمم خیسه(تقدیر پویا بیاتی)
رسیدم خونه وارد واحد شدم با صدای تلویزیون به سمت سالن رفتم که دیدم رز روی مبل خوابش برده وسایلم و روی مبل کناریش گذاشتم و دستم و

از زیر کمر و زانوهاش رد کردم و به راحتی بلندش کردم وزنش از یه بچه هم کمتره روی تخت خوابوندمش و خودم لباس هام و عوض کردم از پارچ روی پاتختی یه لیوان آب ریختم و خوردم و کن

ار رز روی تخت دراز کشیدم دستم و تکیه گاه بدنم کردم و دست دیگه ام و تو موهای حالت دارش که بارها با وحشی بازی کشیدمشون فرو کردم و باهاشون بازی کردم خوشم میاومد دستم و بکنم توی موهاش دراز کشیدم و کشیدمش توی بغلم و سرش و گذاشتم روی بازوم چشم هام بسته بودن ولی بیدار بودم با تکون رز به سمتش برگشتم و دست و پام و دورش حلقه کردم رز به چشمام خیره بود منم همینطور نمیدونم توی چشمام دنبال چی میگشت یهو گفت

رز: امروز ندا کارت داشت زنگ زد بهت.
-آره زنگ زد.
رز: چیکارت داشت.
-هیچی تو بخواب.
رز: گرسنمه.
-چرا مگه نهار نخوردی.
رز: نه منتظرت بودم.از این حرف رز حس قشنگی به دلم سرازیر شد یهو دلم هوس لب های رز و کرد همونطور که به
پهلو خوابیده بودیم سرم و بهش نزدیک کردم و لب هام و بین لب هاش قفل کردم دستم زیر پیرهنش فرستادم و آروم کمرش و نوازش میکردم که یهو پسم زدم و از اتاق دوید بیرون اخم هام و توی هم فرو کردم این چه کا ی بود که کرد از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون که صدای عق

زدن و از توی دستشویی شنیدم یه حس بدی داشتم با مشت به در میکوبیدم تا در و باز کنه داد میزدم

-رز رز خوبی در و باز کن رز.

بعد از دو دقیقه رز در و باز کرد و به چهار چوب در تکیه داد بازوش و گرفتم و نگران پرسیدم

-خوبی رز.

رز سرش و تکون داد و آروم گفت

رز: خوبم.

-چرا این طوری شدی تو.

رز: نمیدونم.

-بیا بریم یه چیزی بخور ضعف کردی حتما.

رفتیم توی آشپزخونه و رز و نشوندم روی صندلی و خودم زیر دیگ و روشن کردم وقتی غذا گرم شد توی یه ظرف برای هر دومون از دمپختی که

درست کرده بود کشیدم تا با هم بخوریم ولی تا یه قاشق از غذاش و خورد دوباره حالش بد شد و رفت داخل دستشویی و دوباره عق زد دستم و دور کمرش حلقه کردم که رز بی حال توی بغلم افتاد رنگش پریده بود و با گچ دیوار یکی شده بود خیلی نگران بودم حال خودم و نمیفهمیدم یهو گفتم

-رز بیا لباس بپوش بریم دکتر.

آروم گفترز: نمیخوام.

دستم و انداختم زیر زانوهاش بلندش کردم رفتیم توی اتاق و خوابوندمش روی تخت و گفتم.

-نمیخوام و کوفت بریم ببینیم چت شده.

گریه اش گرفته بود و اشک آروم از چشماش سرازیر شده بود بی حال بود و نمیوونست خوب حرف بزنه دوباره و آروم با صدایی که به زور شنیده

میشد گفت
-نمیخوام.
رفتم سمت کمد و یه دست از لباس هاش و کشیدم بیرون و نشستم کنار رز دستم و انداختم زیر کمرش و بلندش کردم تا خواستم لباس و تنش کنم گوشیم زنگ خورد از کنارش بلند شدم که دوباره دراز کشید و مثل یه جنین تو خودش جمع شد
-بله.
رضایی: سلام مهندس.
-بگو رضایی.
رضایی: آقا زنگ زدم جلسه ی یه ساعت دیگه رو یادآوری کنم.
-میام تا نیم ساعت دیگه.
رضایی: اما... .

پریدم وسط حرفش و گفتم
-وقتی میگم میام یعنی میام فعلا.و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم گوشی رو قطع کردم و همونطور وسط اتاق ایستادم حالا چیکار کنم نمیتونم رز و اینطور رها کنم و برم شرکت ممکنه حالش بدتر بشه خدا چیکار کنم یهو یادم به آرام افتاد تنها کسی که بدون اینکه چیزی بگه یا بهونه ای بیاره میاد اینجا زنگ زدم بهش
-الو آرام.
آرام: سلام داداش.
-سلام خوبی.
آرام: ممنون.
-کجایی.
آرام: کلاس داشتم که تموم شده دارم میرم خونه.
-آرام حال رز خیلی خوب نیست میتونی بیای اینجا

یه کاری برام پیش اومده باید برم شرکت.
آرام: باشه میام ولی مامان... .
-خودم زنگ میزنم به مامان تو فقط بیا اینجا.
آرام: باشه داداش میام.
-ممنونم آرام.
آرام: وظیفه است داداش ایلیا.
-فعلا آرام من به مامان زنگ بزنم.
آرام: میبینمت.و گوشی رو قطع کردم و به مامان زنگ زدم و گفتم که آرام میاد اینجا رز تنها نباشه این چند ساعت
مامان هم قبول کرد گفت بهتره که رز و آرام با هم یکم صمیمی بشن ربع ساعت بعد آرام رسید در و براش باز کردم و گفتم که مواظب رز باشه اگه حالش بدتر شد بهم خبر بده و با خیالی راحت از اینکه آرام مواظب رز هست از خونه به مقصد

شرکت بیرون اومدم.
آروم چشمام و باز کردم ایلیا داشت با تلفن حرف میزد ولی اینقدر بی حال بودم و ضعف داشتم که نفهمیدم مخاطبش کیه دیدم از اتاق رفت بیرون سرگیجه داشتم اتاق دور سرم میچرخید چشمام و بستم که بعد از چند دقیقه با صدای در اتاق چشمام و باز کردم آرام به چهار چوب در تکیه داد بود
لبخند کم جونی زدم و آروم گفتم
-خوش اومدی آرام جان.
آرام: سلام خوبی رز ممنون.
-بد نیستم.
آرام روی تخت کنارم نشست دستم و گرفت و گفت
آرام: چرا اینقدر یخی رز حتما فشارت افتاده چیزی

خوردی امروز.
-آره یکم دمپخت خوردم.
آرام: سعی کن بخوابی رز بهتر میشی.
-باشه.
آرام روم خم شد و گونم و بوسید که بوی عطرش تا به مشامم خورد باز حالم بد شد از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و عق زدم ولی دیگه چیزی توی معده ام نبود از دستشویی اومدم بیرون که با آرام رو به رو شدم
آرام: رز چی شدی حالت خوبه.ضعف شدیدی توی تمام تنم احساس میکردم کنار دیوار نشستم و سر خوردم روی زمین آرام هم هول کرده بود نشست کنارم و صورتم و با دست هاش قاب گرفت گفت
آرام: باید بریم بیمارستان رز حالت خیلی بده

میفهمی چی میگم رز.
جون مخالف کردن با آرام و نداشتم سریع به آژانس زنگ زد یه مانتو و شال تن من کرد ده دقیقه
ی بعد آژانس اومد با کمک آرام سوار ماشین شدم توی راه بیمارستان آرام هر چی به ایلیا زنگ زد جواب نداد آخر سر زنگ زد جریان و برای زن عمو گفت وقتی رسیدیم بیمارستان دکتر بعد از معاینه ی من دستور بستری شدنم و داد چند تا آزمایش هم باید انجام بدم تا دلیل حال بدم مشخص
بشه روی تخت دراز کشیده بودم آرام رفته بود بیرون بعد از چند دقیقه اومد و یه پلاستیک پر از کیک و آب میوه رو گذاشت روی تخت و گفت
آرام: نمیدونستم کدوم و دوست داری برای همین

از هر طعمی یه دونه گرفتم بیا بخور.
-میلم نمیکشه آرام.
آرام: ایلیا گفت مواظبت باشم رز بیا بخور که من نمیتونم اخم ایلیا رو تحمل کنم.
تا خواستم حرفی بزنم با صدای بغض دار عمه و زن عمو به سمت در برگشتم
عمه: عمه فدات بشه تو رو روی تخت بیمارستان نبینه رز.
-خدا نکنه عمه جان.
زن عمو: خوبی دخترم چی شد دکتر چی گفت.
آرام: هنوز هیچی منتظر جواب آزمایشیم.
عمه: آرام عمه ایلیا کجاست.
آرام: نمیدونم زنگ زدم بهش جوابم و نداد.زن عمو زیر لب گفت
زن عمو: پسره ی بی فکر.

-زن عمو خودتون رو اذیت نکنید ایلیا شرکته یه کاری براش پیش اومد.
زن عمو: هرجا میخواد باشه الان باید این... .
هنوز حرف زن عمو تمام نشده بود که در اتاق زده شد و ایلیا وارد اتاق شد
ایلیا: سلام چیشده.
زن عمو: علیک سلام.
ایلیا کنار تخت ایستاد و از آرام پرسید
ایلیا: وقتی من رفتم چیشد آرام.
آرام همه چیز و برای ایلیا تعریف کرد ایلیا هم با اخم نگاهم کرد منم نگاهم و از چشم های عصبانیش گرفتم چند دقیقه بعد یه پرستار اومد و گفت
پرستار: همراه خانم محمدی.
ایلیا: بله.

پرستار: جواب آزمایش خانمتون آماده شده برید بگیرین.
ایلیا: ممنون.
ایلیا از اتاق خارج شد پرستار هم بعد از چک کردن سرمم رفت سراغ بقیه ی کارهاش حدود ده دقیقه ی بعد ایلیا و یه خانم دکتر مسن ولی با ظاهری مهربون اومد داخل اتاق
دکتر: خب حال بیمار ما چطوره.لبخند محوی زدم و آروم گفتم
-خوبم.
جواب آزمایشم و چک کرد و با لبخند به طرف من و ایلیا برگشت و گفت
دکتر: بهتون تبریک میگم خانم شما باردارید.
زبونم بند اومده بود نمیفهمیدم چی میگه شوکه شدم با تعجب داشتم به دکتر نگاه میکردم باور

نمیشد یعنی داشتم مادر میشدم به ایلیا نگاه کردم اون هم به من خیره بود از تعجب چشم هاش گرد شده بودن ایلیا زودتر از من به خودش اومد و گفت

ایلیا: آخه چطور.

دکتر: خانم شما به دلیل ضعیف بودن بدنش و کم بودن وزن بدنش علائم بارادی زودتر خودش و نشون داده خانم شما الان یک ماه و چند هفته ای هست که باردار هستن.

بعد از اینکه دکتر از اتاق خارج شد زن عمو ایلیا رو بغل کرد و بوسیدش عمه هم همینطور من و هم بغل کردن و بوسیدن نمیتونستم عکس العملی از خودم نشون بدم گیج بودم سردرگم بودم یعنی واقعا باردارم نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که با قرار گرفتن دست سرد ایلیا روی صورتم از

شوک بیرون اومدم و خیره نگاهش کردم ایلیا آروم زمزمه کرد
ایلیا: خوبی رز.
منم آروم گفتم
-واقعا دارم مادر میشم ایلیا.
ایلیا لبخندی زد و گفت
ایلیا: آره.حرفی نزدم و فقط با لبخند دست رو شکمم کشیدم ایلیا هم دستش و گذاشت روی شکمم و با
لبخندی که تمام صورتش و گرفته بود نگاهم میکرد
به یک ساعت نکشید که همه ی فامیل فهمیدن من باردارم دکتر من و مرخص کرد و از بیمارستان خارج شدیم با کمک ایلیا روی صندلی جلو نشستم عمه و آرام و زن عمو هم عقب ماشین نشستن ایلیا تا سوار ماشین شد عمه گفت

عمه: ایلیا برو خونه ی خودمون عمه رز و میبرم پیش خودم.
زن عمو: نه سمین جان من رز و میبرم پیش خودم.
عمه و زن عمو توی طول راه داشتن با هم بحث میکردن که من پیش کدومشون بمونم از کارهاشون
خنده ام گرفته بود ایلیا هم همینطور ایلیا ماشی ن و نزدیک برج پارک کرد و پیاده شد اومد کمک من
زن عمو: ایلیا مگه نگفتم برو خونه ی خودمون.
ایلیا: مامان جان رز همین جا میمونه شما بیایین پیشش بمونید.
زن عمو خواست چیزی بگه که آرام پرید وسط و هر چند از آرام بعید بود اما گفت
آرام: اینکه دعوا نداره نوبتیش کنین یه روز شما

پیش رز بمونین عمه یه روز مامان.
عمه: ورپریده مسخره امون میکنی.
ایلیا: اتفاقا خوب حرفی زد.
آرام لبخندی زد و دست من و گرفت و رفتیم داخل اتاق تا لباس هام و عوض کنم با کمک آرام یه تونیک و شلوار راحتی پوشیدم که آرام پرسید
آرام: رز کبودی رو بازوت برای چیه.نمیدونستم چی بگم نمیخواستم خوشی امشب و خراب کنم برای همین گفتم
-با ایلیا بازی میکردیم ایلیا باخت میگفت تو جر زدی منم زدم تو سینه اش و گفتم تقلب نکردم اون هم برای تلافی بازوم و نشکون گرفت.
آرام خندید و گفت
آرام: وا مگه بچه شدین رز با ایلیا در نیوفت که اگه بزنه ناقص میشیا تو هم بی جون.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم اما توی دلم گفتم آره ضرب دست داداشت و چشیدم با صدای زنگ در از اتاق رفتیم بیرون که دیدم سهند اومده و داره با بقیه احوال پرسی میکنه تا من و دید با لبخند به سمتم اومد و بغلم کرد آروم توی گوشم گفت
سهند: داداش خوبی که نبود ولی قول میدم دایی خوبی باشم.
منم مثل سهند آروم گفتم
-همیشه بهترین داداش بود سهند.
از هم جدا شدیم کنار ایلیا روی مبل نشستم عمه و زن عمو نمیذاشتن از کنار ایلیا بلند شم برای همین آرام وظیفه ی پذیرایی و قبول کرد بعد از یک ساعت همه جمع شده خونه ی ما سپهر شیما آزیتا نیاز ندا عمو رضا عمو سهراب فقط بابا و آقاجون نیومدن وقتی ندا اومد داخل اول من و

بغل
کرد و گفت
ندا: تبریک میگم خواهری.
لبخندی زدم و گفتم
-ممنون عزیزم.
ندا برگشت سمت ایلیا که کنارم نشسته بود و گفت
ندا: زود دست به کار شدی ایلیا خان میذاشتی دو ماه از حرف های اون روزم بگذره بعد.ایلیا با غیظ به ندا خیره شد و چیزی نگفت دوباره زنگ در واحد به صدا دراومد و سپهر و شاهین و شیما اومدت داخل شاهین تا من و دید دوید سمتم و تا خواست مثل همیشه پپره بغلم فریاد همه
بلند شد
-نههههههههه.

بیچاره شاهین کپ کرد و همونطور تو دو قدمیم ایستاد ایلیا از کنارم بلند شد و رفت شاهین و توی بغلش گرفت و اومد دوباره کنارم ایستاد یهو شاهین داد زد

شاهین: عمو ایلیا چرا من وگلفتی میخوام بلم بغل عمه لز.

ایلیا: دیگه نباید بری تو بغل عمه رز شاهین.

شاهین: چلا.

سپهر شاهین و از بغل ایلیا گرفت و نشست کنار شیما شیما دستش و کرد داخل موهای شاهین و گفت

شیما: شاهین عمه رز نی نی داره تو شکمش اگه بپری تو بغلش شکمش درد میگره نی نی گریه میکنه تو که دوست نداری شکم عمه رز درد بگیره.

شاهین حرفی نزد و خودش و از بغل سپهر جدا کرد

و اومد جلوم ایستاد دست های کوچولوش و گذاشت روی شکمم و گفت
شاهین: عمه لز نی نی داری.
-آره عمه فدات بشه عزیزم.
شاهین: دوشش دالی.
-آره عزیزم دوستش دارم.تا این و گفتیم شاهین با بغض نگام کرد با مشت های کوچولوش زد رو پاهام و دوید رفت تو بغل
مامانش و با گریه گفت
شاهین: مامانی عمه لز دیگه من و دوشت نداله بدم میاد اژ اون نی نی.
ایلیا خنده اش گرفته بود آروم کنار گوشم زمزمه کرد
ایلیا: به بچه ام حسودی میکنه.
-خب حق داره.
ایلیا تا خواست حرفی بزنه از جام بلند شدم و رفتم

پیش شاهین نشستم کنارش و کشیدمش توی بغلم رو پام نشوندمش و گفتم
-کی گفته من دوستت ندارم عشق عمه.
شاهین با گریه گفت
شاهین: نی نی.
-نی نی اشتباه کرد شاهین جان من همیشه دوست دارم.
شاهین خوشحال شد و اشک هاش و پاک کرد و گفت
شاهین: لاشت میگی عمه لز.
-آره.
شاهین خودش و از بغلم کشید بیرون و شروع کرد به بالا پایین پریدن و جیغ زدن که لخ جون عمه لز دوشم داله اون شب به خوبی و شادی گذشت فقط نیومدن بابا و آقاجون ناراحتم کرد آخر شب

که همه رفتن عمه گفت فردا میاد و بهم
سرمیزنه.بعد از این که سفارش های لازم و به آرام
کردم از خونه به مقصد شرکت بیرون اومدم سوار
ماشین
شدم و به محمد زنگ زدم تماس وصل شد تا
خواستم حرفی بزنم محمد گفت
محمد: کجایی ایلیا.
-دارم میام.
محمد: زود بیا تا نیم ساعت دیگه جلسه شروع
میشه.
-خیلی خب بابا.
و تماس و قطع کردم
ماشین و روشن کردم و به سمت شرکت رفتم وقتی
رسیدم شرکت رضایی مثل مرغ سرکنده داشت
بال بال میزد تا من و دید اومد سمتم و گفت

رضایی: مهندس همه توی اتاق کنفرانس منتظر شما هستن.
-خیلی خب.
کیف و وسایلم و دادم به کریمی و گفتم
- بذار تو اتاقم لطفا.
و من و رضایی به سمت اتاق کنفرانس رفتیم وارد اتاق کنفرانس شدم و از همه معذرت خواهی کردم و گفتم که کاری برام پیش اومده بود و سریع جلسه رو شروع کردم تمام کارها به خوبی انجام شده بود با خستگی بعد از بدرقه ی مهمان ها به سمت اتاقم میرفتم که منشی گفت
کریمی: ببخشید مهندس.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم
-بگو.کریمی: خواهرتون تماس گرفتن گفتن هر چی به گوشیتون زنگ زدن جواب ندادین گفتن بهتون

اطلاع بدم که حال خانمتون بد شده و بردنشون بیمارستان.
تا این حرف و شنیدم سر جام میخکوب شدم
برگشتم سمت خانم کریمی و گفتم
-کدوم بیمارستان.
کریمی: بیمارستان امام حسین.
نفهمیدم چطور رفتم توی اتاق و وسایلم و برداشتم
سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان راه
افتادم از بس که خوش شانس بودم خوردم به
ترافیک کم کم داشتم عصبی میشدم پخش روشن
کردم تا فکرم یکم آروم بشه فکرم همه اش دور و
اطراف رز و حالش میچرخید یعنی الان حالش
خوبه اوف خدایا بی خیال فکر کردن شدم و به
آهنگ گوش دادم
بس کن می دونم که تو عاشق دعوا و خط و

نشونی
پیشت نمیام میدونم که نباشم تنها میمونی
نگو قول و قرار که دلیل جدایی رو خودت میدونی
میگی عاشقمی آخه عاشق اینجوری من که ندیدم
راهی که میری همه خط کشی هاش و خودم
کشیدم
برو قصه بساز واسه یک نفر دیگه که من پریدم
منو سیاه نکن مگه نمیدونی عمریه زغال فروشم
منو میترسونی بابا گرگم و لباس بره میپوشم
تو خیال میکنی که من برده و غلام حلقه به
گوشممیگی عاشقمی آخه عاشق اینجوری من که
ندیدم
راهی که میری همه خط کشی هاش و خودم
کشیدم
برو قصه بساز واسه یک نفر دیگه که من پریدم

(خط و نشون امیرعلی)
بعد از بیست دقیقه راه باز شد و من تخته گاز
روندم تا بیمارستان رسیدم و ماشینم و پارک کردم
به
سمت پذیرش رفتم
-سلام خانم همسر من و اوردن اینجا.
پرستار همونطور که سرش توی مانیتور جلوش بود
گفت
پرستار: اسمشون.
-رز محمدی.
پرستار: بله اتاق صد و بیست و هفت انتهای راهرو
دست چپ.
-تشکر.
به سمت انتهای راهرو رفتم در اتاق نیمه باز بود یه
تقه ی کوچیک به در زدم و وارد اتاق شدم که

همه به سمتم برگشتن عمه مامان آرام و رز به سمتش رفتم و کنارش ایستادم بعد از سلام و احوال
پرسی با همه آرام همه چیز و برام تعریف کرد از وقتی که پام و از خونه بیرون گذاشتم تا الان که کنار رز ایستادم به چهره اش نگاه کردم رنگش پریده بود اما حالش خوب به نظر میرسید با اخم به
رز نگاه کردم که رز نگاهش و ازم گرفت دلم میخواست گردنش و بشکنم دختره ی زبون نفهم فقط بلده بگه نمیخوام با خودم میگفتم بعد به حسابت میرسم رز خانم بذار بریم خونه یه پرستار اومد تو اتاق و بهم گفت که باید برم جواب آزمایش های رز و بگیرم از اتاق زدم بیرون و به سمتآزمایشگاه رفتم فیش و بهش دادم و جواب

آزمایش ها رو گرفتم میخواستم به سمت پذیرش برم
اسم دکتر رز بپرسم که...
-آقای محمدی.
به سمت صدا برگشتم خانمی نسبتا مسن بود که داشت به سمت می اومد
-شما.
قاسمی: من قاسمی دکتر خانمت هستم جواب آزمایش های خانمت و گرفتی.
-بله.
-پس بریم که اول خانمتون و معاینه کنم بعد ببینم جواب آزمایش چیه.
-بله بفرمایید.
به سمت اتاق رفتیم دکتر بعد از معاینه ی رز خبر باردار بودنش و بهمون داد لبخندی رو لبم نشست

یه لبخند واقعی خیلی خوشحال شدم اصلا باورم نمیشد یعنی داشتم پدر میشم نگاهی به رز کردم که
با لبخند به رو به رو خیره بود مشخص بود که اصلا توی این دنیا نیست دستم و روی صورتش گذاشتم و آروم زمزمه کردم
-خوبی رز.
رز هم مقل من آروم گفت
رز: واقعا دارم مادر میشم ایلیا.
لبخندی زدم و گفتم
-آره.رز دستش و روی شکمش گذاشت منم همینطور از فکر اینکه الان بچه ی من توی وجود رز داره
رشد میکنه دلم ضعف رفت یه شیرینی خاصی توی دلم احساس میکردم رز از بیمارستان مرخص

شد کمکش کردم تا سوار ماشین بشه توی راه عمه و مامان همه اش بحث میکردن که رز پیش کی بمونه با لبخند به رز نگاه میکردم اون هم از بحث بین مامان و عمه خنده اش گرفته بود اصلا مگه کشکه رز زنمه و باید پیش خودم باشه والا دست آخر آرام گفت نوبتیش کنن راست میگفت
اینطوری نه سیخ میسوزه و نه کباب تا یک ساعت بعد همه ی فامیل از باردار بودن رز خبردار شدن و جمع شدن خونه ی ما ندا اومد و یه چرت و پرتی گفت و اعصاب من و بهم ریخت بعد از نیم ساعت سپهر اینا اومدن شاهین اومد و تا خواست بپره بغل
رز گرفتمش که این کار و نکنه وقتی فهمید رز بارداره گریه اش گرفت و گفت عمه لز دیگه من و دوشت نداله و رز متقاعدش کرد که اینطور نیست

و عمه رز دوستش داره همه ی فامیل دور هم جمع بودن فقط نبود عمو سالار و آقاجون بود که هم من و هم رز و ناراحت کرد نمیفهمم چرا عمو این کار و با رز میکنه ساعت تقریبا یازده و نیم بود که مهمونا رفتن در و پشت سرم بستم و با شیطنتی که از من بعید بود به رز خیره شدم.
بعد از رفتن مهمان ها ایلیا در و بست و بهش تکیه داد با لبخندی که تو عمرم ازش ندیده بودم نگام میکرد آروم به سمتم اومد من که از رفتار ایلیا شوکه بودم از رو مبل بلند شدم و ایستادم ایلسا هم
توی یه قدمیم ایستاده بود یهو نفهمیدم چطور شد که ایلیا من و روی دست هاش بلندم کرد ترسیدم و دستام و دور گردنش حلقه کردم سرم و توی سینه اش فشار دادم و از ترس جیغ زدم

-بذارم زمین ایلیا.
ایلیا: نخیر نمیشه.
دوباره جیغ زدم-ایلیا.
اما ایلیا فقط میخندید چند دور من و دور خوش چرخوند و من از ترس چشمام و محکم به هم فشار دادم و سرم و توی سینه اش قایم کرده بودم وقتی حس کردم که دیگه نمیچرخیم آرم چشمام و باز کردم که دیدم روی تخت خوابیدم ایلیا هم کنارم یهو لب هام بین لب های ایلیا قفل شد نمیدونم چرا ولی ناخداگاه دستم اومد بالا و توی موهای ایلیا فرو رفت که لب های ایلیا از حرکت ایستاد و با
چشم هایی که ستاره بارون بود نگام کرد از روم بلند شد پیرهنش و دراورد دوباره کنارم خوابید و من و کشید توی بغلش سرم و گذاشتم روی بازوی

سفتش و چشمام و بستم که با صدای ایلیا چشم هام و باز کردم
ایلیا: خوشحالی رز.
با لبخند گفتم
-اهوم خیلی.
ایلیا: منم خوشحالم.
با یادآوری یه موضوع گفتم
-ایلیا.
ایلیا: جانم.
خیره شدم توی چشماش و گفتم
-میشه تو مثل بابام نباشی ایلیا بچه امون و دوستش داشته باشی آهای دختر یا آهای پسر صداش
نزنی به اسم خودش صداش بزنی.
ایلیا از اون لبخندهای کمیابش زد و گفت

ایلیا: فدات بشم من آره رز قول میدم تا زنده ام همیشه مراقب هردوتون باشم.لبخندی زدم و خودم و بیشتر به ایلیا نزدیک کردم که ایلیا اسمم و صدا زد

ایلیا: رز.

-جانم.

ایلیا: دوست داری بچه امون دختر باشه یا پسر.

لبم و گزیدم و به رو به رو خیره شدم و آروم گفتم

-پسر چون میترسم منم مثل مامانم تو اتاق عمل بمیرم اگه دختر بشه همیشه تنها میمونه مثل من.

ایلیا با تحکم و صدای بلندی گفت

ایلیا: رز.

آروم زمزمه کردم

-خب راست میگم.

ایلیا: دیگه این حرف و ازت نشنوم رز فهمیدی یا

نه.
بدون اینکه جوابش و بدم گفتم
-تو دوست داری بچه امون چی باشه ایلیا.
و نگاهش کردم اون هم یه جوری نگاهم کرد از نگاهش خر خودتی و میخوندم اما بدون اینکه به روم بیاره جوابم و داد
ایلیا: یه دختر خوشگل مو قهوه ای مظلوم و آروم مثل تو.
با شنیدن این حرف از زبون ایلیا انگار که قند تو دلم آب کردن خیلی حس شیرینی بود یا لبخند گفتم-من خوشگلم ایلیا مو مشکی که قشنگتره من دوست دارم پسرم مو مشکی باشه.
ایلیا خندید و گفت
ایلیا: من موهات و تا قبل روز عروسی ندیده بودم رز روز عروسی هم همه اش فکر میکردم رنگ

کردی بعدا دیدم نه موهای خودت این شکلی هستن.
و دستش و فرو کرد توی موهام و شروع کرد به بازی کردن باهاشون
به پهلو خوابیدم و دستم روی سینه ی ایلیا گذاشتم و با انگشت روی سینه اش طرح میکشیدم
نمیدونم چرا اما یهو فکرم و به زبون اوردم
-ایلیا من از اول ازت میترسیدم هنوزم بعضی وقتا ازت میترسم.
ایلیا: چرا.
-نمیدونم از اول اخم و بودی منم ازت میترسیدم.
ایلیا: باشه از این به بعد تو خونه اخم نمیکنم.
چشم هام و بستم تا چشمم به چشم های ایلیا نیوفته تا بتونم حرف دلم و بهش بگم
-ایلیا میشه همیشه مثل امروز خوب باشی یهو بد

نشی یهو خوب نشی اصلا چرا یهو باهام بد شدی چرا اینقدر هم من و عذاب دادی و هم خودت و میشه بگی.
ایلیا: نگاهم کن رز.
چشم هام و باز کردم و به ایلیا نگاه کردم با اخم داشت نگاهم میکرد
ایلیا: رز دیگه به اون روزا فکر نکن لطفا باشه به موقعش دلیل رفتارم و میگم به موقعش میگم چرا یهو باهات بد شدم چرا یهو خوب شدم باشه.
نگاهش و از چشمام گرفت و به شکمم نگاه کرد دستش و هم گذاشت روی شکمم لبخند زد و گفتایلیا: تو فقط باید به فینگیل مامان و باباش فکر کنی.
دوباره خیره شد توی چشمام و گفت
ایلیا: باشه عزیزم.

منم به تبعیت از ایلیا لبخندی زدم و گفتم
-باشه فقط به فینگیلمون فکر میکنم.
خنده ام گرفت و خندیدم ایلیا چه اسمی برای بچه امون انتخاب کرد ایلیا هم میخندید اولین بار بود که میدیدم اینقدر از ته دلش میخنده
ایلیا: خب حالا بخوابیم که برای فردا صبح کلی کار داریم.
با تعجب پرسیدم
-چه کاری.
ایلیا مثل هر شب من و زندانی آغوش گرمش کرد و گفت
ایلیا: فردا میفهمی حالا بخواب صبح سرحال باشی.
ایلیا حرفی نزد منم دیگه چیزی نگفتم و چشمام و بستم و با فکر به فردا کم کم خوابم برد.
وای خدای من پدر شدن چه حس شیرینیه یادم

باشه از بابا بپرسم ببینم وقتی که فهمید داره پدر میشه هم همین قدر خوش حال شده بود رز هم از چشم هاش میشد عمق شادیش و خوند دیشب برای اولین بار رز خودش و بهم نزدیکتر کرد همین که موقع بوسه دست و لای موهام فرو کرد
فهمیدم که دوست داره باهام باشه رز ازم درمورد اینکه چرا یهو باهاش خوب شدم و چرا یهو باهاش بد شدم پرسید این حرف خود رز بود منم دوست نداشتم حالا که از ته دلش به خاطرفینگیلمون خوشحاله ناراحتش کنم برای همین بهش گفتم که وقتی موقعش رسید بهت میگم اون
هم قبول کرد بهم گفت چرا بعضی وقتا ازم میترسه گفت به خاطر اینکه اخموام ازم میترسه راست میگه محمد هم همیشه بهم میگه اخم که میکنی

آدم میگرخه پس باید سعی کنم توی خونه دیگه اخم نکنم چون دیگه دوست ندارم رز ازم بترسه دوست دارم رز من و به عنوان همسرش بپذیره اگه تا الان هم ناخواسته کاری کردم و باعث آزار رز شدم هم جبران میکنم که اگه نکنم ایلیا محمدی نیستم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم -بله.

محمد: بله و بلا دیروز چیشده بود اونجور از شرکت زدی بیرون هان از کریمی پرسیدم میگه خواهرت زنگ زده خانمت بیمارستانه چیشده حال رز خوبه ایلیا.

آروم گفتم

-یه لحظه گوشی.

و از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون تا صدای حرف زدنم رز و بیدار نکنه روی مبل توی سالن نشستم و گوشیم و گذاشتم دم گوشم

-بگو محمد چته مزاحم خوابم شدی.

محمد: درد بگو دیروز چیشده بود ایلیا.

با یادآوری دیروز لبخندی روی لبم نشست با همون لبخند روی لبم گفتم

-رز بارداره محمد من دارم بابا میشم.

صدایی از اون ور خط نیومد با تعجب گفتم

-محمد زنده ای هوی چیشدی.یهو صدای محمد که با ذوق خاصی حرف میزد اومد

محمد: وای ایلیا واقعا راست میگی.

از ته دلم خندیدم و گفتم

-آره.

محمد: آخی ذوق داره رئیسم داره بابا میشه.

با اینکه از حرفش خنده ام گرفته بود اما خنده ام و مخفی کردم و گفتم
-دیگه روت و زیاد نکن محمد.
محمد: خیلی خب بابا نمیذاره ذوق عمو شدنم و بکنم.
-محمد بسه بعدا ذوق کن کاری نداری.
محمد: امروز نمیای شرکت.
-نه امروز نمیام حواست به شرکت باشه فقط.
محمد: باشه پس خداحافظ.
-خداحافظ.
و گوشی رو قطع کردم رفتم توی اتاق و و روی تخت نشستم رز هنوز خواب بود موهای رز بهم چشمک میزد دستم و فرو کردم توی موهاش و لبخندی روی لبم نشست رز آروم چشماش و باز کرد و به من نگاه کرد با همون لبخند روی لبم گفتم

-صبح بخیر خانم خوابالو.
رز: صبح بخیر.به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود دوباره به رز نگاه کردم که دوباره چشم هاش و بسته بود
دستش و کشیدم و نشوندمش آروم نالید
رز: ایلیا بذار بخوابم.
-خواب بی خواب امروز.
رز: چرا.
-امروز باید بریم لباس بخریم برای فینگیلیمون.
رز چشماش و باز کرد و خیره شد بهم و گفت
رز: هنوز زوده برای لباس خریدن برای فینگیلی ما هنوز نمیدونیم جنسیتش چیه.
-خب هم دخترونه اش و میگیریم و هم پسرونه اش چطوره.
رز: امروز بریم وسایل اتاقش و ببینیم هم دخترونه

و هم پسرونه وقتی چند ماه دیگه جنسیتش معلوم شد بریم بخریمشون خوبه.
یکم فکر کردم آره به نظر خوب میاومد دیگه لازم نبود رز با شکم بالا اومده توی بازار بچرخه برای وسایل اتاق بچه
-باشه همین کار و میکنیم حالا بریم صبحونه بخوریم.
رز: باشه.
دستش و گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم بعد از اینکه صبحونه رو خوردیم که من به زور لقمه میچپوندم توی دهن رز رفتیم توی اتاق تا آماده بشیم رز یه مانتو شلوار مشکی با شال و کیف و کفش طلایی انتخاب کرد برای من هم یه شلوار مشکی و پیرهن سفید با کت مشکی که دکمه های طلایی داشت و انتخخاب کرد و داد که بپوشم

سلیقه ی رز توی انتخاب لباس و خیلی دوست داشتم
وقتی رز آماده شد با هم از خونه خارج شدیم و توی ماشین نشستیم و من روندم تا بازار یکی یکیمغازه ها رو زیر و رو میکردیم و تا اون چیزی رو که میخوایم و پیدا کنیم که دست آخر به سلیقه ی رز تخت و کمد و انتخاب کردیم و قرار شد وقتی جنسیت فینگیلی معلوم شد بخریمشون نزدیک های ظهر بود که با رز رفتیم توی یه رستوران و با هم ناهارمون و خوردیم رز که آخرش هر چی خورده بود و بالا اورد وقتی از دستشویی اومد بیرون یه لحظه ترسیدم آخه رنگش خیلی پریده بود
برای اینکه بادی به سر و کله اش بخوره گفتم -رز چطوره بریم توی این پارک نزدیک رستوران یکم

تاب بخوریم.
رز: آره بریم.
دستش و گرفتم و با هم از رستوران خارج شدیم و رفتیم توی پارک یکم قدم زدیم که رز گفت
رز: ایلیا هوس یه چیزی کردم.
خندیم و گفتم
-فینگیلی دلش چی میخواد.
رز: آب انار اگه نبود لواشک ترش بگیر.
-باشه تو اینجا روی اون نیمکت بشین تا بیام.
رز: باشه.
رز روی نیمکت نشست به سمت بوفه ی توی پارک رفتم تا ببینم کدوم و داره که خدا رو شکر همه اش و داشت دو تا لیوان بزرگ آب انار گرفتم با یکم لواشک به سمت جایی که رز نشسته بود رفتم که از دور دیدم یه پسر کنار رزنشسته رز با کلافگی

بلند شد تا من و دید اومد کنارم ایستاد و بازوم و محکم گرفت صدای یکی از
پسرا و شنیدم
-خانم خوشگله کجا بیا درخدمت باشیم.
صدای دوستش اومد که با ترس گفت
-ولش کن بریم احسان صاحبش اومد.
و قدم تند کرد و از دوستش جدا شد اون پسر هم تا من و دید بی خیال شد و گورش و گم کرد به سمت رز برگشتم که دیدم اشک توی چشم هاش جمع شده بود آروم زمزمه کرد
رز: من کاری نکردم ایلیا باور کن اونا خودشون اومدن.
چیزی نگفتم و لیوان و به سمتش گرفتم و گفتم
-فینگیلی دلش از اینا خواست دیگه آره.
اشک رز داشت سرازیر میشد که گفتم

-دیدم که اونا خودشون اومدن سمتت بس کن و بیا این و بخور.
سرش و تکون داد و گفت
رز: باشه.
دستش و گرفتم و کنار هم روی نیمکت نشستیم و شروع کردیم به خوردن بعد از اینکه آب انارها تموم شد رز گفت
رز: ایلیا بریم خونه.
-باشه بریم.بلند شدم رز هم بلند شد و بازوم و گرفت و خودش و بهم نزدیک کرد تا جایی که ماشین و پارک
کرده بودم و پیاده رفتیم به رز کمک کردم تا توی ماشین بشینه خودم هم ماشین و دور زدم و سوار شدم و تا خونه توی سکوت رانندگی کردم.
سه هفته از اون روزی که فهمیدم باردارم میگذره

بعد از اون روز عمه و زن عمو هر روز ولی نوبتی بهم سر میزنن ایلیا زودتر از همیشه میاد خونه و خیلی مهربون تر شده امروز هم نمیدونم کی بهش زنگ زد که از صبح رفته بیرون و تا حالا نیومد تنها ناراحتیم از اینه که نذاشتن برای کنکور اسم نویسی کنم ایلیا گفت سال دیگه اسمت و مینویسیم برای کنکور منم الان بچه ام برام مهمتر از درسمه برای همین قبول کردم با صدای زن عمو از فکر و خیال بیرون اومدم

زن عمو: رز.

-جانم زن عمو.

زن عمو: بیا دخترم یه چیزی بخور.

-اومدم.

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه پیش زن عمو و پشت میز ی نشستم که زن عمو با چند

نوع غذا پرش کرده بود
زن عمو: بشین که باید همه اش و بخوری.
نشستم پشت میز و گفتم
-زن عمو آخه خیلی زیاده من همه اش و نمیتونم بخورم.
زن عمو: باید بخوری رزگلی هم بدنت به این عذاها نیاز داره هم اون بچه باید بخوری جون بگیری.
-آخه این هم... .
زن عمو: دختر حرف نزن غذات و بخور.با لبخند چشمی گفتم و شروع کردم به غذا خوردن در کنارش زن عمو هم هر چیزی رو که توی ظرف غذام میذاشت و باید میخوردم توی حال و هوای خوردن غذای خوشمزه ی زن عمو و گوش دادن به حرف ها و نصیحت هاش بودم که با صدای بلند در که محکم بسته شد ترسیدم از جام

پریدم و دستم و روی قلبم گذاشتم صدای فریاد ایلیا بلند شد
ایلیا: رز رز کجایی دختر رز.
زن عمو از جاش بلند شد و از آشپزخونه خارج شد منم به دنبال زن عمو رفتم
زن عمو: چه خبرته پسر سکته دادی رز و با اون صدای بلندت.
ایلیا تا زن عمو رو دید سرش و انداخت پایین و گفت
ایلیا: سلام مامان.
زن عمو: سلام.
از رفتارهای ایلیا ترسی توی دلم نشست با ترس و صدای لرزونی گفتم
-چیشده ایلیا.
ایلیا نگاهم کرد اخم هاش توی هم بود و معلوم

بود که حوصله نداره و کلافه است
ایلیا: رز بیا اون پوشه ای که اون روز بهت دادم و بده.
نمیفهمیدم از چی حرف میزنه برای همین پرسیدم
-کدوم پوشه چی میگی ایلیا.
با حرص گفت
ایلیا: بیا دیگه رز.و رفت توی اتاق کارش از کارهای ایلیا تعجب کردم رو به زن عمو گفتم
-ببخشید زن عمو الان میام.
زن عمو: راحت باش عزیزم.
به طرف اتاق کار ایلیا قدم برداشتم و وارد اتاق شدم ایلیا وسط اتاق ایستاده بود و دستش و روی سرش گذاشته بود قشنگ کلافگی از رفتارش مشهود بود در اتاق و بستم و گفتم
-چیشده ایلیا کدوم پوشه تو که پوشه ای بهم

ندادی.
ایلیا برگشت سمتم اومد کنارم ایستاد دستم و گرفت و گفت
ایلیا: رز یادته اون روز ازم پرسیدی به قول خودت چیشد یهو باهات بد شدم چیشد که دوباره باهات خوب شدم.
سرم و تکون دادم و گفتم
-آره یادمه.
ایلیا: کم کم داره وقتش میرسه که دلیلش و بهت بگم ولی الان صدات زدم بگم که مراقب خودت باشی رز تنهایی جایی نری تلفن ناشناس هم جواب ندی.
من خودم به اندازه ی کافی گیج بودم رفتار و حرف های ایلیا گیج ترم کرد ایلیا دستم و رها کرد رفت طرف میزش و خم شد شروع کرد به نوشتن

کارش که تموم شد برگشت سمتم و گفت
ایلیا: بیا این شماره ی دوستم محمد یادته که روز عروسی اومد بهمون تبریک گفت.
یادم نبود سرم و به معنی نه تکون دادم و گفتم
-نه یادم نیست.ایلیا: مهم نیست بعد که اومدم عکسش و نشونت میدم رز هر کاری داشتی وقتی من در دسترس
نبودم یا هر چیزی هر کس هر چیز که ناشناس بود یا اصلا مزاحم بود هر چی بود و نبود و زنگ میزنی به محمد میگی فهمیدی رز.
سرم و تکون دادم و با ترس گفتم
-ایلیا داری من و میترسونی این پلیس بازی ها برای چیه.
ایلیا شونه هام و توی دستش گرفت و یه قدم فاصله ی بینمون و پر کرد پیشونیم و بوسید و

خیره
شد توی چشم هام و گفت
ایلیا: بهم ایمان داشته باش رز.
ایلیا مهلت جواب دادن و بهم نداد یه پوشه از روی میزش برداشت و از اتاق خارج شد انگار که اصلا نیومده بود با صدای زن عمو از فکر بیرون اومدم
زن عمو: رز دختر خوبی.
-بله.
زن عمو: مطمئنی.
از جام بلند شدم و از اتاقی که توی طول پنج شیش ماه زندگی من با ایلیا کمتر از سه چهار بار اون و
دیده بوده بودم خارج شدم از این اتاق متنفر بودم از اتاقی که شوهرم و پدر بچه ام و سرگرم
میکردن از میز پر از کاغذ ایلیا چشم برداشتم و از

اتاق خارج شدم.
توی این سه هفته ای که فهمیدم دارم بابا میشم بیشتر وقتم و توی خونه ام هم خودم دوست دارم کنار رز باشم و هم دستور مامان که اگه کنار زنت نباشی اینطور میشه و اونطور میشه آخر هم منظورش و نفهمیدم داشتم توی اتاق کارم داشتم به کارهای شرکت میرسیدم که گوشیم زنگ خورد اسم محمد روی صفحه ی گوشی افتاده بود با خودم فکر کردم الان بازم میخواد مسخره بازیدربیاره که من اصلا حوصله ی چرت و پرت هاش و نداشتم تماس و وصل کردم و تا خواستم حرفی بزنم صدای هیجان زده ی محمد اومد
محمد: ایلیا سریع بیا خونه ی من که یه چیز جدید پیدا کردم.

هیجان محمد به منم سرایت کرد پرسیدم
-چی پیدا کردی محمد.
محمد: اسم و آی دی اصلی ارسال کننده ی ایمیل.
-دروغ میگی.
محمد: مرگ تو.
-مرگ خودت من تا دنیا اومدن بچه ام قصد مردن ندارم.
محمد: خوب حالا تو هم سریع بیا بدو.
-باشه الان حرکت میکنم.
گوشی و قطع کردم و رفتم توی اتاق خواب و لباس هام و عوض کردم و از اتاق خارج شدم بلند گفتم
-من دارم میرم بیرون زود برمیگردم.
که مامان جلوم ظاهر شد و گفت
مامان: کجا ایلیا مگه نگفتی امروز خونه میمونی.

همونطور که کفشم و میپوشیدم گفتم
-کاری پیش اومده مهمه خداحافظ.منتظر جواب نشدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی محمد روندم اصلا
نفهمیدم کی رسیدم یکی دو بار هم نزدیک بود تصادف کنم بالاخره رسیدم به خونه ی محمد در باز بود سریع رفتم داخل از پله ها رفتم بالا و در واحد محمد و زدم تا من و دید با تعجب پرسید
محمد: تو چطور اومدی بالا مگه در ساختمان باز بود.
رفتم داخل واحد و گفتم
-آره.
محمد در و بست و گفت
محمد: لابد این همسایه جدیده در و باز گذاشته.
-حالا ول کن اون در و بیا ببینم چی پیدا کردی.

محمد نشست روی زمین و لپ تابش و باز کرد و گفت
محمد: نگاه کن این ایمیل و.
به مانیتور چشم دوختم و گفتم
-خب.
محمد: حالا این و نگاه کن.
عکسی که روی پروفایل ناشناس بود و توی پیج اینستاگرام بود به اسم نگاه کردمش تیام بهنیا یه دونه محکم زدم تو سر محمد، محمد دستش و به سرش گرفت و گفت
محمد: چرا میزنی.
با غیظ غریدم-خو بیشعور این عکس ممکنه تو هزارتا پیج دیگه هم باشه.
محمد: فکر اونجاش و هم کردم این پیام ها رو بخون هکش کردم داداش این هم ایمیل هایی که

برای تو فرستاده.
متن هایی که محمد نشونم داد و خوندم آره همون چیزی بود که برام فرستاده بودن عکس پروفایل
و باز کردم یه عکس تمام قد از یه پسر که بهش میخورد همسن و سال خودم باشه اندامی نسبتا ورزیده و چشم های عسلی با رگه های سبز پوستی نزدیک به سفید چهره اش یه جورایی برام آشنا بود احساس میکردم قبلا یه جایی دیدمش ولی هر چی فکر میکردم یادم نمیومد
-محمد انگار من این پسره رو قبلا دیدم.
محمد با تعجب برگشت سمتم و گفت
محمد: مطمئنی؟
-آره اما یادم نمیاد کجا.
محمد: هر جا دیدیش مطمئن باش رز هم اونجا

بوده.
با ترید گفتم
-شاید.
محمد: نگاه کن ایلیا تو برو خونه به رز بگو نواظب خودش باشه بعد دوباره بیا برگرد اینجا میگر این پسره بشیم.
از جام بلند شدم و گفتم
-باشه.
بعد از خداحافظی با محمد از ساختمان خارج شدم سوار ماشینم شدم و به طرف خونه راه افتادم توی راه همه اش به اون پسر تیام فکر میکردم که من این پسر و کجا دیدم که یهو یادم افتاد دو هفتهقبل از اینکه این ایمیل ها بهم برسه این پسر و دم آموزشگاه کنکور رز دیدم اون روز که رفتم دنبال

رز تا با هم بریم خونه ی مامان اینا اون پسر و دیدم خدا این پسر کیه که اینقدر به رز نزدیک شده بود مطمئنم که عکس ها رو هم همون روز انداخته بود پام و روی پدال گاز فشار دادم تا زودتر برسم خونه عصبی بودم کلافه بودم حال خودم و نمیفهمیدم یعنی اون پسر کیه که اینقدر به رز نزدیک شده بدون اینکه کسی بفهمه اصلا چرا این عکس ها رو فرستاد انگیزه اش چی بود اینکه فقط رز و پیش من خراب کنه نه مطمئنم که یه دلیل دیگه پشت این کارش هست اما چه دلیلی رسیدم خونه ماشسن و دم ساختمان پارک کردم و از ماشین پیاده شدم خیلی عصبی بودم غیرتم زیر سوال رفته بود این کی بود که جرات کرده این کار و بکنه در واحد و باز کردم و در و محکم به هم کوبیدم تا یکم از حرص و عصبانیتم کم بشه بلند رز

و صدا میزدم که مامان از آشپزخونه اومد بیرون و بهم توپید
مامان: چه خبرته پسر سکته دادی رز و با اون صدای بلندت.
تا مامان و دیدم سرم و انداختم پایین و گفتم -سلام مامان.
مامان: سلام.
صدای لرزون رز و شنیدم که با ترس گفت
رز: چیشده ایلیا.
نگاهم و دوخم به رز نمیتونستم جلوی مامان حرفی بزنم برای همین گفتم
-رز بیا اون پوشه ای که اون روز بهت دادم و بده.
رز که نمیدونست از چی حرف میزنم با تعجب پرسید
رز: کدوم پوشه چی میگی ایلیا.

با حرص گفتمایلیا: بیا دیگه رز.
و راهم و به سمت اتاق کارم رفتم و وارد اتاق شدم
کلافه بودم عصبی بودم ذهنم همه اش دنبال دلیل
برای اون کار پسره میگشت اما چیزی پیدا نمیکرد
با صدای رز به سمتش برگشتم
رز: چیشده ایلیا کدوم پوشه تو
که پوشه ای بهم ندادی.
رفتم و کنار رز ایستارم دستش و توی دستم گرفتم
و گفتم
-رز یادته اون روز ازم پرسیدی به قول خودت چیشد
یهو باهات بد شدم چیشد که دوباره باهات
خوب شدم.
رز سرش و تکون داد و گفت
رز: آره یادمه.
-کم کم داره وقتش میرسه که دلیلش و بهت بگم

ولی الان صدات زدم بگم که مراقب خودت باشی رز تنهایی جایی نری تلفن ناشناس و هم جواب ندی.
از چشم های رز میخوندم که گیج شده و چیزی از حرف هام متوجه نمیشه دستش و ول کردم خم شدم روی میز کارم و روی یه کاغذ شماره ی محمد و نوشتم گرفتم سمت رز و گفتم
-بیا این شماره ی دوستم محمد یادته که روز عروسی اومد بهمون تبریک گفت.
رز: نه یادم نیست.-مهم نیست بعد که اومدم عکسش و نشونت میدم رز هر کاری داشتی وقتی من در دسترس نبودم
یا هر چیزی هر کس هر چیز که ناشناس بود یا اصلا مزاحم بود هر چی بود و نبود و زنگ میزنی به محمد میگی فهمیدی رز.

رز سرش و تکون داد و با ترس گفت
رز: ایلیا داری من و میترسونی این پلیس بازی ها برای چیه.
شونه های نحیف رز و توی دستام گرفتم یک قدم فاصله ی بینمون و پر کردم پیشونیش و بوسیدم که از این بوسه آرامشی به دلم سرازیر شد که هیچ وقت توی عمرم تجربه نکرده بودم خیره شدم توی چشم های رز و گفتم
-بهم ایمان داشته باش رز.
مهلت جواب دادن و بهش ندادم یه پوشه از پوشه های روی میز کارم و برداشتم و از اتاق خارج شدم قبل از اینکه از خونه بزنم بیرون رو به مامان که توی حال نشسته بود گفتم
-مامان امشب من کارم طول میکشه میشه پیش رز بمونین یا اینکه اصلا ببرینش خونه ی خودتون

اونطور خیال من راحت تره.
مامان: باشه پسر رز و میبرم پیش خودمون.
لبخندی زدم و گفتم
-ممنونم مامان خداحافظ.
و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم د روندم تا خ نه ی محمد وارد خونه ی محمد شدم و بهش گفتم که اون روز اون پسر و دم آموزشگاه رز دیدم حدس محمد این بود که لابد اون روز اون عکس ها رو اون روز انداخته چند ساعتی با محمد درگیر بودیم تا بفهمیم این پسر کیه اینقدر خسته بودم که وقتی محمد رفت سفارش غذا بده سرم و روی بالشت گذاشتم و مثل عادت همیشگین ساعدم و روی چشم هام که نفهمیدم کی خوابم برد.چند ساعتی از رفتن ایلیا گذشته بود و من همه اش فکرم درگیر رفتار و حرف های ایلیا بود ساعت

نزدیک های شیش بود که زن عمو اومد تو اتاق و گفت که آماده بشم بریم خونه اشون مخالفت کردم ولی قبول نکرد و گفت این درخواست ایلیاست رفتم توی اتاق لباس پوشیدم کیف و گوشیم و
برداشتم که چشم به شماره ی دوست ایلیا افتاد من کاغذ و گذاشته بودم روی پاتختی روی تخت نشستم کاغذ و از روی پاتختی برداشتم و شماره رو توی گوشیم ذخیره کردم و از اتاق زدم بیرون
زن عمو: آماده ای رز.
-بله زن عمو.
زنگ زدم به آژانس ده دقیقه ی بعد ماشین اومد از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و زن عمو آدرس داد حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و در خونه ی عمو سهراب از ماشین پیاده شدیم و

وارد خونه شدیم از سکوت خونه معلوم بود که کسی نیست
زن عمو: آرام که کلاس ثبت نام کرده آزیتا هم رفته پیش دوستش عزیزم عموت هم که حجره است تو برو تو اتاق ایلیا استراحت کن تا نیم ساعت یک ساعت دیگه همه پیداشون میشه.
-نه زن عمو خوبم کنارتون میمونم.
زن عمو: وقتی میگم برو استراحت کن یعنی باید بری دختر جان به فکر خودت نیستی به فکر نوه ام باش.
خندیدم و گفتم
-چشم زن عمو.
به طرف پله ها رفتم و وارد اتاق ایلیا شدم همه جا مرتب و تمیز بود زیاد نیومده بودم تو این اتاق فقط دو یا سه بار که اون هم برای اول های

ازدواجمون بود عکس های ایلیا تمام دیوارهای اتاق و
دربرگرفته بودن یکی یکی به عکس ها نگاه میکردم رو به روی یه عکس قدی ایستادم این عکس و از بین عکس های ایلیا خیلی دوست داشتم باید بهش بگم بیاره خونه بزنیم توی اتاق خوابمون ایلیای توی عکس یه پاشو از زانو تا کرده و به دیوار تکیه داده بود شلوار سفیدی با پیرهن مشکی که سینه ی پهنش و به نمایش گذاشته بود پوشیده بود و با همون اخم همیشگیش به لنز دوربین خیره شده بود از عکس دل کندم و ملنتو و شالم و دراوردم و روی تخت دراز کشیدم تخت بوی ایلیا رو
میداد تنها بویی که حالم و بد نمیکرد با صدایی که از پایین میاومد از جام بلند شدم و لباسم و

تونیکی که با خودم اورده بودم و پوشیدم و از اتاق خارج شدم از پله ها پایین رفتم صدای عمو سهراب و میشنیدم که داشت با زن عمو سلام و احوال مرسی میکرد

عمو سهراب: سلام خانم چه عجب فقط شما اومدین استقبال دخترها نیستن.

زن عمو: سلام آقا آرام که کلاسه آزیتا هم پیش دوستش رز هم داره بالا استراحت میکنه.

عمو سهراب: رز اینجاست چیشده دعواشون شده.

زن عمو: خدا نکنه آقا نخیر ایلیا گفت شب دیر میاد خونه رز بیارم اینجا تنها نباشه.

عمو سهراب: پسره ی نفهم هنوزم دست از کارهاش برنداشته مثلا داره بابا میشه ها خیرسرش.

رسیدم توی سالن و گفتم

-سلام عمو جون خسته نباشید.

عمو سهراب: سلام دختر گلم خوبی.
-ممنون عمو جان خوبم.
کنار زن عمو و عمو نشستم و شروع کردیم به حرف زدن به شور و شوقی که عمو و زن عمو برای دیدن نوه اشون داشتن لبخند زدم یک یا دو ساعت بعد دخترها هم اومدن به گرمی با هم برخورد
کردیم آرام با ذوق یه جفت کفش ابری کوچولو گرفت جلوم که دلم براشون ضعف رفت
آرام: رز این ها رو برای خوشکل عمه اش گرفتم.
با لبخند گفتم-ممنون عزیزم.
و کفش ها رو از آرام گرفتم یه کفش سفید که روش خرس کوچولوی قهوه ای داشت وقت شام با کمک زن عمو و دخترها و شنیدن کمی غرغر که همه اشون با هم میگفتن که دست نزن بشین و

خودمون انجام میدیم میز و چیدیم و شروع به خوردن غذا کردیم تا آخر شب که ایلیا بیاد دنبالم کنار هم خوش بودیم اون شب واقعا به من خوش گذشت.

با احساس حرکت چیزی روی بدنم چشم هام و باز کردم محمد بیشعور داشت با دو تا انگشت اشاره و وسط مثل قدم زدن روی شکمم میرفت و برمیگشت از حرکت دستش قلقلکم میشد دستش و پس

زدم یه دونه محکم هم زدم تو بازوش که صداش دراومد با غیظ گفت

محمد: تو روحت نفهم بیشعور گاومیش.

-چرا بیدارم کردی بیشعور.

محمد: پاشو برو خونه ات ساعت دوازده شد دیگه زنت تنهاست نفهم.

-خونه ی خودمونه.
محمد: پس بخواب.
نشستم و گفتم
-نمیخوام.
محمد: به جهنم من میرم حمام خواستی بیا.
-با تو بیام حمام چیکار کنم.
محمد صداش و نازک کرد و با عشوه گفتمحمد: بیا عشقم بغلت کنم با هم بری... .
پریدم وسط حرفش و گفتم
-ببند محمد حالم و بهم زدی.
محمد یه دونه زد تو سرم از کنارم بلند شد و گفت
محمد: بی لیاقت خودم زن میگیرم دیگه منت تو رو هم نمیکشم.
بل خنده گفتم
-کی به تو زن میده آخه.

محمد: همونی که به تو زن داد.
با خنده به کارهاش نگاه میکردم رفت توی حمام از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه پرس
غذام روی اپن بود گذاشتم توی مایکروفر تا گرم بشه وقتی عذا گرم شد شروع کردم به خوردن
غذام که تمام شد محمد اومد بیرون ازش
خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون و به سمت خونه ی
مامان اینا حرکت کردم رسیدم خونه و با رز
برگشتیم خونه رز همه اش سوال میپرسید که چی شد
کجا رفتی این حرف هایی که صبح زودی چه معنی میده و هزار تا سوال دیگه آخرش کلافه شدم و گفتم
-رز بسه دیگه چقدر سوال میپرسی گفتم وقتش کم

کم داره میرسه نگفتم که وقتش رسیده آخه عزیز من.
رز: خب من و گیج کردی آخه.
خندیدم و توی بغلم گرفتمش و گفتم
-وقتش رسید میگم همه ی این سوال هایی که پرسیدی جواب داره ولی نه الان حالا هم بخوابیم که
فردا صبح کلی کار دارم.رز: باشه.
و سرش و گذاشت روی بازوم و خوابید اما من تا نزدیک های صبح بیدار بودم و فکر میکردم که دلیل کار اون پسر تیام بهنیا چیه.
صبح با صدای رز از خواب بیدار شدم
رز: ایلیا.
چشم هام و باز کردم و به رز خیره شدم
رز: آقا مگه نگفتی صبح کار داری.

بلند شدم و گفتم
-چرا باید برم شرکت.
رز: خیلی خب تا من صبحونه رو آماده کنم تو بیا باشه.
سرم و تکون دادم و از جام بلند شدم و رفتم توی حمام یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و از حمام اومدم بیرون برگشتم توی اتاق و آماده شدم رفتم توی آشپزخونه رز میز و آماده کرده بود نشستم کنار رز و صبحونه رو با هم خوردیم صبحونه که تموم شد سر و کله ی عمه و ندا پیدا شد رز و به اون ها سپردم و از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم رسیدم شرکت وارد اتاقم شدم منشی اومد توی اتاقم و قرارهای امروزم و باهام هماهنگ کرد امروز فقط یه جلسه داشتم شروع کردم به رسیدگی به کارهای

عقب افتاده با حسابدار شرکت هم یه جلسه داشتم وقت استراحت ناهار نمیتونستم برم خونه اما با رز تلفنی صحبت کردم و گفتم که کارهام طول میکشه و ممکنه امشب هم دیر برم خونه که گفت ندا تا برگردم خونه پیش رز میمونه بالاخره کارم تموم شد کش و قوسی به بدنم دادم و وسایلم و برداشتم و ساعت هشت شب بود که از شرکت خارج شدم سوار ماشینم شدم و به طرف خونه حرکت کردم مثل همیشه هم سرعتم بالا بود به یه سرعت گیر رسیدم پام و روی ترمز فشار دادم ولی سرعتم کم نشد بازم فشار دادم ولی نه فایده ای نداشت ترمز نمیگرفت برای اولین بار حس ترس و واقعا درک کردم مغزم به کار افتاد فرمون وتاب دادم و سعی کردم با کمک جدول ها ماشین و نگه دارم نزدیک چهار راه بودم کنترل ماشین

کاملا از دستم خارج شده بود یهو یه بی ام دبلیو جلوم ظاهر شد نفهمیدم دقیقا چیشد اما ماشینم محکم کوبیده شد به ماشینی که جلوم سبز شده بود به جلو پرت شدم و سرم محکم خورد به فرمون دردی رو که توی سرم حس میکردم غیرقابل تحمل بود دلم میخواست فریاد بزنم اما نمیتونستم
آروم چشم هام و باز کردم اما همه چیز و تار میدیدم و صداهای اطافم و گنگ میشنیدم یهو سرم تیر
کشید و چشم هام خود به خود روی هم افتادن و من دیگه متوجه ی چیزی نشدم.
صبح که بیدار شدم خودم و توی آغوش گرم ایلیا پیدا کردم آروم دست ایلیا رو از دورم باز کردم و رفتم توی حمام و دوش گرفتم میز صبحانه رو آماده کردم رفتم توی اتاق رو تخت نشستم ایلیا رو

بیدار کردم بیدار که شد بعد از اینکه کارهاش کرد و لباس هاش و پوشید بعد که آماده شد اومد توی آشپزخونه و با هم صبحونه خوردیم قبل از رفتن ایلیا عمه و ندا اومدن پیشم و ایلیا رفت شرکت در حالی که سینی شربت دستم بود گفتم

-چه خبرا عمه.

عمه: سلامتی عزیزم خبری نیست.

سینی و گذاشتم روی عسلی و کنار ندا نشستم و گفتم

-ندا خوبی.

ندا: آره خوبم.

و شروع کردیم به صحبت کردن نیم ساعت بعد رفتیم توی آشپزخونه و شروع کردیم به غذا درست کردن عمه و ندا نمیذاشتن دست به سیاه و سفید بزنم گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه

کردم ایلیا بود رفتم توی اتاق خواب و تماس و وصل کردم و شروع کردم با ایلیا حرف زدن بعد از ده دقیقه ایلیا خداحافظی کرد و من برگشتم توی آشپزخونه که عمه یکم سر به سرم گذاشت ناهار و خوردیم بعد از ناهار موبایل عمه زنگ خورد نیاز بود گفت که یکی از دوست های عمه اومده عمههم مجبور شد بره خونه اشون اما ندا پیشم موند عمه گفت وقتی ایلیا برگشت خونه عمو رضا رو میفرسته که بیاد دنبال ندا بعد از اینکه عمه رفت کنار ندا نشستم و گفتم

-چیزی شده ندا از صبح تو فکری.

ندا آروم زمزمه کرد

ندا: نه.

با ناراحتی گفتم

-غریبه شدم.

ندا: چرت نگو رز.
-پس چته.
ندا: نمیدونم چطور بگم.
-یه راهی پیدا کن.
ندا: الان نمیشه بگم بذار چند وقت دیگه باشه.
-باشه.
ندا: راستی نوبت دکترت برای کی هست.
خندیدم و با ذوق گفتم
-برای شنبه است.
ندا: به سلامتی خوش حالی نه رز.
-خوشحالی مال یه دقیقه است دارم بال درمیارم.ندا تا خواست حرفی بزنه گوشیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم شماره ناشناس بود تا خواستم
جواب بدم حرف ایلیا تو ذهنم تکرار شد

ایلیا: وقتی من در دسترس نبودم یا هر چیزی هر کس هر چیز که ناشناس بود یا اصلا مزاحم بود هر چی بود و نبود و زنگ میزنی به محمد میگی فهمیدی رز.
ندا: چیشده رز کیه چرا جواب نمیدی.
به ندا نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن از اون روی که ایلیا داغون اومد خونه و ازم معذرت خواهی کرد تا به امروز همه چی و برای ندا تعریف کردم ندا خیره شد تو چشمام و با تعجب گفت
ندا: رز ایلیا واقعا معذرت خواهی کرد؟
سرم و تکون دادم و با لبخنو گفتم
-آره.
ندا یه چیزی زیر لب گفت که دقیقا متوجه نشدم چی گفت برای همین پرسیدم
-چی گفتی ندا.

ندا: بی خیال زنگ بزن به ایلیا بگو یکی به گوشیت زنگ زد.

-باشه.

گوشی تلفن ثابت و برداشتم و به ایلیا زنگ زدم ولی هر چی بوق میخورد ایلیا جواب نمیداد به ندا خیره شدم و گفتم

-جواب نمیده ایلیا.

ندا: خب زنگ بزن دوستش اسمش چی بود.-محمد.

ندا: آره محمد زنگ بزن بهش بگو.

گوشی و قطع کردم و شماره ی دوست ایلیا رو گرفتم بعد از چند تا بوق صدای مردی توی گوشم پیچید

محمد: الو بفرمایید.

نمیدونم چرا اما نتونستم حرف بزنم

-... .

محمد: الو... الو... .

-... .

ندا بازوم و نشگون گرفت و من موتورم به کار افتاد و آروم گفتم

-آقا محمد.

محمد: بله خانم شما.

-رز.

محمد: گلش چرا جا افتاد.

خنده ام گرفت از حرفش اما خودم و کنترل کردم و تا خواستم خودم و درست بهش معرفی کنیم همچین داد زد آهان که یه لحظه ترسیدم

محمد: آهان شما زن ایلیا هستید رز خانم درسته.

-بله.محمد: سلام خانم ببخشید نشناختم جانم بفرمایید در خدمتم.

-ببخشید مزاحم شدم آخه ایلیا بهم گفت اگه کسی مزاحم شد یا شماره ی ناشناسی بهم زنگ زد وقتی خود ایلیا در دسترس نبود من به شما خبر بدم.
محمد: خب الان مشکلی پیش اومده.
-یه شماره ی ناشناس که کد تهران هم نیست به گوشیم زنگ زده.
محمد: شمارش و بهم بگو.
-یه لحظه.
گوشیم و از کنارم برداشتم و شماره رو برای محمد خوندم
محمد: اگه بازم زنگ زد بهم خبر بده باشه.
-چشم حتما.
محمد: ممنون.
-من ممنونم بیشتر از این مزاحمتون نمیشم آقا

محمد.
محمد: خواهش میکنم خانم مراحمید.
-خداحافظ.
و تماس و قطع کردم رو به ندا گفتم
-ندا خوابت نمیاد.
ندا: نه.
-اما من خوابم میاد.ندا: خب برو بخواب.
-تو چی تنها میمونی.
ندا خندید و گفت
ندا: نترس بابا من الان یه سریال دارم میشینم نگاهش میکنم.
-باشه پس من رفتم بخوابم.
ندا: خوب بخوابی.
-ممنون.
و از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق خواب و روی

تخت دراز کشیدم و به جای خالی ایلیا نگاه کردم کاش الان اینجا بود و من توی بغلش میخوابیدم اینقود به ایلیا فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
دو ساعت بعد از خواب بیدار شدم رفتم توی دستشویی و صورتم و شستم بعد رفتم توی سالن و
کنار ندا نشستم با هم فیلم دیدیم و حرف زدیم و هله هوله خوردیم که اگه ایلیا میدید دعوام میکرد که از اینا نخور بده هم برای تو و هم برای بچه به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به نه بود و ایلیا هنوز نیومده بود هر روز تا قبل از نه میرسید خونه و اگه قرار بود دیر برسه زنگ میزد کم کم
داشتم نگران میشدم موبایلم و برداشتم و با ایلیا تماس گرفتم اما بازم جواب نداد ندا که بیقراری من و دید گفت

ندا: چیشده رز.
-ندا ایلیا نیومد هر روز تا قبل نه می اومد خونه گوشیش هم جواب نمیده.
ندا: لابد تو ترافیک گیر افتاده.-میترسم ندا.
ندا: از چی میترسی آخه.
-نمیدونم اما یه ترسی به دلم افتاده.
ندا: نترس حالا بیا بشین الان میرسه.
ندا دستم و گرفت و من و گنار خودش روی مبل نشوند و شروع کرد به حرف زدن اما یه کلمه از حرف هاش و هم متوجه نمیشدم که آخر داد ندا دراومد
ندا: رز مثلا دارم حرف میزنما.
-ندا ساعت نه و نیمه ایلیا چرا نیومد.
ندا با حرص گفت
ندا: رز مگه بچه است که گم بشه صد سالشه مرد

گنده و گاومیش.
-به ایلیا نگو گاومیش.
ندا: دوست دارم میگم شوهرت گاومیشه.
تا خواست داد بزنم صدای زنگ موبایلم مانع شد
به صفحه اش نگاه کردم شماره ی ایلیا افتاده بود
سریع جواب دادم
-الو ایلیا.
اما به جای صدای بم ایلیا صدای نازک یه دختر
توی گوشم پیچید
دختر: سلام شما با صاحب این خط نسبتی دارید.
با صدای لرزونی گفتم-بله صاحب این خط همسر
منه شما.
دختر: من پرستار بیمارستان ... هستم زودتر
خودتون و برسونید همستون تصادف کردن
حالشون

زیاد خوب نیست.
تا حرف اون دختر تموم شد بدنم سر شد دنیا داشت دور سرم میچرخید و اشک هام مثل سیل روی
گونه هام سرازیر شدن ندا که حالم و دید گوشی رو از دستم کشید و شروع کرد به صحبت کردن
ندا صورتم و با دست هاش قاب گرفت و گفت
ندا: رز رز حالت خوبه رز.
با صدای آروم و لرزونی گفتم
-ای... لیا... ایلیا... .
ندا سرم و توی بغلش گرفت و گفت
ندا: هیششششششش آروم باش رز ایلیا خوبه بیا بریم بیمارستان باشه بریم پیش ایلیا.
یهو نمیدونم از کجا اما انگار که بهم انرژی تزریق کرده باشن خودم و از بغل ندا بیرون کشیدم و

بدو رفتم توی اتاق و لباس پوشیدم و آماده شدم و برگشتم توی سالن که ندا آماده و لباس پوشیده گفت

ندا: بیا بریم زنگ زدم به آژانس.

با ندا از برج خارج شدیم که یه ماشین جلوی پامون ترمز کرد سریع در عقب و باز کردم و نشستم ندا هم کنارم نشست ندا آدرس بیمارستان و به راننده داد و ماشین راه افتاد اشک هام بند نمی اومدن ندا یه دستمال گرفت طرفم و گفت

ندا: اشک هات و پاک کن رز هنوز هیچی معلوم نیست.

با گریه گفتم-ندا حال ایلیا خوب میشه مگه نه.

ندا: نترس شوهر گاومیشت قویتر از تین حرفاست که با یه تصادف از پا دربیاد.

یهو یاد زن عمو و عمو افتادم رو به ندا گفتم

-زن عمو... .
ندا نذاشت حرفم و تموم کنم
ندا: زنگ زدم به مامان و گفتم گفت خودش به عمو اینا زنگ میزنه.
حدود بیست دقیقه ی بعد راننده دم بیمارستان پارک کرد من از ماشین پیاده شدم تا پام و توی بیمارستان گذاشتم به سمت پذیرش رفتم و گفتم
-آقایی به اسم ایلیا محمدی رو اوردن اینجا.
پرستار اسم ایلیا رو توی سیستمش وارد کرد و گفت
پرستار: بله الان توی اتاق عمل هستن.
تا اسم اتاق عمل و شنیدم نزدیک بود روی زمین آوار بشم که یکی بازوم و گرفت نگاهش کردم ندا بود اسم اتاق عمل توی سرم تکرار میشد با ندا به سمت اتاق عمل راه افتادیم وقتی رسیدیم دم اتاق

عمل صدای آرام و شنیدم
آرام: رز.
به سمت صدا برگشتم زن عمو و آرام و آزیتا کنار هم نشسته بودن عمو هم کنار زن عمو ایستاده بود به سمتشون قدم برداشتم رسیدم کنارشون زن عمو از جاش بلند شد و من و توی بغلش گرفت و با گریه گفت
زن عمو: رز دیدی چیشد نگاه کن سر پسر شاخ شمشادم اومد.عمو: آروم باش ریحانه.
زن عمو برگشت سمت عمو و با گریه گفت
-چطور آروم باشم آخه نگاه کن ایلیا چیشد.
عمو: ایلیا خوب میشه.
آزیتا با گریه گفت
آزیتا: اگه خوب نشه چی میشه.
تا حرف آزیتا تموم شد نتونستم تحمل کنم و داد

زدم
-خفه شو ایلیا خوب میشه باید خوب بشه باید بچه اش و ببینه.
آرام از روی صندلی بلند شد بازوم و گرفت و گفت آرام: بیا بشین رز.
روی صندلی کنار آرام و زن عمو نشستم ده دقیقه ی بعد سر و کله ی سهند و بابا و عمه هم پیدا شد میترسیدم بلایی سر ایلیا بیاد اشک هام تمام صورتم و گرفتا بودن و آروم هق هق میکردم و تو دلم
دعا میکردم که بلایی سر ایلیا نیاد نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد همه به سمت دکتر هجوم بردن و حال ایلیا رو میپرسیدن
از جام بلند شدم و عقب تر از بقیه ایستادم اما

جونی توی پاهام نبود و سرم گیج میرفت پرستار همه
مون و ساکت کرد و عمو دوباره پرسید
عمو: دکتر حال پسرم چطوره.
دکتر: خوشبختانه ما تونستیم لخته ی خونی که توی سر بیمار بود و دربیاریم و حالشون تقریبا مساعده کتفش هم از جاش در رفته که با چند وقت بسته بودن دستش خوب میشه.
صدای خدا رو شکر از هر طرف بلند شد یه لبخند بی جون زدم آرام اومد کنارم ایستاد و گفت
آرام: رز دیدی دکتر چی گفت ایلیا حالش خوبه.
با خودم زمزمه کردم
-حال ایلیا خوبه.
دیگه بیستر از این نمیتونستم سر پا بمونم دو زانو روی زمین افتادم و دنیا داشت دور سرم میخرخید

سدای فریاد آرام و شنیدم
آرام: رز.
سهند به سمتم اومد چشم هام بدون اینکه بخوام روی هم افتادن و توی تاریکی مطلق گم شدم.
آروم چشم هام و باز کردم که نور چشمام و اذیت کرد و مجبور شدم دوباره چشم هام و ببندم بعد از چند دقیقه دوباره چشم هام و باز کردم و ایلیا رو صدا زدم
- ایلیا... .
صدای عمه رو شنیدم
عمه: فدات بشم عزیزم ایلیا خوبه الان میرم به دکتر میگم به هوش اومدی.
و با عجله از اتاق رفت بیرون به سقف زل زدم و اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد به زندگیم فکر کردم که هیچ وقت نذاشت کامل شاد باشم

همیشه درد و رنج برام گذاشته بود کنار و کم کم بهم هدیه میداد در اتاق باز شد با چشمای اشکی به سمت در برگشتم عمه با خانمی جون وارد شد دکتر به سمتم اومد و با لبخند گفتدکتر: حال مامان کوچولو چطوره.

-خوبم.

دکتر: گریه اصلا برات خوب نیست نه برای خودت نه برای بچه ات دخترجون.

عمه: حرف گوش نمیده خانم دکتر.

لبخند تلخی زدم و گفتم

-باشه سعی خودم و میکنم که گریه نکنم.

و اشک هام و پاک کردم

دکتر: خوبه، تو این چند ساعتی که بیهوش بودی ازت آزمایش خون گرفتم بدنت خیلی ضعیف و اصلا آمادگی بارداری و نداره برای همین چند تا

آزمایش دیگه هم باید انجام بدی همراه با سونوگرافی میخوام از سالم بودن نطفه مطمئن بشم.

-چشم.

دکتر سرش و تکون داد و زنگ کنار تخت و فشار داد چند دقیقه ی بعد پرستار وارد اتاق شد و دکتر براش توضیح داد که باید چیکار کنه وقتی که دکتر از اتاق خواست بره بیرون صداش زدم

-خانم دکتر.

دکتر: بله.

-ایلیا همسرم خوبه میشه ببینمش.

دکتر: من دکتر معالج ایشون نیستم ولی از پزشکش میپرسم و بهت خبر میدم درضمن تا وقتی که

آزمایشات و انجام ندی نمیذارم از پشت شیشه هم

ببینیش اوکی.
-باشه.دکتر از اتاق رفت بیرون عمه کنارم نشست دستم گرفت تو دستش به عمه خیره شدم و گفتم -عمه.
عمه: جونم.
-خدا فراموشم کرده نه عمه اون موقع که ایلیا رو نمیخواستم بهم دادش الان که میخوامش چرا داره اینطور ازم میگیرتش.
عمه: رز این چه حرفیه یه بار دیگه بشنوم همچین حرفی زدی من میدونم و تو.
چیزی نگفتم و چشم هام و بستم و به ایلیا فکر کردم نمیدونم چقدر تو همون حالت بودم که پرستار
اومد و من همراهش برای انجام آزمایشات رفتم همه

آزمایش ها که تمام شدن رفتم برای سونوگرافی روی تخت دراز کشیدم دکتر لباسم و داد بالا و ماده ی ژلاتینی رو روی دستگاهی زد و کشید روی شکمم نگاهم به دکتر بود که به اون مانیتور خیره شده بود و هر لحظه ابروهاش بیشتر تو هم گره میخوردن و نگاهش جدی تر میشد با ترس ازش پرسیدم
-مشکلی هست خانم دکتر.
دکتر: نه فقط باید چند تا آزمایش دیگه هم انجام بدی و برام بیاری.
دکتر دستگاهش و از رو شکمم برداشت و چند تا دستمال بهم داد شکمم و تمیز کردم و از روی تخت پایین اومدم و دوباره برای انجام این سری از آزمایش ها با پرستار رفتم وقتی که کارم تمام شد به بخشی که ایلیا اونجا بود رفتم و از دور دیدم

که همه اونجا هستن به جز بابا و عمو سهراب و عمو رضا اولین کسی که متوجه ی من شد سهند بود تکیه اش و از دیوار گرفت و به سمتم اومد دستم و گرفت و گفت

سهند: خوبی رز.-آره سهند خوبم ایلیا چطوره.

سهند: خوبه دکترش گفت باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد بیا بشین.

رفتم کنار زن عمو نشستم و دستم و روی دستش گذاشتم زن عمو نگاهم کرد چشم هاش سرخ بودن

زن عمو: ازت غافل شدم دخترم ببخش.

-زن عمو این چه حرفیه.

زن عمو: ایلیا بیدار میشه بعد میگه مامان مراقب رز نبودی که از حال رفت.

-نه ایلیا همچین حرفی و نمیزنه زن عمو قول

میدم.
زن عمو بغلم کرد بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و رو به سهند گفت
زن عمو: سهند پسرم رز و ببر خونه باید استراحت کنه.
-نه من نمیرم میخوام اینجا باشم.
شیما: لج نکن رز پاشو بیا بریم خونه ما پاشو عزیزم به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم تو شکمت باش.
دستم و روی شکمم گذاشتم فینگیلی من و ایلیا نباید بلایی سرش بیاد
-باشه.
زن عمو: آفرین دخترم هر چی شد زود بهت خبر میدم.
سپهر: زن عمو خودتون هم پاشید برید خونه

موندن هیچکس اینجا فایده نداره همه برین فقط من
میمونم که اگه اتفاقی افتا شد بهتون خبر بدم.زن عمو: نه سپهر جان من میمونم.
عمه: نگو نه ریحانه پاشو خسته شدی از دیشب تا الان بذار سپهر میمونه دیگه.
بالاخره زن عمو هم راضی شد و همه به جز سپهر از بیمارستان خارج شدیم سهند آرام و آزیتا و زن همو و عمه رو سوار کرد و به طرف خونه ی عمه حرکت کرد
شیما دستم و گرفت و به سمت ماشین سپهر رفتیم و سوار ماشین شدیم و شیما ماشین و روشن کرد و به سمت خونه اشون راه افتاد وارد خونه شدیم و من روی مبل نشستم شیما رفت توی اتاق بعد از چند دقیقه لباس عوض کرد اومد بیرون یه دست

لباس راحتی هم دستش بود
شیما: بیا لباس هات و عوض کن رز تمیزه تا حالا استفاده نکردم.
همونطور که لباس و از شیما میگرفتم گفتم
-شیما این حرف ها چیه آخه.
شیما: برو تو اتاق مهمان لباس عات و عوض کن و یکم استراحت کن رز.
-باشه.
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقی که شیما نشونم داد لباس هام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم اینقدر خسته بودم که ت
ا سرم و روی بالشت گذاشتم خوابم برد.
آروم چشم هام و باز کردم و به اطرافم نگاه کردم یه اتاق سفید با پرده های آبی رنگ رز کنارم نشسته بود و دستم و گرفته بود و سرش و گذاشته

بود کنار دستم چشم هاش بسته بود و معلوم بودکه خوابه مامان هم روی مبل توی اتاق نشسته بود و داشت قرآن میخوند در اتاق باز شد و آرام اومد
داخل اتاق و به من نگاه کرد تا چشم های بازم و دید گفت
سپهر: ایلیا.
با صدای سپهر رز از خواب پرید مامان از بلند شد و همونطور که به سمتم می اومد گفت
مامان: شکرت خدا پسرم سالمه خدایا شکرت.
و صدای گریه اش بلند شد رز دستم و توی دستش فشرد نگاهش کردم اشک توی چشم هاش حلقه زده بود لبخندی زدم رز چشم هاش و بست که اشک هاش از بین پلک های بسته اش ریخت روی گونه اش با صدای آرومی پرسیدم

-چیشد من اینجا چیکار میکنم.
سپهر: تصادف کردی الان هم سه روز از عمل گذشته که بالاخره به هوش اومدی.
با تعجب پرسیدم
-تصادف... عمل... .
سپهر: آره من برم به دکترت بگم بیاد.
و از اتاق خارج شد چند دقیقه ی بعد دکتر و سهند وارد اتاق شدن دکتر شروع کرد به معاینه کردنم
دکتر: خب آقای محمدی شما مشکلی ندارید و تا دو روز آینده برای احتیاط باید زیر نظر باشید.
-باشه بعد از اون چی مرخصم.
دکتر: اگه مشکلی پیش نیاد بله میتونید مرخص باشید.
دکتر که از اتاق خارج شد مامان اومد کنارم و گفتمامان: خوبی پسرم نصف جونمون کردی تو.

خندیدم و گفتم
-نترس مامان جان بادجون بم آفت نداره.
تا مامان خواست چیزی بگه یه پرستار اومد داخل و گفت
پرستار: وقت ملاقات تموم شده فقط یه نفر میتونه پیش بیمار بمونه بقیه باید برن.
رز: من میمونم.
مامان: باشه پس مواظب خودتون باشید.
رز: چشم زن عمو.
چند دقیقه ی بعد بعد مامان و سپهر از اتاق خارج شدم و فقط موندیم من و رز صداش زدم
-رز.
رز: جانم ایلیا.
-بیا اینجا کنارم بشین.
رز اومد و کنارم روی تخت نشست خیره شد به من

تا هواستم حرفی بزنم با مشت کوچولوش یه دونه زد به بازوی سالمم و گفت
رز: دیگه اینکار و نکن ایلیا خیلی ترسیدم داشتم میمردم ایلیا به خدا داشت... .
و بغض و اشک اجازه ی کامل کردن جمله اش و نداد لبخندی زدم و گفتم
-آروم باش رز آروم باش عزیزم.دستش و بلند کردم بوسیدم که رز خم شد و سرش و گذاشت روی سینه ام شالش و باز کردم با موهاش بازی کردم وقتی که حال رز بهتر شد پرسیدم
-رز حال فینگیلی چطوره خودت چی خوبی.
رز سرش و از روی سینه ام برداشت و با لبخند گفت
رز: فینگیلی خوبه منم خوبم فردا هم نوبت سونوگرافی دارم برای فینگیلی.

-کی بزرگ میشه این فینگیلی ما.
رز: کو تا فینگیلی بزرگ بشه.
سرم یکم درد میکرد و دلم میخواست بخوابم اما خواب بدون رز که لطفی نداره از چهره ی رز هم معلومه که خوب نخوابیده برای همین گفتم
-رز بیا اینجا کنارم بخواب.
و یکم جا براش باز کردم رز با تعجب نگاهم کرد و گفت
رز: نه زشته یکی میاد.
-نترس رز کسی نمیاد من خسته ام بدون تو هم خوابم نمییره پس بدون حرف بیا اینجا زود.
و یکمی اخم مصلحتی هم چاشنی حرفم کردم که رز خم شد و کنارم دراز کشید بس که رز کوچولو بود تو اون یه ذره جا روی تخت یه نفره کنارم جا شد رز سرش و روی سینه ام گذاشت و آروم

زمزمه کرو
رز: دلم برای طپش های قلبت تنگ شده بود ایلیا.
چیزی نگفتم و با موهاش بازی کردم منم دلم
میخواست به رز بگم دلم برای بازی کردن با موهای
بلندت تنگ شده بود اما نمیدونم چرا نتونستم لب
از لب باز کنم و حرفم و بزنم رز و توی بغلم
گرفتم و سعی کردم بخوابم که موفق هم شدم.چهار
روز از تصادف ایلیا گذشته تو این سه روز شیما و
ندا و آرام همه اش پیشم بودن و نمیذاشتن
که برم پیش ایلیا و هر چی از سپهر و سهند
میپرسیدم میگفتن خوبه و هنوز بی هوشه امروز
بالاخره
طاقتم طاق شد بدون توجه به کسی لباس هام و
پوشیدم و رفتم بیمارستان سپهر که من و دید اخم
کرد و گفت

سپهر: اینجا چیکار میکنی رز.
-میخوام پیش ایلیا باشم.
تا خواستم به سمت آی سی یو برم سهند دستم و گرفت و گفت
سپهر: کجا.
-پیش ایلیا.
سپهر: ایلیا رو منتقل کردن بخش.
با خوش حالی گفتم
-واقعا سپهر راست میگی.
سپهر: آره حالا فقط باید منتظر به هوش اومدن ایلیا باشیم.
توی دلم خدا رو شکر کردم که ایلیا بهتر شده من و سپهر با هم به سمت اتاقی که ایلیا اون جا بود رفتیم زن عمو هم اونجا بود بعد از سلام و علیک با زن عمو رفتم کنار ایلیا و دستش و تو دستم

گرفتم سرم رو دستش گذاشتم آروم باش حرف زدم
-ایلیا بیدار شو خواهش میکنم خسته شدم از این
همه درد پاشو ایلیا مگه قول ندادی مراقبم باشی
پس بی معرفت بیدار شو دیگه.نمیدونم چطور
گذشت که زیر لب با ایلیا صحبت میکردم که با
صدای سپهر سر بلند کردم و به ایلیا
خیره شدم چشم هاش باز بودن و با تعجب به
اطرافش نگاه میکرد دستش و با تمام توانم فشردم
که
توجه اش به سمتم جلب شد خیلی خوشحال بودم
اشک هام خود به خود روی گونه ام سرازیر شدن
چشم هام و بستم و به حرفاشون گوش دادم ایلیا
با تعجب پرسید
ایلیا: چیشد من اینجا چیکار میکنم.
سپهر: تصادف کردی الان هم سه روز از عمل گذشته

که بالاخره به هوش اومدی.
ایلیا با تعجب پرسید
-تصادف... عمل... .
سپهر: آره من برم به دکترت بگم بیاد.
چند دقیقه ی بعد دکتر ایلیا اومد و معاینه اش کرد و گفت که مشکلی نداره و فقط برای احتیاط چند روزی و باید بیمارستان بمونه یه پرستار اومد و گفت که وقت ملاقات تموم شده همه رفتن و فقط من
کنار ایلیا موندم صدام زد
ایلیا: رز.
سرم و بلند کردم و گفتم
-جانم ایلیا.
ایلیا: بیا اینجا کنارم بشین.
و به تخت اشاره کرد از جام بلند شدم کنارش روی

تخت نشستم تا خواست حرف بزنه با مشت زدم به بازوی سالمش و گفتم
رز: دیگه اینکار و نکن ایلیا خیلی ترسیدم داشتم میمردم ایلیا به خدا داشت... .
و بغض و اشک اجازه ی کامل کردن جمله ام و نداد
ایلیا لبخندی زد و گفتایلیا: آروم باش رز آروم باش عزیزم.
و دستم و توی دستش گرفت و بوسید دیگه طاقت نیوردم دلم آغوش ایلیا رو میخواست خم شدم روی هیکل ایلیا و سرم و روی سینه اش گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم و عطر تنش و توی ریه هام کشیدم ایلیا هم شالم و باز کرد و با موهام بازی کرد یکمی توی همین حالت بودیم که ایلیا یهو پرسید
ایلیا: رز حال فینگیلی چطوره خودت چی خوبی.

سرم و از روی سینه اش برداشتم و با لبخند گفتم
-فینگیلی خوبه منم خوبم فردا هم نوبت سونوگرافی دارم برای فینگیلی.
ایلیا: کی بزرگ میشه این فینگیلی ما.
-کو تا فینگیلی بزرگ بشه.
ایلیا لبخندی زد و یهو گفت
ایلیا: رز بیا اینجا کنارم بخواب.
تعجب کردم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم
رز: نه زشته یکی میاد.
ایلیا: نترس رز کسی نمیاد من خسته ام بدون تو هم خوابم نمییره پس بدون حرف بیا اینجا زود.
و با اخم نگام کرد خودم از خدام بود برم تو بغلش بخوابم دلم برای آغوشش تنگ شده بود دوست داشتم سرم و بذارم روی سینه اش برای همین

کنارش روی تخت دراز کشیدم راحت هم جا شدم لاغر بودن هم چیز خوبیه سرم و گذاشتم رو سینه اش گفتم
-دلم برای طپش های قلبت تنگ شده بود
ایلیا.ایلیا چیزی نگفت و دستش و از زیر شالم تو موهام فرو کرد اینقدر آغوشش بهم آرامش داد که چشم هام خود به خود بسته شدن و خوابیدم بعد چهار روز آروم خوابیدم.
امروز قراره بالاخره بعد از دو روز از به هوش اومدنم مرخص بشم حالم خوبه اگه از کتفم و کوفتگی بدنم فاکتور بگیرم رز و مامان و بابا اومدن بیمارستان ولی بقیه خونه منتظرمون هستن سوار ماشین
شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم وقتی به برج رسیدیم رز در واحد و باز کرد تا پام و گذاشتم

توی خونه یهو یه نفر پرید تو بغلم دستم درد گرفت
اما چیزی نگفتم که صدای آزیتا رو شنیدم
دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت
آزیتا: آخ داداشی خدا رو شکر که خوبی.
آرام من و نجات داد و گفت
آرام: آزیتا برو کنار بذار نوبت به همه برسه.
آزیتا ازم جدا شد و یه نگاه خصمانه به آرام کرد آرام
نزدیک من شد و من بغلش کردم با بقیه هم
سلام و احوال پرسی کردم و روی مبل نشستم همه
اومده بودن حتی آقا جون یک ساعت بعد از
اومدنم بود که مهمونا رفتن تا من استراحت کنم و
بالاخره من و رز تنها شدیم رز توی آشپزخونه
بود بعد از چند دقیقه با سینی اومد جلوم روی میز
گذاشت و خودش هم کنارم نشست به سینی نگاه
کردم آب پرتقال بود و کیک شکلاتی که من عاشق

هر دوتاش هستم به رز خیره شدم و گفتم
-اینا برای چیه رز.
رز: باید بخوری ته بندی کنی تا غذا آماده بشه.
و خود رز کم کم کیک و توی دهنم گذاشت و با آب میوه داد خوردم که انصافا خیلی بهم چسبید
وقتی تمام شد گفتم
ایلیا: رز بریم تو اتاق.رز: غذا... .
-نمیخوام بریم تو اتاق زود باش.
از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق روی تخت نشستم چند دقیقه ی بعد رز اومد توی اتاق رو بهش
گفتم
-بیا کمک کن پیرهنم و در بیارم این باندها اذیتم میکنه.
رز: باشه.

و رو به روم روی زمین زانو زد دکمه های پیراهنم و باز کرد و کمک کرد تا درش بیارم شلوارکم و که کنارم بود و برداشتم و خواستم بپوشم ازروی تخت بلند شدم که رز جلوی پام نشست زیپ و دکمه ی شلوارم و باز کرد و یکم کشید پایین خنده ام گرفت بود از حرکاتش رز داشت با چشم های بسته این کار و میکرد و لپ هاش سرخ شده بود ذوق میکردم از این خجالتش که بعد از تقریبا شیش ماه از زندگیمون هنوزم ازم خجالت میکشید رز شلوارم و تا بالای زانوم کشید پایین و از جاش بلند شد و پشتش و کرد به من از کارهای رز بی صدا میخندیدم شلوارکم و پوشیدم و روی تخت خوابیدم و گفتم

-بیا رز.

رز آروم برگشت سمتم و وقتی دید خوابیدم روی

تخت اومد و کنارم دراز کشید و خودش اومد توی بغلم روی پهلو خوابید سرش و گذاشت بود روی بازوی سالمم صورتش دقیقا رو به روی سینه ام بود و نفس هاش میخورد به پوستم و داغم میکرد آروم زمزمه کردم

-من و نگاه کن رز.

نگاهم کرد روش خم شدم که کتفم درد گرفت ولی توجه نکردم و لب هام و روی لب های رز گذاشتم لب هایی که برای من بهترین و خوش مزه ترین لب دنیا بود میفهمیدم که نفسش گرفت ولی نمیتونستم ازش جدا بشم رز دستش و گذاشت روی سینه ام و بهش چنگ میزد ازش جدا شدمو سرش رو توی سینه ام فشار دادم و پاهام و دور پاهاش حلقه کردم رز نفس نفس میزد و نفس هاش به سینه ام میخورد گرمم شده بود آروم گفتم

ایلیا: بخواب رز وگرنه... .
رز همونطور که نفس نفس میزد گفت
رز: ایلیا... .
کشدار گفتم
ایلیا: بخواااااااااب.
چشم هام و بستم با بوی عطر تن رز خوابیدم.
حدود یک هفته ای از مرخص شدن ایلیا میگذره و حالش خیلی خوب شده ماشین قبلیش که داغون شد اما یه ماشین جدید گرفت یه لامبورگینی سفید و ناز که من خیلی دوستش دارم چی بود اون شاسی بلنده به زور سوارش میشدم امروز هم قراره با ایلیا بریم بیمارستان که دکتر دست ایلیا رو دوباره معاینه کنه هم جواب آزمایش های من آماده شده و باید بریم ببینیم حال فینگیلی چطوره ایلیا که قبل از من آماده شده بود توی سالن بود

منم سریع یه دست لباس پوشیدم و یه آرایش کمرنگ هم کردم و از اتاق خارج شدم ایلیا روی مبل نشسته بود و با گوشیش کار میکرد کنار ایلیا ایستادم و گفتم

-من آماده ام ایلیا بریم.

ایلیا گوشیش و گذاشت کنار و به من نگاه کرد که یهو اخم هاش توی هم گره خوردن و گفت

ایلیا مگه قرار نبود دیگه آرایش نکنی خانم خانما.

و از جاش بلند شد یه دستمال کاغذی برداشت و مثل اون دفعه کشید روی لب هام و رژ لب و پاک کرد منم چیزی نگفتم و گذاشتم به کارش برسه بعد از اینکه رژ لب و پاک کرد گفتایلیا: حالا شد.

-بریم ایلیا داره دیر میشه.

ایلیا: باشه عزیزم بریم.

از واحد خارج شدیم و وارد آسانسور شدیم تا ایلیا

خواست دکمه ی پارکینگ و بزنه سریع دست به کار شدم و قبل از ایلیا دکمه ی همکف و زدم ایلیا برگشت سمتم و گفت

ایلیا: چرا همکف و زدی.

-چون شما قرار نیست رانندگی کنی با آژانس میریم.

ایلیا پوفی کرد و گفت

-کی قراره این دست خوب بشه خسته شدم.

به حرفش خندیدم آخه همچین با عجز گفت که آدم و به خنده میانداخت ایلیا هم یه نگاه غظب ناک به من کرد که باعث شد خنده ام و بخورم تا از برج خارج شدیم آژانسی که قبلا باهاش تماس گرفته بودم جلوی پامون ترمز کرد در عقب ماشین و باز کردم و سوار شدم ایلیا هم کنارم نشست و آدرس بیمارستان و به راننده داد بعد از یک ساعت

موندن تو ترافیک بالاخره رسیدیم بیمارستان
ایلیا کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم و
شونه به شونه ی هم وارد بیمارستان شدیم اول
رفتیم پیش دکتر ایلیا تا دستش و معاینه کنه در
زدیم و بعد از بفرمایید دکتر وارد اتاق دکتر شدیم
ایلیا: سلام دکتر.
-سلام.
دکتر: سلام آقای محمدی سلام خانم.
دکتر قاسمی رو به ایلیا گفتدکتر: برای معاینه
اومدید دیگه درسته.
ایلیا سرش و تکون داد و گفت
ایلیا: بله.
دکتر: بشینین روی تخت لطفا لباستون و هم
دربیارید.
ایلیا روی تخت نشست و کیفم و روی صندلی

گذاشتم و رفتم کمکش تا بتونه کتش و دربیاره کت و
انداختم روی دستم دکتر شروع کرد معاینه کردن دست ایلیا بعد از چند دقیقه گفت
دکتر: درد هم دارید یا نه.
ایلیا: بعضی وقتا آره درد میگیره یا تیر میکشه.
دکتر: خب برای این دردها مسکن مینویسم.
-دست ایلیا چند وقت دیگه باید بسته بمونه دکتر.
دکتر: حداکثر تا دو یا سه هفته ی دیگه.
بعد از گرفتن نسخه از دکتر خداحافظی کردیم و از اتاقش بیرون اومدیم ایلیا دستم و گرفت بهش نگاه کردم که گفت
ایلیا: حالا نوبت فینگیلیه.
لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین با ایلیا رفتیم و جواب آزمایش هام و گرفتیم و به طرف اتاق

دکتر رفتیم در زدیم و وارد شدیم بعد از سلام و علیک با دکتر جواب آزمایش هام و به دکتر دادیم دکتر با دقت به جواب آزمایش ها خیره بود و لحظه به لحظه اخم هاش بیشتر توی هم فرو میرفتن
ترس توی دلم لونه کرده بود به ایلیا نگاه کردم اون هم اخم داشت و به من خیره شده بود با صدای دکتر به سمتش برگشتم
دکتر: خانم محمدی.-بله.
دکتر: شما از بلندی پرت شدین یا این ضربه های محکمی به بدنتون خورده؟
با حرف دکتر به ایلیا نگاه کردم دستش مشت کرده بود و روی پاش میزد طاقت نیورد و پرسید
ایلیا: مشکل کجاست دکتر بچه ناقصه.
دکتر: ناقص یا سالم بودن بچه توی ماه چهارم

بارداری مشخص میشه آقای محمدی.
حرف های دکتر من و میترسوند با ترس پرسیدم
-خب الان چیشده من مشکلی دا... .
دکتر وسط حرفم اومد و گفت
دکتر: نه خانم محمدی شما هیچ مشکلی ندارید
ولی طبق این آزمایش هایی که شما انجام دادین
چطور بگم... .
دکتر مکثی کرد یه نفس عمیق کشید و دوباره
ادامه داد
دکتر: ببینید توی سونوی قبلی که من از شما گرفتم
به چند تا چیز شک کردم برای همین گفتم این
آزمایشات رو انجام بدین تا اول از تشخیصم
مطمئن بشم بعد به شما بگم.
قفل کرده بودم چشم هام به دهن دکتر بود
دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود ناخدآگاه دستم

و
روی شکمم گذاشتم و سعی کردم حواسم و بدم به حرف هاش خیره شد توی چشمم و گفت
دکتر: شما رابطه ی خشن با همسرتون داشتین درسته این توی آزمایشات مشخص شده و اینکه ضربه های محکمی که به بدنتون خورده باعث ایجاد اون لخته ی خون توی رحمتون بر اثر عفونت شده و باعث شده که شما حالت های بارداری رو داشته باشید.
ایلیا با عصبانیت غریدایلیا: یعنی چی، چی دارین میگین.
دکتر این دفعه به ایلیا خیره شد و گفت
دکتر: ساده است آقای محمدی خانم شما باردار نیست اون لخته خون بود که ما رو به اشتباه انداخت

و فکر کردیم که نطفه است.
با صدای لرزون و آرومی گفتم
-نه... نه... دروغ
میگید.
از روی صندلی بلند شدم و بی اختیار فریاد زدم
-نه دروغ میگی.
دکتر اخم کرد و گفت
-آروم باش دختر.
همونطور که عقب عقب میرفتم سرم و با عجز به چپ و راست تکون میدادم دکتر از آروم بودن من استفاده کرد و گفت
دکتر: باید هر چه زودتر عمل بشی باید اون لخته خون و دربیاریم.
دوباره فریادم بلند شد
-نه... دروغه... .

صدای ایلیا هم بالاخره دراومدایلیا: رز عزیزم آروم باش... .
با نفرت به سمتش برگشتم و خیره شدم توی چشماش دلم میخواست جیغ بزنم و بگم ازت متنفرم
ایلیا اما یه چیزی توی چشم هاش بود که مانع میشد توی یک لحظه تمام اون رفتارها و کتک ها و
رابطه هاش که برام سراسر درد بود و عذاب از جلوی چشمم گذشتن تمام التماس های من و بی تفاوتی ایلیا ازش بدم اومد دلم نمیخواست یک لحظه هم نزدیکش باشم به طرف در اتاق رفتم و به سمت در خروج بیمارستان دویدم به ایلیا هم که داشت صدام میکرد توجه نمیکردم فقط و فقط میدویدم

ایلیا: رز... صبر کن رز... رز.
از بیمارستان خارج شدم و به سمت خیابون رفتم و برای یه تاکسی دست بلند کردم یه تاکسی جلوی پام ایستاد در عقب ماشین و بازکردم و سوار شدم رو به راننده گفتم
-راه بیوفت.
ماشین سریع راه افتاد به عقب نگاه کردم ایلیا وسط خیابون ایستاده بود و دستش آسیب دیده اش و
گرفته بود برگشتم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم اما بغضی که توی گلوم بود ترکید و اشک هام رو گونه ام ریخت با صدای راننده چشم هام و باز کردم
راننده: کجا برم خانم.

اشک هام و پاک کردم و گفتم
-بهشت زهرا.
و سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به مناظر بیرون خیره شدم نمیدونم چقدر گذشته بود که تاکسی ایستاد پولش و حساب کردم و به سمت خونه ی ابدی مامان رفتم خونه ی که خیلی وقت بود
نرفته بودم مزار مامانم پر خاک بود کنارش زانو زدم و دستم و روی سنگ سرد کشیدم گریه کردماشک هام سنگ و خیس میکردن لب باز کردم و گفتم از همه چی گفتم حرف های توی دلم و گفتم
چیزهایی که به ندا هم نتونسته بودم بگم و هم گفتم از بابا سهند سپهر ایلیا بچه ام بچه ای که گفتن
نیست نبود میگن فقط یه لخته ی خون تو بدنم

سرم و بلند کردم باورم نمیشد که از صبح اینجام الان
هم غروب شده به ساعتم نگاه کردم ساعت پنج عصر بود از بهشت زهرا خارج شدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار ماشین شدم.
امروز قرار بود بریم دکتر که هم دست من و معاینه کنه هم جواب آزمایش های رز و فینگیلی رو بگیریم اول رفتیم پیش دکتر قاسمی و اول دست من و معاینه کرد بعد از معاینه و دادن مسکن برای دردهای گاه و بیگاهم از دکتر خداحافظی کردیم و رفتیم جواب آزمایش های رز و گرفتیم و رفتیم پیش دکتر و جواب های آزمایش رز و بهش دادیم و اون با دقت به برگه ها خیره بود از اخم و تاخیر دکتر برای جواب دادن کلافه شدم و مشتم و به پام میکوبیدم بعد از چند دقیقه سرش و از

روی برگه ها بلند کرد و به رز خیره شد
دکتر: خانم محمدی.
رز: بله.
دکتر: شما از بلندی پرت شدین یا این ضربه های محکمی به بدنتون خورده؟
تا حرف دکتر تموم شد رز به من خیره شد ترس و توی چشم هاش میدیم از سوال دکتر تعجب کردم
-مشکل کجاست دکتر بچه ناقصه.
دکتر: ناقص یا سالم بودن بچه توی ماه چهارم بارداری مشخص میشه آقای محمدی.
رز نگاهش و از من گرفت و با ترس پرسید
رز: خب الان چیشده من مشکلی دا... .دکتر وسط حرف رز اومد و گفت
دکتر: نه خانم محمدی شما هیچ مشکلی ندارید

ولی طبق این آزمایش هایی که شما انجام دادین چطور بگم... .
دکتر مکثی کرد یه نفس عمیق کشید و دوباره ادامه داد
دکتر: ببینید توی سونوی قبلی که من از شما گرفتم به چند تا چیز شک کردم برای همین گفتم این آزمایشات رو انجام بدین تا اول از تشخیصم مطمئن بشم بعد به شما بگم.
از این حرف های دکتر یه جوری شدم دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود به رز نگاه کردم دستش و روی شکمش گذاشته بود نمیتونستم بفهمم حرف های دکتر چه معنی میده یه باره هم نمیگه اینجوری صد بار نمیریم و زنده بشیم اه تا خواستم چیزی بگم دکتر همونطور که به چشم های رز خیره بود گفت

دکتر: شما رابطه ی خشن با همسرتون داشتین درسته این توی آزمایشات مشخص شده و اینکه ضربه های محکمی که به بدنتون خورده باعث ایجاد اون لخته ی خون توی رحمتون بر اثر عفونت شده و باعث شده که شما حالت های بارداری رو داشته باشید.

تا این حرف دکتر و شنیدم تنم یخ کرد نمیتونستم باور کنم باعث ایجاد اون لخته ی خون منم برای همین رو به دکتر با عصبانیت غریدم

-یعنی چی، چی دارین میگین.

دکتر این دفعه به من خیره شد و گفت

دکتر: ساده است آقای محمدی خانم شما باردار نیست اون لخته خون بود که ما رو به اشتباه انداخت

و فکر کردیم که نطفه است.

با صدای رز به سمتش برگشتم لرزون و آروم زیر لب با خودش تکرار میکرد

-نه... نه... دروغ میگید.از روی صندلی بلند شد و یهو داد زد

-نه دروغ میگی.

دکتر اخم کرد و گفت

-آروم باش دختر.

میخواستم رز و آروم کنم از جام بلند شدم و به سمت رز رفتم اما اون فقط به دکتر خیره بود و قدم قدم به عقب برمیداشت دکتر که دید رز چیزی نمیگه گفت

دکتر: باید هر چه زودتر عمل بشی باید اون لخته خون و دربیاریم.

دوباره صدای فریاد رز بلند شد

-نه... دروغه... .

میخواستم رز و آروم کنم نمیتونستم اینطوری و توی این حال زار ببینمش یه قدم به رز نزدیک شدم
و گفتم
ایلیا: رز عزیزم آروم باش... .
وقتی رز برگشت سمتم حس کردم تمام تنم یخ زد توی چشم های رز نفرت موج میزد نمیدونم چرا اما یه لحظه تمام عذاب هایی که به رز دادم از جلوی چشمم رد شدن صدای گریون رز توی گوشم پیچید
-ایلیا... بسه... ای... لیا... تو رو خدا... تو رو... خدا... بس کن آیییییی... ایل... لیا... به خدا من کاری
نکردم ایلیا.
و صدای جیغ بلند رز اما من به جای اینکه بس کنم

یه سیلی محکم به صورتش زدم و به کارم ادامه دادم سرم و تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون کنم آروم زمزمه کردم-رز... .
رز یهو برگشت و به سمت در اتاق دوید و از اتاق خارج شد با صدای در که محکم به هم کوبیده شد به خودم اومدم و منم به دنبال رز دویدم رز از من خیلی فرزتر بود هر چی صداش میزدم توجه نمیکرد
ایلیا: رز... صبر کن رز... رز.
عصبی بودم کلافه بودم رز قبل از اینکه من بهش برسم سوار یه تاکسی شد و سریع راه افتاد وسط خیابون ایستادم کتفم تیر میکشید دستم و روی بازم گذاشتم ماشینی که رز سوارش شده بود از جلوی چشم ناپدید شده بود به خودم لعنت فرستادم که چرا ماشینم و نیوردم سریع یه ماشین

دربست گرفتم و رفتم خونه در واحد و باز کردم وارد شدم

-رز... رز... .

ساخته شده در سایت رمانسر ا

صدام توی خونه میپیچید رفتم تک تک اتاق های خونه رو گشتم اما رز نبود سویچ ماشین و از روی میز برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم هرجایی که به ذهنم میرسید و گشتم اما نبود که نبود بیشتر از صد مرتبه هم به گوشیش زنگ زدم اما جواب نمیداد به ساعت نگاه کردم ساعت شیش و نیم بود و هوا تاریک از پاییز و زمستون متنفرم که اینقدر زود هوا تاریک میشه هنوز هیچ خبری از رز نداشتم هم نگران بودم و هم عصبی تا این ساعت تو خیابون بودن رز برام سنگین بود خیلی سنگین هر جایی که به ذهنم رسیده بود و

رفتم به جز خونه ی فامیل بالاخره دلم و به دریا زدم و زنگ زدم خونه ی عمه سیمین بعد از چند تا بوق نیاز گوشی رو برداشت

-الو نیاز.

نیاز: سلام خوبی ایلیا.

-خوبممنون رز اونجاست نیاز؟

نیاز: رز... نه اینجا نیست.

-نیاز گوش کن ببین چی میگم رز اگه زنگ زد یا اومد خونه اتون بهم خبر میدی فهمیدی.

نیاز: چی شده ایلیا.

فقط بهم خبر بده خداحافظ.

و سریع گوشی رو قطع کردم و به خونه ی خودمون زنگ زدم خونه ی سپهر خونه ی عمو به سهند و آقاجون هم تماس گرفتم ولی رز نبود انگار آب شده بود رفته بود توی زمین در حد جنون عصبی

بودم و سرم درد گرفته بود حال خودم و نمیفهمیدم
با سرعت سرسام آوری رانندگی میکردم
مسیرم و عوض کردم و رفتم خونه ی آقا جون
میدونستم الان همه اونجا جمع شدن بوق زدم
سرایدار در و باز کرد دوارد خونه شدم ماشین و تا
نزدیک ساختمون بردم از ماشین پیاده شدم
همین که در سالن و باز کردم و وارد شدم ندا از
جاش بلند شد و به سمتم اومد و با مشت میکوبید
به
قفسه ی سینه ام دستم درد گرفت اما چیزی نگفتم
ندا با گریه گفت
ندا: بیشعور عوضی چیکارش کردی چه بلایی
سرش اوردی که از دستت فرار کرده هان بسش
نبود
اون همه کتکش زدی بدم میاد اذت بیشعور

کثافت.
حرفی نداشتم که بزنم ندا همه چیز و لو داد یهو دست از زدنم برداشت و دو زانو افتاد جلوی پام آرام و نیاز کمک کردن که بلند بشه و نشوندنش روی یه مبل سرم و بلند کردم و به بقیه نگاه کردم همه داشتن با اخم نگاهم میکردن حتی عمو سالار هم اخم داشت با صدای بابا به سمتش برگشتم
بابا: چی شده ایلیا رز کجاست ندا چی میگه تو واقعا رز و زدی من اینطور تربیتت کردم پسر که دست روی زن بلند کنی.
حالم اصلا خوب نبود سرم افتضاح درد میکرد حوصله ی بحث با کسی و نداشتم برای همین گفتم
-بابا لطفا شروع نکنی... .حرفم با درد طاقت فرسایی که توی کتفم پیچید نصفه موند از درد

فریاد بلندی زدم بعد از چند
دقیقه موقعیتم و درک کردم سپهر یقیه ی من
گرفته بود و به دیوار چسبونده بود با صدای داد
سپهر
حواسم اومد سر جاش
سپهر: تو غلط کردی دست رو رز بلند کردی بی
غیرت نامرد عوضی.
دست سالمم و گذاشتم روی سینه ی سپهر و با
تمام قدرتم هل دادم عقب و فریاد زدم
-آره بی غیرت بازی دراوردم وقتی اون عکس ها رو
ازش دیدن خونش و نریختم.
با این حرفم همه ساکت که نه لال شدن از درد
ضعف رفتم دیگه نمیتونستم روی پاهام بایستم
روی
دو زانو افتادم و کتفم و با دست سالمم گرفتم و

چشم هام و محکم روی هم فشار دادم سهند اومد کنارم و کمک کرد از روی زمین بلند شم و روی صندلی بشینم بالاخره صدای آقا جون هم دراومد
آقا جون: پسر بشین مثل آدم تعریف کن ببینیم چی شده منظورت از عکس ها چیه.
حرفی نزدم که آقا جون با اون صدای پر ابهتش فریاد زد
آقاجون: د بگو دیگه.
به آقا جون خیره شدم اخم داشت و منتظر توضیح، در مقابل آقا جون نمیشد حرف نزد برای همین همه چیز و تعریف کردم از اول تا آخر ماجرا رو اما نمیدونم چرا نتونستم بگم که عکس ها فتوشاپ بودن و من و محمد داریم دنبال حقیقت میگردیم.
همه ناباور و شوکه بودن باورشون نمیشد رز خیانتکار باشه که واقعا هم نبود رز من پاکه دلم

میخواست این حرف ها رو بهشون بزنم اما یه چیزی توی دلم مانع این کار میشد سپهر ناباور پرسید
پیپهر: یعنی... ثابت شد رز... .
و حرفش و ناتمام گذاشت میدونستم براش سخته که جمله اش و کامل کنه برای همین من کاملش کردم خیره توی چشم هاش گفتم-آره... ثابت شد.
عمه با بغض گفت
عمه: رز پاکه ایلیا اینا نقشه است برای خراب کردن رز من میدونم.
و با گریه سالن و ترک کرد نیاز و مامان هم به دنبال عمه رفتن به مبل تکیه دادم فکر کردم هر جایی رو که به عقلم رسیده لود و گشتم خدا کجا رو باید بگردم اصلا نمیدونستم باید چیکارکنم توی همین افکار بودم که گوشیم زنگ خورد فکر کردم رز

سریع موبایلم و از توی جییم دراوردم اما با دیدن اسم محمد روی صفحه ی گوشیم بادم خالی شد تماس و وصل کردم

-الو.

محمد: الو ایلیا کجایی پسر.

-چیشده محمد حرفت و بزن قطع کن.

محمد: رز پیشته ایلیا.

-چیکار به رز داری تو.

محمد: امروز رفته بودم بهشت زهرا اونجا دیدمش.

از جام بلند شدم و پرسیدم

-الان کجاست.

محمد: تو یه پارک نشسته.

فریادم بلند شد

-چی.محمد: چرا داد میزنی چیشده.

-محمد حواست بهش باشه نذار از جلو چشمات

دور بشه.
محمد: باشه اما چیشده.
-آدرس و برام بفرست.
محمد: باشه.
تماس و قطع کردم سپهر پرسید
سپهر: چیشده ایلیا.
-دوستم رز و توی یه پارک دیده.
صدای اس ام اس گوشیم بلند شد پیام از محمد بود بازش کردم یه آدرس بود تا خواستم به سمت در خروج برم سهند گفت
سهند: چرا نشستین بریم دیگه.
ندا: منم میام.
-لازم نکرده کسی بیاد تنها میرم.
و بدون اینکه به کسی مهلت حرف زدن بدم با قدم های بلند از سالت خارج شدم سوار ماشین شدم

و با حداکثر سرعت به سمت آدرسی که محمد داده بود رفتم ماشین محمد و دیدم یکم جلوتر از ماشین محمد ماشینم و پارک کردم پیاده شدم و به سمتش رفتم خم شدم و به شیشه ضربه ای زدم وقتی من و دید از ماشین پیاده شد و با اخم گفت
محمد: تو خحالت نمیکشی زن حامله ات و ول کردی تو خیابون تا این وقت شب.
با حرف محمد ویادآوری حرف های دکتر حالم گرفته شد گفتم
-بعد برات تعریف میکنم رز کجاست.
محمد: اونجاست روی اون نیمکت نشسته.
به جایی که محمد اشاره داد نگاه کردم رز اونجا نشسته بود بدون توجه به محمد به سمت رز رفتم و
کنارش ایستادم صداش کردم

-رز.
برگشت و با چشم های سرخ که اشک توشون حلقه زده بود نگاهم کرد دستام و مشت کردم که یه
وقت توی صورتش فرود نیاد بازوش و گرفتم و به سمت ماشین رفتم در جلو رو باز کردم و هولش دادم تو ماشین خودم هم ماشین و دور زدم و سوار شدم یه بوق برای محمد زدم و با حداکثر سرعت به سمت خونه راه افتادم نزدیک های خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد مامان بود جواب دادم
-الو.
مامان: رز پیشته ایلیا.
-آره کنارمه.
مامان: گوشی و بده به رز باهاش حرف بزنم.
-باشه یه لحظه گوشی.

موبایل و به سمت رز گرفتم با دست های لرزون گوشی و ازم گرفت و شروع کرد به صحبت کردن

رز: الو.

-... .رز: سلام زن عمو.

-... .

رز: خوبم.

-... .

رز: چشم.

-... .

رز: خداحافظ.

گوشی و قطع کرد و به سمتم گرفت ازش گرفتم و پرتش کردم روی داشبرد به برج که رسیدیم از ماشین پیاده شدم اما رز هنوز تو ماشین نشسته بود در ماشین و باز کردم بازوی رز و گرفتم و از ماشین پیاده اش کردم وارد واحد شدیم رز و هول

دادم داخل خودم هم وارد خونه شدم و تمام حرص و عصبانیتم و سر در خالی کردم و در و محکم بستم.
برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار ماشین شدم خم شدم و گفتم
-در بست.
راننده: بیا بالا دخترم.
راننده یه مرد مسن بود در عقب و باز کردم سوار ماشین شدم و سرم و به شیشه تکیه دادم و به آدم هایی که رد میشدن نگاه میکردم هر کدوم درد و رنج خودشون و داشتن دستم و روی شکمم گذاشتم و اشک هام دوباره روی گونه هام سرازیر شدن هنوز باورش برام سخت بود که من توی این یه ماه تمام حرفام و به یه لخته ی خون میزدم یعنی واقعا بچه ای در کار نبود فینگیلی وجود

نداشت یهو یاد اون روزی افتادم که فهمیدیم مثلا باردارم همه چقدر از این خبر خوش حال بودنتمام لحظه های اون روز مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت اون روز که با ایلیا رفتیم سرویس
خوابش و انتخاب کردیم این افکار داشت دیوونه ام میکرد دوباره به بیرون خیره شدم که پارکی رو دیدم رو به راننده گفتم
-لطفا کنار اون پارک نگهدارید آقا.
راننده: باشه دخترم.
و ماشین و نگه داشت کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و رفتم روی یه نیمکت رو به روی وسایل بازی بچه ها نشستم و به بازی بچه هایی که اونجا بودن نگاه کردم تعدادشون کم بود ولی بازم خنده های از ته دلشون برام شیرین بود نمیدونم چند ساعت بود که به بچه های در حال

بازی خیره بودم که با صدای ایلیا که اسمم و صدا میکرد به خودم اومدم سر بلند کردم و اولین چیزی که توی چهره اش دیدم اخم ترسناکش بود همونطور که به ایلیا خیره بودم از روی نیمکت بلند شدم که بازوم و گرفت و به سمت ماشین کشید در و باز کرد و من و هل داد خودش هم سوار
شد و حرکت کرد برای ماشینی که همون طرف پارک بود بوق زد نتونستم چهره اش و ببینم ولی مشخص بود که مرده جرات حرف زدن نداشتم میدونستم اگه حرف بزنم مشت گره کرده اش میخورد توی صورتم صدای گوشیش بلند شد از لحن حرف زدنش فهمیدم داره با زن عمو صحبت میکنه گوشی و به سمتم گرفت ازش گرفتم
-الو.

زن عمو: الو رز.
-سلام زن عمو.
زن عمو: سلام عزیزم خوبی دخترم.
-خوبم.
زن عمو: رز مواظب خودت باش میدونم الان ایلیا خیلی عصبانیه چیزی نگی بیشتر عصبی شه ها باشه
عزیزم من برای خودت میگم.-چشم.
زن عمو: چشمت بی بلا عزیزم خداحافظ.
رز: خداحافظ.
گوشی و قطع کردم و به سمتش گرفتم که پرتش کرد روی داشبرد به خونه که رسیدیم ماشین و توی پارکینک پارک کرد و پیاده شد اما من از ترسم هنوز توی ماشین نشسته بودم ایلیا اومد در سمت من و باز کرد بازوم و گرفت و من و از

ماشین بیرون کشید در خونه رو باز کرد و من و هول
داد توی خونه و در و محکم بست از صدای در دست هام و روی گوشم گذاشتم نگاهش کردم میدونستم خیلی عصبیه از اخم های گره کرده اش مشخص بود ایلیا شروع کرد به داد و بیداد کردن
ایلیا: زن من چرا باید تا ساعت ده شب بیرون از خونه باشه هان چرا رز من باید از دوستم بفهمم تو توی اون پارک هستی هان مگه تو نمیدونستی که من دوست ندارم تا این موقع بیرون باشی.
نفهمیدم چطور و با چه جراتی اما دست های مشت کرده ام روی سینه ی ایلیا فرود اومد
همزمان هم
داد زدم
-بسه ایلیا داد نزن خسته ام از همه چیز از همه

اتون خسته ام ولم کن دیگه باید چه بلایی سرم بیاری ها بسه راحتم بذار.
ایلیا با دست سالمش هر دوتا دستم و گرفت و یه تکون محکم به من داد و فریاد زد
ایلیا: بس کن رز آروم باش.
اما من تقلا میکردم که خودم و از دستش رها کنم یهو داد زدم
-ولم کن ایلیا ولم کن بیشعور ازت متنفرم ول... .
حرفم با سیلی محکمی که توی صورتم فرود اومد نصفه موند دستم و روی گونه ام گذاشتم و به ایلیا خیره شدم دستش و تو موهاش فرو کرد و پوفی کشید ضعف و توی تمام بدنم حس میکردمزانوهام تا شدن اما قبل از اینکه روی زمین آوار شم ایلیا دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و به خودش چسبوند اشک هام بی صدا میرختن روی

گونه هام با هم به سمت اتاق خواب رفتیم ایلیا کمکم کرد روی تخت دراز بکشم و خودش از اتاق بیرون رفت صدای در خونه که محکم به هم کوبیده شد نشون از رفتن ایلیا میداد اشک هام و پاک کردم جای ضرب دست ایلیا درد میکرد چشم هام و بستم و سعی کردم ذهنم و از هر چیزی خالی کنم و بخوابم.

چشم هام و بستم و سعی کردم ذهنم و از هر چیزی خالی کنم و بخوابم اما نمیشد نمیدونم از رفتن

ایلیا چند دقیقه گذشته بود که زنگ در به صدا دراومد حوصله نداشتم به سختی از جام بلند شدم شالم که رو شونه هام افتاد بود باز کردم و روی موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم در و که باز کردم

سپهر و سهند پشت در دیدم از حضور باهم دیگه شون تعجب کردم در و کامل باز کردم و گفتم -سلام.
بدون اینکه جوابم و بدن وارد خونه شدن از رفتار سردشون اشکام دوباره روی گونه هام سرازیر شدن دلم یه آغوش میخواست یه آغوش امن
سهند یهو اخم کرد و پرسید
سهند: کار ایلیاست.
و دستش و کنار لبم کشید از سوزشش اخم کردم و گریه ی بی صدام به هق هق تبدیل شد
سپهر با عصبانیت پرسید
سپهر: چرا داری گریه میکنی چته رز هان این بچه بازی چی بود امروز پیاده کردی تو د حرف بزن.
شونه هام و گرفته بود و محکم تکونم میداد و من فقط گریه میکردم یهو خودم و پرت کردم توی

بغلش و پیرهنش و توی مشتم گرفتم سرم و روی سینه اش گذاشتم و با گریه شروع کردم به حرف زدن-سپهر تو رو خدا تو رو جون شاهین من و از اینجا ببر نمیخوام اینجا باشم به خدا هرچی بگی گوش
میدم اما منو ببر.
و صدای هق هقم بلند شد هق هق کردن هم نمیتونست جلوم و بگیره که حرف نزنم
-سپهر ایلیا همه اش اذیتم میکنه من و میزنه تو رو خدا سپهر تو رو خدا من و از اینجا ببر.
و صدای گریه ام به گوش فلک رسید نمیدونم چقدر توی بغل سپهر بودم گریه کردم تا خالی بشم
تو بغل برادرم برادری که عشقش و با اومدنش به اینجا نشون داد که تکیه گاه دارم وقتی آروم شدم خودم و از توی بغلش بیرون کشیدم و گفتم

-ببخشید.
تا خواستم از سپهر دور شم مچ دستم و گرفت رو سهند گفت
سپهر: سهند برو یه لیوان آب بیار.
سهند: باشه.
سهند به طرف آشپزخونه رفت سپهر دستم و کشید و من و روی مبل دو نفره نشوند خودش هم کنارم نشست سرم داشت گیج میرفت سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام و بستم سنگینی نگاهش حس میکردم چند دقیقه ی بعد صدای سهند و شنیدم
سهند: رز بیا این و بخور.
چشم هام و باز کردم لیوان آب و از سهند گرفتم و یه ذره ازش خوردم حالم یکم جا اومد سپهر لیوان و از دستم گرفت و داد دست سهند و گفت

سپهر: حالا از اول بشین برام تعریف کن بگو چیشده دعواتون از کی شروع شد.
سری تکون دادم و تمام اتفاقات این چند وقت اخیر و برای سپهر و سهند تعریف کردم از اون روزی که خودشون اینجا بودن که بعد از رفتن شون ایلیا رفت بیرون عصبی برگشتنش به خونه وکتک خوردن من دو ماهی که من و عذاب داد و روزی که اومد خونه و گفت ببخشید من اشتباه کردم البته قسمت های رابطه ی خشن ایلیا رو پیاده سانسور کردم خجالت میکشیدم جلوی داداشم
از این مورد حرف بزنم تا امروز صبح که چرا از پیش ایلیا رفتم حرف های دکتر و هم مو به مو گفتم رفتنم سر خاک مامان بعد رفتن به اون پارک اومدن به خونه و اتفاقاتش حرف هام که تمام شد

سرم و انداختم پایین و اشکم و پاک کردم با صدای بلند شکستن چیزی از جا پریدم سهند گلدون روی میز و پرت کرده بود سمت دیوار
و صدای فریادش که داد زد
سهند: میکشمش پسره ی عوضی رو.
سپهر آروم گفت
سپهر: بشین سر جات سهند.
سهند خیره شد تو چشم های سپهر و داد زد
سهند: بشینم سپهر، بشینم که دفعه ی بعد رز و بکشه هان.
سپهر یهو فریاد زد
سپهر: بسه سهند آرو... .
و صدای در باعث شد حرف سپهر نصف بمونه به سمت در نگاه کردم در باز شد و ایلیا امد داخل سهند به سمت ایلیا رفت و یقه اش و گرفت و داد

زد
سهند: تو با رز چیکار کردی اون لخته چیه هان.
ایلیا داد زد
ایلیا: به تو چه از اینجا برو بیرون.تا حرف ایلیا تمام شد سهند یه مشت زد تو صورت ایلیا سپهر از جاش بلند شد و رفت تا اون دو تا رو از هم جدا کنه یکی ایلیا میگفت یکی سهند همه ی حرف هاشون و هم با داد و بیداد به هم میزدن تحمل این یکی رو دیگه نداشتم از جام بلند شدم و از ته دلم جیغ زدم
-بسه.
با صدای من همه اشون برگشتن و با تعجب به من خیره شدن دوباره داد زدم
-بسه دیگه خسته شدم از دعوا و کتک کاری خسته ام کردید همه اتون.

به سمت اتاق خواب دویدم وارد اتاق شدم و در و پشت سرم قفل کردم خودم و روی تخت انداختم و دوباره گریه رو از سر دادم نمیدونم از ضعف بود یا از گرسنگی ولی هر چی بود باعث شد بخوابم.
از صدای بلند در رز دست هاش و روی گوش هاش گذاشت و نگام کرد دیگه نمیتونستم خودم کنترل کنم داد زدم
-زن من چرا باید تا ساعت ده شب بیرون از خونه باشه هان چرا رز من باید از دوستم بفهمم تو توی اون پارک هستی هان مگه تو نمیدونستی که من دوست ندارم تا این موقع بیرون باشی.
داشتم حرف میزدم که رز دست هاش و مشت کرد و با مشت های کوچولوش ضربه میزد به سینه ام
رز: بسه ایلیا داد نزن خسته ام از همه چیز از همه اتون خسته ام ولم کن دیگه باید چه بلایی سرم

بیاری ها بسه راحتم بذار.
ضربه های رز به سینه ام درد نداشتن ولی حرفاش...
با دست سالمم هر دوتا دستش و گرفتم و یه تکون محکم بهش دادم و فریاد زدم
-بس کن رز آروم باش.
اما انگار کر شده بود نمیشنید چی میگم تمام حرف هاش و با داد میزدرز: ولم کن ایلیا ولم کن بیشعور ازت متنفرم ول... .
با جمله ی آخرش کنترلم و از دست دادم و یه سیلی محکم زدم توی صورتش رز دستش و روی گونش گذاشت و بهم خیره شد دستم و توی موهام فرو کردم و پوفی کشیدم به رز خیره شدم یه لحظه حس کردم الانه که روی زمین آوار شه برای همین دستم و دور کمرش حلقه کردم به سمت

خودم کشیدمش با هم به سمت اتاق خواب رفتیم
کمک کردم روی تخت دراز بکشه از اتاق زدم
بیرون و رفتم توی آشپزخونه بطری آب و از داخل
یخچال برداشتم و یکم آب خوردم تحمل فضای
خونه برام سخت بود از خونه زدم بیرون و در و
محکم بستم سوار ماشین شدم و بی هدف توی
خیابون ها چرخ میزدم نمیفهمیدم چمه پشیمون
بودم از اینکه دوباره دستم و روی رز بلند کردم اما
نباید اون حرف میزد نباید میگفت ازم متنفره یعنی
واقعا ازم متنفر شده پوفی کشیدم و ضبط و
روشن کردم
عشق تو یه کاری کرد خواب از این چشام بره
قصه ی عشق مون و میشه از هر کی شنید
همه حرفات و دلم با تموم جون خرید
دنیا مثل ما دو تا حتی یک لحظه ندید

خدا حرفام و شنید خدا تنهاییم و دید
تو رو هدیه داد به من عاشقت شدم شدید
وقتی که خسته بودم عشق تو از راه رسید
من و برد از رو زمین به یه دنیای جدید
تو به دنیام اومدی اومدی خوش اومدیهمه حرفات
و یه جا با چشات بهم زدی
آره من عاشقتم یه جورایی خیلی شدید
بعد تو چشمای من دیگه هیچی نمیدید
خدا حرفام و شنید خدا تنهاییم و دید
تو رو هدیه داد به من عاشقت شدم شدید
وقتی که خسته بودم عشق تو از راه رسید
من برد از رو زمین به یه دنیای جدید
(هدیه سینا بهداد)
نگاهم به ساعت افتاد ساعت یک نصف شب بود و
رز تنهاست تو خونه لابد تا الان ترسیده خودش

گفت که از شب تنها خونه موندن میترسه اولین دور برگردون و دور زدم به سمت خونه رفتم همین که در واحد و باز کردم چشمم به سهند و سپهر افتاد تا وارد خونه شدم تا در و بستم سهند اومد جلو

یقه ام و گرفت و داد زد

سهند: تو با رز چیکار کردی اون لخته چیه هان.

به یاد لخته ی خون و حرف های دکتر و نبودن فینگیلی آتیش خشمم دوباره شعله ور شد و فریاد زدم

-به تو چه از اینجا برو بیرون.

تا حرفم تموم شد سهند یه مشت زد تو صورتم دستم درد میکرد و نمیتونستم خوب از خودم دفاع کنم اما بعضی از ضربه هاش و مهار میکردم سپهر هم اومد و سعی داشت سهند و از من جدا کنه

یهوصدای یه جیغ بلند و شنیدم سهند دست از کارش کشید و همه مون با تعجب به سمت رز برگشتیم
که دوباره داد زد
رز: بسه دیگه خسته شدم از دعوا و کتک کاری خسته ام کردید همه اتون.
و بدون اینکه مهلت حرف زدن به ما بده به سمت اتاق خواب رفت از صدای چرخش کلید فهمیدم که در و قفل کرد با صدای سپهر به سمتش برگشتم
سپهر: حرف بزن ایلیا.
بی حال نالیدم
-چی بگم.
سپهر: هر چیزی رو که نگفتی.
حرف هام رو دلم سنگینی میکرد باید همه چیز و به سپهر و سهند میگفتم به سمت در رفتم بازش

کردم و گفتم
-اینجا نمیشه بریم تا همه چیز و از اول براتون تعریف کنم.
از خونه زدیم بیرون توی پارکینگ سپهر و صدا زدم سپهر.-
برگشت سمتم و نگاهم کرد سوئیچ ماشینم و گرفتم سمتش و گفتم
-سپهر تو رانندگی کن دستم درد میکنه.
سویچ و ازم گرفت سوار ماشین شدیم قبل از اینکه ماشین و روشن کنه آدرس خونه ی محمد و به سپهر دادم اون هم حرکت کرد ماشین توی سکوت بدی فرو رفته بود ضبط و روشن کردم و گذاشتم همون آهنگ قبلی پخش بشه سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم با حستوقف ماشین چشم هام و باز کردم به خونه ی

محمد رسیده بودیم از ماشین پیاده شدیم و من زنگ
در خونه ی محمد و زدم بعد از چند دقیقه صدای خواب آلود محمد اومد
محمد: کیه.
-باز کن ایلیام.
محمد: د آخه گاومیش مگه الان وقت اومدنه.
حوصله ی بچه بازی هاش و نداشتم غریدم
-محمد باز کن این در بی صاحاب و.
در باز شد و وارد ساختمون شدیم توی راه پله ها که بودیم سهند پوزخندی زد و گفت
سهند: الحق که گاومیشی معلوم نیست با رز چیکار کردی که اون لخته تو بدنش ایجاد شده بابا با همه ی بی توجهی هاش به رز یه بارم دست روش بلند نکرد.

حرفی نداشتم که بزنم فقط به راهم ادامه دادم به
واحد محمد که رسیدیم باهاش رو به رو شدیم
محمد با رکابی تو
سی و شلوارک مشکی به در تکیه داده بود سلام
کردیم و وارد خونه شدیم محمد رو به من گفت
محمد: ایلیا معرفی نمیکنی.
-سهند و سپهر برادرهای رز.
محمد: خوشبختم.
و با هم دست دادن
ایلیا: محمد هم دوست و همکار من.سهند: ما رو
اوردی اینجا که حقیقت بگی پس چرا مراسم
معارفه راه انداختی.
خیره تو چشم های سهند گفتم
ایلیا: صبر کن.
رو به محمد کردم و گفتم

-محمد برو اون عکس هایی که بهت دادم و با عکس اون پسره که پیدا کردیم و متن ایمیل ها رو بیار.
محمد با تعجب فریاد زد
محمد: چیکار کنم.
-هیچی نگو فقط همین کاری و که گفتم و بکن.
محمد سرش و تکون داد و رفت توی یکی از اتاق ها خودم و روی مبل پرت کردم سهند و سپهر هم نشستن محمد با یه پوشه اومد اون و گذاشت روی میز وسط سالن روی زمین کنار میز نشستم و گفتم
-بیاین اینجا.
تا خواستم پوشه رو باز کنم یاد یه موضوعی افتادم خیره شدم به محمد و گفتم
-محمد گفتی رز و کجا دیدی.

محمد: بهشت زهرا.
با تعجب پرسیدم
-تو اونجا چیکار میکردی.محمد سرش و انداخت پایین و گفت
محمد: دلم هوای مهدی و کرده بود رفتم پیشش.
مهدی داداش محمد بود دو سال از محمد کوچیکتر بود و تو یه تصادف کشته شده بود با کشیده شدن پوشه از دستم به خودم اومدم و به محمد خیره شدم
-چیکار میکنی تو نکبت.
محمد: اگه به توضیح دادن تو باشه من تا فردا هم نمیتونم برگردم بخوابم.
پوشه رو باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن همه چیز و برای سهند و سپهر تعریف کرد بدون اینکه یه واو جا بیوفته منم فقط نگاهش میکردم

سپهر خیره شد بهم و با اخم پرسید
سپهر: چرا وقتی خونه ی آقا جون بودیم نگفتی که عکس ها فتوشاپ؟
خیره شدم تو چشم هاش و گفتم
-نمیدونم یه حسی بهم میگفت نگو.
سهند: ایلیا کمکت میکنیم حقیقت و بفهمی آبروی رز آبرو همه ی ماست مخصوصا من و تو و سپهر.
سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم سرم داشت از درد میترکید رو به محمد گفتم
-محمد قرص داری سرم درد میکنه.
محمد: آره صبر کن الان میارم.
بعد چند دقیقه محمد با یه لیوان آب و یه بسته قرص اومد قرص و ازش گرفتم و با آب خوردم محمد رفت توی اتاق و بعد چند دقیقه با چند دست بالشت و پتو و رخت خواب اومد بیرون با

کمک
سپهر و سهند پهنشون کرد روی زمین سپهر
گفتسپهر: ایلیا بیا بخواب که داری از خواب
میمیری.
محمد: سپهر راست میگه ایلیا بیا بخواب.
محمد اومد کمکم و پیرهنم و دراوردم و دراز
کشیدم تا سرم و روی بالشت گذاشتم از شدت درد
و
خستگی خوابم برد.
دو هفته از اون همه درگیری و کشمکش میگذره
دو هفته ای که هر روزش عذاب بود اخلاقم عوض
شده بود با کوچکترین چیزی صدام بلند میشد با
ایلیا لج میکردم به حرف هیچکس گوش نمیدادم
همه ازم میخواستن بستری بشم اما توجه نمیکردم
دیگه همه از دستم خسته شده بودن این دو سه

روز آخر نه عمه و نه زن عمو و نه ندا پیشم نیومدن یعنی هیچکس نیومد ایلیا کمتر باهام حرف میزد و من از اینکه صداش و نمیشنیدم خیلی خوشحال بودم امروز از صبح تو خونه تنها بودم خودم
و با کارهای خونه سرگرم میکردم خم شدم که لباس ها رو توی ماشین لباسشویی بذارم که صدای در بلند شد سبد و روی زمین گذاشتم و به سمت در رفتم و بازش کردم از دیدن کسی که رو به روم ایستاده بود تعجب کردم و چشم هام اندازه ی توپ شده بودن با صداش به خودم اومدم
بابا: نمیذاری بیام تو.
با لکنت گفتم
-س... سلام... بفر... بفرمایید.
باورم نمیشد که بابا اومده باشه اینجا از جلوی

درگاه در کنار رفتم بابا با همون غرور همیشگیش وارد شد و روی بالاترین مبل توی سالن نشست به سمت آشپزخونه رفتم و پارچ شربتی که همیشه توی یخچال داشتم و برداشتم یه لیوان شربت برای بابا ریختم و کنارش کیک گذاشتم چایساز و روشن کردم و از آشپزخونه خارج شدم سینی رو روی میز رو یه روی بابا گذاشتم و روی مبل کناریش نشستم خونه تو سکوت بعدی فرو رفته بود من هنوز تو شوک اومدن بابا به خونه ام بودم اولین باری بود که میومد اینجا حتی وقتی فهمیدیم مثلا باردارم هم نیومد با صداش از فکر بیرون
اومدم و نگاهش کردمبابا: شوهرت کی میاد.
تو یه کلمه خلاصه و مختصر گفتم
-شب.

بابا: از اومدن من به اینجا کسی خبر نداره پس حرفم و میزنم و میرم تو هم به کسی از اومدن من به
اینجا حرف نمیزنی فهمیدی ؟
سرم و تکون دادم و گفتم
-چشم.
بابا: شنیدم نمیخوای عمل کنی.
-درسته.
بابا: چرا.
بغض کردم اشک هام دونه به دونه روی گونه هام سرازیر شدن با بغض توی گلوم شروع کردم به حرف زدن
-چون چیزی برای دوست داشتن ندارم چون اضافی ام چون هیچکس من و نمیخواد حتی شما بابا

شما هم من و نمیخوای من یادم نمیاد یه بار من و به اسمم صدا کرده باشین پس به چه امیدی زنده باشم بابا.

سرم و انداخته ام پایین و دستم و روی گونه های خیسم کشیدم بابا با لحن آرومی که توی کل عمرم ازش نشنیده بودم گفت

بابا: دوست داری دلیل رفتارم و بدونی.

با تعجب سرم و بلند کردم به بابا خیره شدم و پرسیدم-چی.

بابا: آره یا نه تو یه کلمه جواب بده دختر.

معلومه که دوست دارم دلیل رفتار بابا رو بدونم پس بدون هیچ مکثی گفتم

-بله دوست دارم بدونم.

بابا: پس عمل کن و خوب شو وقتی خوب شدی بیا پیشم جواب تمام سوالاتت و میدم.

-بابا.
حرفی نزد از جاش بلند شد و به سمت در خونه رفت قبل از اینکه در و باز کنه برگشت سمتم و گفت
بابا: یادت باشه دختر جون گذشته زیباتر از آینده نیست ممکنه بهتر باشه ولی بدتر نیست.
از خونه رفت بیرون و در و بست هنوز توی شوک بودم شوک حرف های بابا یعنی چی توی گذشته ی بابا و مامان منه که شیرین نیست نمیدونم چقدر توی همون حالت بودم و به حرف های بابا فکر
میکردم که در واحد باز شد و ایلیا اومد داخل توی چشم هاش تعجب و میدیدم از اینکه من و توی سالن میدید حق هم داشت توی این مدت قبل از اومدنش میرفتم توی اتاق ایلیا اومد و روی مبلی

که بابا چند ساعت پیش اونجا نشسته بود نشست و گفت
ایلیا: خوبی رز.
سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم
به سینی اشاره کرد و گفت
-خوب خودت و تحویل گرفتی.
و لیوان دست نخوره ی شربت و برداشت و یه نفس سرکشید و گفتایلیا: گرم بود ولی چسبید.
یه تیکه از کیک و هم برداشت و رفت توی اتاق
توی این چند ساعت خوب فکر کردم تصمیم خودم و گرفته بودم من باید خوب میشدم باید دلیل رفتار بابا رو میفهمیدم بلند شدم و رفتم توی اتاق ایلیا داشت پیرهنش و در می اورد هنوز یکم دستش درد میکرد ولی خودش میتونست کارهاش و انجام بده به سمتش رفتم و کمکش کردم تا لباس هاش

و دربیاره اصلا هم به چشم های گرد شده اش توجه نکردم و کار خودمو کردم ایلیا با تعجب پرسید

ایلیا: خوبی رز.

-آره.

ایلیا: مطمئنی.

بدون اینکه جوابش و بدم گفتم

-ایلیا.

ایلیا: جانم.

-من پشیمون شدم میخوام عمل بشم.

تا حرفم تموم شد ایلیا با تعجب داد زد

ایلیا: هان.

-هان نداره میخوام عمل بشم و اون لخته ی خون و دربیارم میخوام خوب بشم لطفا زود کارهای پذیرش و بستری شدنم و انجام بده.

ایلیا با خوشحالی دوباره داد زد
ایلیا: جون من راست میگی.-آره.
ایلیا دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و محکم توی بغلش گرفت و گفت
ایلیا: قربون تو برم من رز گلی.
توی بغل ایلیا داشتم له میشدم اما چیزی نگفتم و به خوشحالیش لبخند زدم یهو من و از تو بغلش کشید بیرون از بس که ذوق کرده بود تلفن و برداشت و همه رو خبر کرد که من تصمیمم عوض شده به یه ساعت نکشید که همه جمع شدن خونه امون شب خوبی بعد چند وقت کنار هم بودیم و بهمون خوش گذشت همون شب ایلیا گفت فردا میره تا کارهای بستری شدنم و انجام بده .
دو هفته است که از دست رز زندگی ندارم همه اش درگیری همه اش بحث بچه بازی های رز خارج

از تحمله به حرف هیچکس هم گوش نمیده فقط میگه من عمل نمیکنم همه رو عصبی کرده دیگه از اون رز آروم خبری نیست فقط لج میکنه مثل یه بچه ی پنج ساله لج میکنه دیگه واقعا کلافه ام کرده

اما با خودم میگم این همه من تازوندم و رز و اذیت کردم چند وقت هم رز بتازونه بلکه راضی بشه به

عمل شدنش و دست از لجبازی برداره تحمل خونه موندن و با این وضعیت نداشتم امروز زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون و رفتم شرکت این چند وقت اصلا حواسم درست و حسابی به کارها نبود توی اتاق مهندسین بودم و داشتم روی نقشه های پروژه ی جدید کار میکردم البته بیشتر نظارت میکردم خب دست راستم در رفته بود و منم که

دست راست بودم قشنگ اوج بدشانسی، داشتم به یکی از مهندس های تازه کار اشکال کارش و میگفتم که منشی اومد توی اتاق و گفت

کریمی: آقای مهندس یه خانم اومدن گفتن که با شما کار دارن.

با تعجب پرسیدم

-نگفت کیه؟

کریمی: نه فقط گفت با شما کار داره.با تعجب از اتاق مهندسین خارج شدم و به سمت دفترم رفتم در و باز کردم یه خانم جوون روی مبل نشسته بود وارد اتاقم شدم و در و بستم و گفتم

-سلام.

با شنیدن صدام از جاش بلند شد و گفت

خانم: سلام جناب محمدی.

-بفرمایید خانم... .

خانم: امامی هستم مهدیه امامی.
نشناختم که کی بود و باهام چیکار داره اما گفتم
-بله بفرمایید خانم امامی.
روی مبل رو به روش نشستم و گفتم
-چیزی میل دارید بگم براتون بیارن.
امامی: نه تشکر عجله دارم زود باید رفع زحمت کنم.
-بفرمایید در خدمتم.
امامی: من از طرف شرکت ... مزاحمتون شدم.
پس بگو این خانم از طرف همون شرکت خارجی اومده بود بعد از یه مکث کوتاه گفت
امامی: شما میخواستین توی شعبه ی دوم شرکت ما شریک بشید اما مدارک لازم و تحویل ندادین مزاحمتون شدم که ببینم باز هم علاقه دارین توی شرکت ما حضور داشته باشید یا نه.

یکم مکث کردم و گفتم-خیلی ممنون از اینکه به فکر بودین ولی نه دیگه نمیخوام توی این شرکت سرمایه گذاری کنم.
امامی: درست، پس اسرار نمیکنم چون دلیل هاتون فقط برای خودتون قانع کننده است.
-ممنون خانم.
امامی: دیگه مزاحمتون نمیشم.
و از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا دم در بدرقه اش کردم تا خواستم برگردم توی اتاق محمد و دیدم که به در اتاقش تکیه داده و داره با یه لبخند مرموز نگاهم میکنه با همون لبخندش لب باز کرد و گفت
محمد: خوش گذشت.
و یه چشمک هم چاشنی حرفش کرد اخم کردم و گفتم

-به تو چه فضول.
و رفتم توی اتاق هنوز در و نبسته بودم که خودش و پرت کرد توی اتاق و روی مبل نشست
محمد: زود تند سریع بگو دختره کی بود چی ازت میخواست.
اخم کردم و گفتم
-فضولی.
محمد: بگو دیگه ایلیا.
میدونستم تا نگم ول کن نیست و میخواد همینطور رو مخم بره برای همین لب باز کردم و گفتم
-این خانمه از طرف همون شرکت خارجی اومده بود.
محمد اخمی کرد و گفتمحمد: خب چیکار داشت.
-اومده میپرسه چرا مدارک لازم و تحویلشون

ندادم.
محمد: خب تو چی گفتی اصلا چرا مدارک و تحویل ندادی.
-پشیمون شدم.
محمد چشمکی زد و گفت
-دلیل اصلیت و بگو گاومیش جون.
اخم کردم و گفتم
-به تو چه بلند شو برو رد کارت من به آدم تنبل حقوق نمیدم گفته باشم.
محمد: باشه نگو ولی من که میدونم دلت و به رز باختی.
چیزی نگفتم که یه لبخند زد و از اتاق خارج شد فکرم درگیر حرف محمد شد یعنی من واقعا رز و دوست دارم این جمله ها و کلمه های محبت آمیز با من خیلی غریبه بودن به ساعتم نگاه کردم

ساعت پنج بعد از ظهر بود حوصله شرکت موندن و نداشتم کتم و کیفم و برداشتم و از شرکت زدم بیرون سوار ماشین شدم از پارکینگ شرکت خارج شدم و به سمت خونه رفتم خونه ای که کم کم داشت مثل یخ سرد و بی روح میشد دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم

خواستم برم جات بذارم

یه خورده تنهات بذارم

تو رو با غم هات بذارم دلم نیومد

خواستم ازت دور بمونممثل تو مغرور بمونم

بگم باهات نمیمونم دلم نیومد

خواستم ازت جدا بشم

مثل تو بی وفا بشم

برم ازت دست بکشم دلم نیومد

دست خودم نیست دلم باهاته

هنوز اسیر عطر موهاته
من به تو وابسته شدم بدجوری دلبسته شدم
اما یه کاری کردی که بگم ازت خسته شدم
اگه دوستت نداشتم تو غصه جات میذاشتم
حتی روی غرورم واسه تو پا گذاشتم
دست خودم نیست دلم باهاته
هنوز اسیر عطر موهاته
من به تو وابسته شدم بدجوری دلبسته شدم
اما یه کاری کردی که بگم ازت خسته شدم
دست خودم نیست دلم باهاته
هنوز اسیر عطر موهاته(دلم نیومد سینا بهداد)
فکرم هنوز درگیر حرف های محمد بود نیم ساعت
بعد به خونه رسیدم ماشین و پارک کردم وارد
برج شدم سوار آسانسور شدم و سرم و به دیواره ی
آسانسور تکیه دادم و چشم هام و بستم با

صدای ضبط شده به خودم اومدم و از آسانسور بیرون اومدم در واحد و باز کردم از دیدن رز توی سالن تعجب کردم رفتم و روی مبل کناریش نشستم و پرسیدم

-خوبی رز.

بدون اینکه به نگاهم کنه سرش و تکون داد و چیزی نگفت

از رف

تارهاش خونم به جوش میاومد ولی خودم و کنترل میکردم یه نفس عمیق کشیدم و به سینی اشاره کردم و گفتم

-خوب خودت و تحویل گرفتی.

و لیوان شربت و برداشتم و یه نفس سرکشیدم و گفتم

-گرم بود ولی چسبید.

یه تیکه از کیک و هم برداشتم و خوردم بدجور گرسنه ام بود رفتم توی اتاق خواب از داخل کمد یه شلوار بیرون کشیدم و روی تخت انداختم و مشغول باز کردن دکمه های لباسم شدم رز اومد توی
اتاق و کمکم کرد تو لباسم و در بیارم رز امروز یه جوری شده بود مثل هر روز نبود به نظرم آروم بود و باهام دعوا نداشت تعجبم و نمیتونستم پنهون کنم برای همین دوباره پرسیدم
-خوبی رز.رز: آره.
-مطمئنی؟
بدون اینکه جوابم و بده گفت
رز: ایلیا.
-جانم.
رز: من پشیمون شدم میخوام عمل بشم.

از حرف رز اینقدر تعجب کردم که ناخودآگاه فریاد زدم
-هان.
رز خونسرد خیره شد توی چشم هام و گفت
رز: هان نداره میخوام عمل بشم و اون لخته ی خون و دربیارم میخوام خوب بشم لطفا زود کارهای پذیرش و بستری شدنم و انجام بده.
از حرف رز اینقدر خوشحال شدم که دوباره داد زدم
-جون من راست میگی.
رز سرش و تکون داد و یه لبخند کوچیک زد و گفت
رز: آره.
تا آره ی رز و شنیدم دستم و دور کمر باریکش حلقه کردم و محکم به خودم فشردم و گفتم
-قربون تو برم من رز گلی.برای اولین بار بود که زبونم میچرخید و میگفتم رزگلی عاشق این اسمم از

این به بعد فقط رزگلی
صداش میزنم از تو بغلم کشیدمش بیرون اینقدر از اینکه رز تصمیمش و عوض کرده بود خوشحال بودم و ذوق کرده بودم که گوشی تلفن و دستم گرفتم و به هر کسی که ذهنم میرسید زنگ میزدم و میگفتم رز تصمیمش و عوض کرده همه هم سر یه ساعت جمع شدن خونه ی ما اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود و قرار شد که فردا صبح بریم بیمارستان و کارهای بستری شدن و رز و انجام بدم.
ایلیا فردا ی روزی که بهش گفتم رفت و کارهای بستری شدنم و سریع انجام داد مثل اینکه میترسید پشیمون بشم امروز باید برم بستری بشم از صبح استرس داشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم میترسیدم اما دلیل ترسم و نمیدونستم با

صدای ایلیا از روی تخت بلند شدم
ایلیا: رز.
-بله.
ایلیا: آماده ای.
-آره بریم.
ایلیا خیره شد بهم و گفت
ایلیا: خوبی رز چرا رنگت پریده.
خیره شدم تو چشم هاش و گفتم
-میترسم ایلیا.
ایلیا دستم و گرفت و گفت
ایلیا: نترس رز هیچی نمیشه سالم برمیگردی.-نه یه ترس دیگه ای به جونم افتاده ایلیا حالم یه جوریه.
ایلیا: تا من اینجام تا ایلیا پشتته از هیچی نترس.
لبخند کم جونی زدم ایلیا هم یه بوسه روی پیشونیم نشوند که آرامش به دلم و گفت

ایلیا: بریم.
سرم و تکون دادم و گفتم
-بریم.
شونه به شونه ی ایلیا از خونه بیرون رفتیم سوار ماشین ایلیا شدیم و به سمت بیمارستان راه افتادیم
نصف راه به سکوت گذشت از این سکوت کلافه بودم رو به ایلیا گفتم
-ایلیا میشه ضبط و روشن کنی.
ایلیا نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده خیره شد و گفت
ایلیا: چرا که نه.
و ضبط ماشین و روشن کرد
تنهام نزار و نرو بی تو کارم تمومه
بذار حیس کنم هستی نگاهت رو به رومه

تنهام نذار و نرو من که رو به روتم
ببین آخر خطم من رو به سقوطم
گفتم نرو بی تو میمیرممن از عشق تو جون میگیرم
تنهام نذار بی تو میمیرم
گفته بودم بی تو نمیشه
تو رو میخوام واسه همیشه
تنهام نذار بی تو نمیشه
نشستی رو به روم و حال و روزم و دیدی
دیدی اشک هام و اما به من خندیدی
نشستی رو به روم و به غصه هام میخندی
میخندی رو دردام و چشم هات و میبندی
گفتم نرو بی تو میمیرم
من از عشق تو جون میگیرم
تنهام نذار بی تو میمیرم
گفته بودم بی تو نمیشه

تو رو میخوام واسه همیشه
تنهام نذار بی تو نمیشه
(تنهام نذار مهراد خمیری)نمیدونم چرا اما یهو تمام زندگیم این شش ماه زندگیم با ایلیا از جلوی چشم هام رد شد و اشک
توی چشم هام حلقه زد اما قبل از اینکه بیشتر توی فکر غرق بشم و اشک هام روی گونه هام بریزه
ماشین ایستاد همراه ایلیا از ماشین پیاده شدیم
ایلیا دستم و گرفت و با هم وارد بیمارستان شدیم
و
به سمت اتاق دکتر رفتیم ایلیا ضربه ای به در زد با صدای بفرمایید دکتر حبیبی وارد اتاق شدیم
رز: سلام.
دکتر: سلام گل دختر آماده ای که مهمون ما باشی.
سرم و تکون دادم و گفتم

-آره.
ایلیا: خودتون عمل و انجام میدین دکتر.
دکتر: نه با خانم دکتر صبا صحبت کردم ایشون تخصص شون بیماری های زنان ایشون عمل و انجام
میدن.
ایلیا: ممنون.
دکتر: وظیفه است.
دکتر خیره شد تو چشم هام و گفت
دکتر: خب خانم محمدی از قبل که آزمایش ها رو انجام دادی کارهای بستری شدنتون هم که انجام شده بریم تو اتاقت.
لبخندی زدم و پشت سر دکتر از اتاق خارج شدیم دکتر به سمت اتاقی ابتدای راهرو رفت به شماره ی بالای در نگاه کردم دویست و بیست وارد اتاق

شدم یه اتاق خصوصی که تخت و کمد و یخچال داشت یه در دیگه هم که سرویس بهداشتی بود رو به رو تخت یه تلویزیون کوچک هم به دیوار نصب بود دکتر از اتاق خارج شد تا به کارش برسه گوشی ایلیا زنگ خورد به صفحه ی گوشی یه نگاه انداخت و گفتایلیا: رز تو لباس های جدیدت و بپوش تا بیام باشه.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم ایلیا از اتاق بیرون رفت من هم لباس هام و دراوردم و لباس های

زشت بیمارستان و پوشیدم لباس های خودم و توی کمد گذاشتم در یخچال و باز کردم یه بطری آب معدنی کوچک برداشتم بازش کردم و یکم آب خوردم روی تخت که نشستم در اتاق باز شد و ایلیا و سپهر و سهند اومدن داخل تا من و دیدن با

هم زدن زیر خنده فقط ایلیا سرش و انداحن پایین اخم کردم و گفتم
-به چی میخندین.
سهند همونطور که میخندید گفت
سهند: رز تو این لباس ها خیلی با مزه شدی.
و دوباره زد زیر خنده به ایلیا نگاه کردم فقط داشت نگاهم میکرد بغضم گرفت و اشک هام مثل سیل روی گونه هام سرازیر شدن این چند وقت اینقدر اعصابم تحریک شده بود که با کوچکترین چیزی یا داد و بیداد میکردم یا میزدم زیر گریه یهو خنده ی سپهر و سهند قطع شد سپهر با تعجب پرسید
سپهر: رز چرا گریه میکنی خواهری.
سهند اومد جلو و من و توی بغلش گرفت و گفت
سهند: ببخش خواهری فقط میخواستیم حال و

هوات و عوض کنیم.
و اشک هام و پاک کرد و پیشونیم و بوسید دلم میخواست بدونم چرا رفتار سپهر و سهند اینقدر ضد و نقیضه وقتی مجرد بودم نزدیکم نمیشدن حالا که متاهل شدم اینقدر خوب شدن باهام چرا وقتی به حمایتشون احتیاج داشتم هیچ کاری نکردن یه ضربه به در اتاق خورد ایلیا بفرماییدی گفت در اتاق باز شد و یه پرستار با یه سری وسیله اومد داخل اومد سمتم و گفت دراز بکشم روی تخت خوابیدم و پرستار سرمی که همراهش بود و به دستم وصل کرد قبل از اینکه از اتاق بره بیرون گفت که فقطیه نفر میتونه بمونه سپهر و سهند باهام خداحافظی کردن و موندیم من و ایلیا ایلیا هر جایی رو نگاه میکرد به جز چشم هام از رفتارش حس میکردم شرمنده است اما چیزی ب

روز نمیداد یکم به سرم خیره شد و گفت
ایلیا: خب حالا چیکار کنیم رز بخوابیم؟
نمیدونم پرستار چی توی اون سرم ریخته بود که
بی حالم کرده بود سرم و تکون دادم و آروم
زمزمه کردم
-بخوابیم.
ایلیا: قراره یه تخت دیگه هم بیارن اینجا رز تو
بخواب تخت و اوردن منم میخوابم.
زیر لب گفتم
-باشه.
و چشم هام بدون اینکه خودم بخوام روی هم
افتادن و من به خوابی عمیق فرو رفتم.
فردای شبی که رز گفت تصمیمش و عوض کرده و
میخواد عمل بشه رفتم بیمارستان و کارهای
بستری شدن رز و انجام دادم از وقتی هم که

موضوع عکس ها رو لو دادم آقا جون هر روز بهم زنگ
میزنه میگه رز و ببرم پیشش میدونستم اگه رز و ببرم اونجا عمرا جنازه ی رز هم دستم برسه هر دفعه که زنگ میزنه میگه اون ه.ر.ز.ه رو بیار پیشم و من وقتی این کلمه رو میشنیدم جوش میاوردم آقا جون نمیدونه رز بی گناهه من که میدونم رز پاکه مثل یه فرشته تو این چند روز فشار های آقا جون بیشتر شده بود اگه سپهر کمکم نبود حتما از پا درمیاومدم بعد از اینکه کارهای بیمارستان و انجام دادم به طرف خونه رفتم و با رز به طرف بیمارستان راه افتادیم رسیدیم بیمارستان با رز به سمت اتاق دکتر رفتیم دکتر بعد از یکم توضیح ادن درمورد اینکه کی قراره عمل و انجام بده رز و به طرف اتاق خصوصی که براش گرفته بودم وارد

اتاق شدیم رز تمام اتاق و از نظر گذروند تاخواستم ازش بپرسم که از اتاقش خوشش اومده یا نه گوشیم زنگ خورد به صفحه اش که نگاه کردم اسم سپهر افتاده بود رو به رز گفتم

ایلیا: رز تو لباس های جدیدت و بپوش تا بیام باشه.

رز سرش و تکون داد و چیزی نگفت از اتاق بیرون اومدم و گوشی و جواب دادم

-بله.

سپهر: ایلیا کجایی.

-تو اتاقی که برای رز گرفتم.

سپهر: اتاق کجاست ما الان تو سالن انتظاریم.

-همونجا بمونید تا بیام.

سپهر: باشه.

گوشی و قطع کردم و به سمت سالن انتظار رفتم از

دور سپهر و سهند و دیدم به سمتشون قدم
برداشتم یعد از سلام و دست دادن به سمت اتاق
رز رفتیم وارد اتاق که شدیم سهند و سپهر تا رز و
دیدن زدن زیر خنده حق هم داشتن رز با اون لباس
گشاد بیمارستان روی تخت نشسته بود اما من
خنده ام نمیومد اینکه رز الان روی این تخت
نشسته و این لباس زشت و پوشیده مقصرش منم
رز
بهم خیره شد تاب نگاهش و نداشتم سرم و
انداختم پایین رز اخم رو به سپهر و سهند گفت
رز: به چی میخندین.
سهند همونطور که میخندید گفت
سهند: رز تو این لباس ها خیلی با مزه شدی.
و دوباره زد زیر خنده اما من نمیتونستم حرفی بزنم
رز همونطور که بهم نگاه میکرد اشک هاش

روی گونه هاش سرازیر شدن یهو خنده ی سپهر و سهند قطع شد سپهر با تعجب پرسیدسپهر: رز چرا گریه میکنی خواهری.
اما رز جواب سپهر و نداد و فقط گریه میکرد دلم میخواست رز و توی بغلم بگیرم و آرومش کنم اما تا من به خودم بجنبم سهند زودتر از من رفت سمت رز و بغلش کرد و گفت
سهند: ببخش خواهری فقط میخواستیم حال و هوات و عوض کنیم.
و اشک های رز و پاک کرد و پیشونیش و بوسید هنوز چند دقیقه از اومدن سپهر و سهند نگذشته بود که یه پرستار اومد داخل اتاق تا ما رو دید گفت فقط یه نفر میتونه بمونه به رز هم گفت دراز بکشه تا سرمش و وصل کنه رز روی تخت خوابید پرستار آستین لباس رز و زد بالا و سرم و به

دستش وصل کرد وقتی پرستار اینکار و کرد از چهره ی رز معلوم بود که خیلی دردش اومد دیگه تحمل درد کشیدن رز و نداشتم به خاطر من خیلی درد کشیده تا الان پرستار قبل از اینکه بره بیرون گفت فقط یه نفر میتونه بمونه سپهر و سهند خداحافظی کردن و گفتن بازم میان تا به رز سر بزنن

وقتی رفتن رو به رز گفتم

-خب حالا چیکار کنیم رز بخوابیم؟

رز بی حال سرش و تکون داد و آروم زمزمه کرد

رز: بخوابیم.

-قراره یه تخت دیگه هم بیارن اینجا رز تو بخواب تخت و اوردن منم میخوابم.

زیر لب زمزمه کرد

رز: باشه.

و چشم هاش روی هم افتادن صداش کردم اما جوابم و نداد از نفس های منظمش هم فهمیدم که خوابیده روی صندلی کنارش نشستم و بهش خیره شدم همه اش داشتم فکر میکردم که کی اون عکس ها رو بدام فرستاد و انگیزه اش از خداب کردن رز پیش من چی بود من چرا این کار و با رز کردم چرا نمیتونم عصبانیتم و کنترل کنم رز الان به خاطر منه که توی این وضغیته اینقدر فکر کردمو فکر کردم که سرم درد گرفت از جام بلند شدم و روی مبلی که توی اتاق بود دراز کشیدم و به عادت همیشگیم ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و چشم هام و روی هم گذاشتم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

سه روز که توی بیمارستان بستری شدم شب دوم شکم درد گرفتم که دکتر اصلا خوشش نیومد و

گفت به خاطر دیر اومدن منه و اصلا خوب نیست امروز هم از صبح مرتب دکتر و پرستاره که میان و میرن دکتر گفته که باید امروز حتما باید عمل بشم از صبح ندا و آرام و سهند اومدن شدید استرس دارم ترس زیادی هم دارم اما ترسم از مرگ نیست از چیز دیگه ای میترسم که نمیتونم بیانش کنم اون حس رو، چهار ساعت بیشتر به عمل نمونده بود روی تخت نشسته بودم و به حرف های ندا که سعی داشت سرگرمم کنه تا به عمل فکر نکنم گوش میدادم که خانم دکتر حبیبی اومد داخل و رو به ایلیا گفت

دکتر: آقای محمدی یه مشکلی پیش اومده.

ایلیا که کنار پنچره ایستاده بود برگشت سمت دکتر و گفت

ایلیا: چیشده.

دکتر: خانم دکتر صبا کسی که قرار بود خانم شما رو عمل کنه مشکلی براشون پیش اومده که از مازندران نمیتونن بیان تهران برای عمل.
سهند با تعجب و عصبانیت پرسید
سهند: یعنی چی خانم؟
دکتر: این عمل باید امروز انجام بشه فقط آقای محمدی شما باید رضایت بدین که خانمتون و اورژانسی با هلی کوپتر بفرستم شمال.
به ایلیا نگاه کردم اخم هاش توی هم بودن و به یه جا خیره بود داشت فکر میکرد برگشتم سمت دکتر و با ترس گفتمرز: شمال چرا خب یه دکتر دیگه عم... .
دکتر حبیبی پرید وسط حرفم و گفت
دکتر: نمیشه عمل ساده ای نیست که به راحتی به کس دیگه ای واگذار بشه.

دوباره به ایلیا نگاه کردم اومد و کنارم ایستاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت
ایلیا: این سفر خطری برای رز نداره.
دکتر: خطر نرفتن به این سفر بیشتر از رفتنش هست.
ایلیا: باشه رضایت نامه رو بدین امضا کنم فقط خودم هم همراه رز میام.
دکتر: شما و خانواده اتون باید خودتون برین گروه پزشکی توی هلی کوپتر همراه ایشون هستن نمیشه که شما یا کس دیگه ای باشید.
ایلیا: باشه.
دست ایلیا رو محکم گرفتم و گفتم
رز: نه ایلیا من نمیرم... .
ایلیا دهن باز کن تا حرفی بزنه که دکتر با لحن تندی گفت

دکتر: دختر جون نرفتنت مساوی با مرگته.
به دکتر نگاه کردم دیگه حرفی نزدم در عرض کمتر از دو ساعت همه چیز آماده شد قبل از اینکه سوار هلی کوپتر بشم با بغض گفتم
-ایلیا کی میرسی دوست ندارم اونجا تنها بمونم.
ایلیا: زود خودم و میرسونم رز سعی میکنم قبل از عملت پیشت باشم.-باشه.
سوار هلی کوپتر شدم و خیلی زود رسیدیم مازندران خود خانم دکتر حبیبی همه ی کارهای من و کرده بود تا رسیدم من و به سمت یه اتاق با کلی وسایل پزشکی بردن و من اونجا بسترس شدم پرستارها هم مرتب میومدن یا بهم سرم میزدن یا عوضش میکردن پشت پنجره ی اتاق یه درخت بزرگ بود که یه گنجشک اونجا لونه کرده بود داشتم بهشون نگاه میکردم که با صدای در به

سمتش برگشتم یه خانم نسبتا جوون با روپوش سفید فکر کنم همسن و سال های عمه بود توی درگاه در ایستاده بود و داشت با تعجب نگاهم میکرد لب هاش تکون میخورد اما من چیزی نمیفهمیدم برای همین گفتم

-سلام.

با صدام به خودش اومد وارد اتاق شد و با لبخند گفت

دکتر: سلام بر بیمار پر ماجرا خوبی.

لبخند محوی زدم و گفتم

-ممنون.

دکتر پرونده ام و از پایین تخت برداشت و همونطور که سرش پایین بود گفت

دکتر: رز محمدی، میدونی چطوری تشکیل شده این بیماری.

و خیره نگاهم کرد گفتم
-نه همکارتون گفتن وارد شدن فشار.
دکتر: اول این که فشار زیاد ولی یه عفونت هم بوده عفونت و خیلی از دخترها تو سال اول عروسیشون دارن که با فشار زیادی که بهت وارد شده باعث شده که اون لخته ی خون توی رحمت به وجود بیاد که اون لخته به شکل نطفه ی جنین دیده بشه.-ممنون خانم دکتر بعد کی عمل و انجام میدین.
دکتر: تا یه ساعت دیگه میری اتاق عمل.
-پس خانواده ام... .
دکتر پرید وسط حرفم خندید و گفت
دکتر: گوشی خانم قاسمی و ترکوندن بس که باهاشون تماس گرفتن خانواده ات توی راه هستن.

لبخندی روی لبم نشست دکتر صبا از اتاق خارج شد دوباره روم و برگردوندم به سمت پنجره کاش ایلیا زودتر برسه نمیدونم چقدر به پنجره خیره بودم که در اتاق باز شد و چند تا پرستار اومدن و کمکم کردن تا آماده بشم روی تخت دیگه ای خوابیدم و من و به سمت اتاق عمل بردن استرس داشت خفه ام میکرد هر کسی به کار خودش مشغول بود دکتر صبا اومد بالای سرم و گفت

دکتر: آماده ای رز.

سرم و تکون دادم و آروم گفتم

-میترسم.

دکتر: از چی.

اشک توی چشم هام جمع شد و گفت

-میترسم مثل مامانم توی اتاق عمل بمیرم.

دکتر: نترس صلوات بفرست امیدت به خدا باشه

دخترم.
یه ماسک روی صورتم گذاشتن دکتر گفت
دکتر: تا ده بشمار.-یک... دو... سه... چهار... .
تا چهار عدد بیشتر نتونستم بشمارم کم کم چشم
هام روی هم افتادن و دیگه متوجه ی چیزی
نشدم.
سه روز از بستری شدن رز توی بیمارستان میگذره و
حالش اصلا خوب نیست دکتر میگه رز باید
زودتر عمل شه رو به روی پنجره ایستاده بودم و
داشتم بیرون و نگاه میکردم که دکتر حبیبی اومد و
گفت برای دکتری که قرار بود رز و عمل کنه مشکلی
پیش اومده که از مازندران نمیتونه بیاد تهران
ترس خاصی رو توی چشم های خوشگلش میدیم
دکتر میگفت که رز باید اورژانسی با هلی کوپتر
منتقل بشه شمال حرف های دکتر من و میترسوند

نمیدونستم باید چیکار کنم دلشوره داشتم دلم میخواست هر جا رز هست منم اونجا باشم اما دکتر گفت نمیتونم همراه رز برم رضایت نامه رو امضا
کردم خیلی سریع همه ی کارها انجام شد رز و آماده کردن و من همراهش تا پشت بوم بیمارستان
رفتم قبل از اینکه رز و سوار هلی کوپتر کنن بهش قول دادم که تمام سعیم و بکنم که قبل از عملش خودم و برسونم از تخت رز فاصله گرفتم رز و سوار هلی کوپتر کردن عقب تر ایستادم و به بلند شدن هلی کوپتر نگاه کردم چند دقیقه ی بعد از پشت بوم پایین اومدم وارد آسانسور شدم و از بیمارستان خارج شدم نمیدونم سپهر و سهند کجا غیبشون زد حوصله ی منتظر موندن و نداشتم

سوار ماشین شدم تا خودم و به رز برسونم رزی که مقصر همه ی دردهاش منم رزی که اول نمیخواستمش اما کم کم خودش و توی دلم جا کرد رزی که الان شده آرامش قلبم که بدون اون قلبم بی قراره آره پیش خودم اعتراف میکنم من ایلیا محمدی قلبم لرزید قلبم برای رز اون دخترک ظریف و شکننده لرزید من جلوش کم میارم جلوی نگاه معصومش کم میارم پام و روی پدال گاز فشار دادم و به سرعت رانندگی میکردم گوشیم زنگ خورد از روی داشبورد برداشتمش و به صفحه اش نگاه کردم سپهر بود

سپهر: الو ایلیا کجا رفتی تو.

-شمال.

سپهر: میموندی با هم میرفتیم دیگه.

-میتونستم صبر کنم سپهر خودتون بیاین.سپهر:

باشه.
بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم پام و بیشتر روی گاز فشار دادم و با سرعت روندم تا رسیدم به جاده ی شمال هوای شمال هم مثل دل من ابری بود و نم نم بارون میاومد داشتم خفه میشدم شیشه
رو پایین کشیدم و دستم و توی موهام فرو کردم دیگه نمیتونستم سکوت مرگبار ماشین و تحمل کنم ضبط ماشین و روشن کردم تا فقط این سکوت و بشکنم
نمیدونی تو بارون
گریه کردن هم شیرینه
خوبی بارون اینه
اشک هات و هیشکی نمیبینه
برگرد دارم میمیرم از درد

شدم یه عاشق ولگرد
نمیری از تو خاطرم
بسه این دوری دلم و شکسته
منتظر تو یکی نشسته
با این پاهای خسته کجا برم
کاش میدونستم عشقم
نمیمونی پای حرفتتو رو به یادم میاره
شیشه ی یادگاری عطرت
بی تو قلبم همیشه میگیره
نفسم واسه نفس تو میره
واسه برگشتنت نگو دیره
طفلی قلبم بی تو داره میمیره
یه روزی بی تو عشقم
میمیرم از درد دوری
میگی طاقت بیارم

آخه عزیزم چه جوری
برگرد دارم میمیرم از درد
شدم یه عاشق ولگرد
نمیری از تو خاطرم
بسه این دوری دلم و شکسته
منتظر تو یکی نشسته
با این پاهای خسته کجا برم
کاش میدونستم عشقمنمیمونی پای حرفت
تو رو به یادم میاره
شیشه ی یادگاری عطرت
بی تو قلبم همیشه میگیره
نفسم واسه نفس تو میره
واسه برگشتنت نگو دیره
طفلی قلبم بی تو داره میمیره
(یادگاری میثم ابراهیمی)

بارون میبارید جاده خلوت بود پرنده هم پر نمیزد دیگه نمیتونستم تحمل کنم ماشین و گوشه ی جاده پارک کردم صدای بلند ضبط توی اون سکوت جاده میپیچید از ماشین پیاده شدم تا یه بادی به سرم بخوره صورتم و به سمت آسمون گرفتم قطره های تند بارون به صورتم میخورد دستم و مشت کردم و رو به آسمون با تا بلند ترین تن صدام فریاد زدم دلم میخواست صدام به گوش خدا برسه

-خدا چرا رز و به زور بهم دادی وقتی نمیخواستمش چرا حالا که میخوامش میخوای ازم بگیریش

هان چرا خدا ازم نگیرش رز و نگیر خدا.

فریادم توی صدای بلند آهنگ گم شد دیگه نمیتونستم سر پا بایستم زانوهام سست شدن و روی

زمین افتادم دستم و روی زمین گذاشتم سرم پایین

افتاده بود واقعا من به خاطر یه دختر به این حال و روز افتادم رز چیکار کردی با من که غرورم و پیش خودم شکستم آب از سر و روم میچکید خیس خیس شده بودم بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم کتفم تیر میکشید بدون توجه بهش سوار ماشین
شدم آهنگ و عوض کردم پام و روی پدال گاز فشار دادم و دوباره با آخرین سرعت حرکت کردم حدود یک ساعت بعد رسیدم بیمارستان ترمز وحشتناکی کردم چند نفری که توی محیط بیمارستانبودن برگشتن و خیره نگاهم کردن از ماشین پیاده شدم و وارد بیمارستان شدم به سمت پذیرش
رفتم و گفتم
-خانم من و اوردن اینجا.

پرستار: اسمشون.
-رز محمدی.
پرستار: بله درسته.
-الان کجاست.
پرستار: ده دقیقه ی پیش بردنش اتاق عمل.
-اتاق عمل کجاست.
پرستار: طبقه ی دوم سمت چپ انتهای راهرو.
-ممنون.
به سمت آسانسور رفتم آسانسور توی همون طبقه بود سریع واردش شدم و دکمه ی طبقه ی دوم و زدم آسانسور ایستاد ازش خارج شدم و به سمت آخر راه رفتم روی صندلی های کنار اتاق عمل نشستم توی دلم دعا میکردم که رز سالم و سرحال از اون اتاق بیاد بیرون نمیدونم چقدر توی حا ل خودم بودم که با دستی که به شونه ام خورد به

خودم اومدم به کسی که اینکار و کرده بود نگاه کردم سپهر بود سهند و آرام و ندا هم اومده بودن سپهر پرسید

سپهر: چیشد ایلیا.-دیر رسیدم نتونستم ببینمش وقتی رسیدم برده بودنش اتاق عمل.

سپهر نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت و روی صندلی نشست آرام کنارم نشست و گفت

آرام: خوبی داداشی.

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم از انتظار خسته شده بودم سه ساعت گذشته بود که من اینجا نشسته بودم اعصابم داغون بود دلم میخواست داد بزنم کلافه بودم تا از جام بلند شدم در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد و گفت

دکتر: همراه محمدی.

سپهر: بله.

دکتر با دیدن سپهر ساکت شد با تعجب نگاهش میکرد یه نگاه گلی به جمع انداخت نگاهش روی سهند ایستاد چشم هاش از تعجب گشاد شده بودن زیر لب چیزی مثل باورم نمیشه گفت طاقتم طاق شد رو به دکتر گفتم

-دکتر چیشده حال همسرم خوبه.

دکتر از شوک بیرون اومد نگاهش و به من دوخت و گفت

دکتر: بله حال خانمتون خوبه عمل موفقعیت آمیز بود دو یا سه ساعت دیگه هم میارنش تو بخش.

نفس عمیقی کشیدم لبهندی روی لبم نشست گفتم

-ممنون.

دکتر خواهش میکنمی گفت و رفت توی دلم خدا رو شکر کردم که رز و سالم بهم برگردوند.

رزآروم چشم هام و باز کردم درد شدید و طاقت

فرسایی و توی شکم و کمرم احساس میکردم آخی گفتم و چشم هام و از زور درد روی هم فشار دادم صدای میشنیدم که میگفت دکتر به هوش اومد از درد ناله میکردم با حس سوزش توی دستم درد کم کم آروم شد نفس عمیقی کشیدم و چشم هام و بستم و خوابم برد.

با احساس اینکه کسی داره صدام میکنه تا چشم هام و باز کردم صورت ندا رو توی نزدیکترین فاصله به خودم دیدیم ندا تا چشم های بازم و دید گفت

ندا: قربونت برم خواهری بالاخره بیدار شدی .

-ایلیا... .

ندا: همینجاست رفته پیش دکتر الان میاد.

چشم هام و روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم که ندا بازم آرامشم و بهم ریخت و گفت

ندا: رز خوبی.
توان صحبت کردن نداشتم ندا هم به زور میخواست ازم حرف بکشه
-اوهوم.
ندا: چیزی لازم نداری.
دلم میخواست خفه اش کنم چشم هام و باز کردم و زمزمه کردم
-آب.
ندا: عزیزم فعلا نباید آب بخوری تازه دکتر معاینه ات کرد.
دوباره چشم هام و بستم نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد چشم هام و باز کردم سهند و سپهر و آرام اومدن توی اتاق و حالم و میپرسیدن ناراحت شدم ایلیا نبود مگه نرفته بود پیش دکتر از سپهر پرسیدم-سپهر ایلیا کجاست.

سپهر سرش و انداخت پایین و گفت
سپهر: تا یه ستعت پیش اینجا بالا سرت بود اما... .
سریع پرسیدم
-اما چی.
سپهر: از طرف شرکت بهش زنگ زدن که یکی از کارگرهاش از داربست افتاده پایین باید میرفت اونجا.
اشک توی چشم هام جمع شد چشم هام و بستم تا اشک هام سرازیر نشن از یه طرف به ایلیا حق میدادم که بره چون رئیس شرکت بود از یه طرف دیگه این فکر که ارزش من پیش ایلیا از کارگرش کمتره که من و رها کرد و رفت عذابم میداد.
دو روز از عمل میگذشت تو این دو روز چند مرتبه با ایلیا صحبت کردم گفت که تا فردا میاد پیشم

مثلا ندا اومده بود همراهم باشه اما نیم ساعت پیش گفت گرسنه اش شده و میره یه چیزی بگیره و
زود میاد اما هنوز نیومده بود روی تخت نشسته بودم و داشتم یه رمان میخونم که خانم دکتر صبا اومد توی اتاق بعد از معاینه کردنم روی تخت نشست و گفت
دکترصبا: رز تو دخترخوشگلی هستی من و یاد دو تا آدم میندازی خیلی شبیه دو قلوهایی هستی که میشناسم.
-امیدوارم این یادآوری تلخ نباشه.
دکتر صبا: یه سوال بپرسم.
-بفرمایید.
دکتر: چرا توی اتاق عمل گفتی میترسی مثل مامانم توی اتاق عمل بمیرم.سرم و انداختم پایین و گفتم

-چون مامانم موقع دنیا اومدن من فوت شد.
و سرم و بلند کردم و به دکتر خیره شدم با این حرفم دکتر یکم تعحب کرد آروم و زیر لب گفت
دکتر: دروغ جالبی بهت گفته.
شنیدم خانم صبا با خودش چی گفت اما به روی خودم نیوردم دکتر صبا تو چشم هام خیره شد و یهو
پرسید
دکتر: رز تو با خانواده ی مادریت در ارتباط هستی.
از حرف دکتر چشم هام از تعجب گشاد شدن با تعجب گفتم
-نه تا حالا هیچکس از خانواده ی مامانم و ندیدم از داداش هام هم پرسیدن اما اونا هم چیز زیادی نمیدونن.
دکتر دستم و توی دستش گرفت و گفت

دکتر: دوست داری ببینیشون.
سرم و تکون دادم و گفتم
-آره مهم ترین دلیلی که راضی شدم عمل و انجام بدم این بود که بابام گفت گذشته رو برام تعریف میکنه.
دکتر: میخوای من کمکت کنم زودتر بفهمی؟
-من دوست دارم راجع به مادرم و خانواده اش بدونم ولی شما... .
دکتر اومد وسط حرفم و گفتدکتر صبا: فردا میام دنبالت که بریم یه جای خوب میای.
-ایلیا... .
دکتر: من خودم برای همسرت توضیح میدم فردا برای چند ساعت از بیمارستان خارج میشیم باشه.
-باشه.
دکتر صبا لبخندی زد و از جاش بلند شد و گفت

دکتر: فعلا باید برم اما بازم بهت سر میزنم.
سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم دکتر از اتاق بیرون رفت حرف هاش فکرم و درگیر کرده بود چرا باید کمکم کنه این چیزها رو از کجا میدونه مگه این دکتر صبا کیه روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم تا یکم فکرم تمرکز بشه و بتونم درست به حرف های دکتر فکر کنم.
از وقتی که عمل رز تمام شد همه اش بالا ی سرش بودم خیلی خوشحال شدم که حال رز خوبه اصلا حس اون لحظه ای که رفتم توی اتاق دکتر صبا و بهم گفت که دیگه خطری رز من و تهدید نمیکنه و فقط باید استراحت کنه و دیگه رفتار گذشته ام باهاش تکرار نشه خوب خوب میشه از خودم و رفتارهام شرمنده بودم ولی به خودم قول دادم که حتما همه ی بدی ها رو جبران کنم برای دختری

که شده بود زندگیم از اتاق دکتر که بیرون اومدم همه ی استرس و نگرانیم از بین رفته بود با قدم های بلند به سمت اتاقی که رز اونجا بستری بود رفتم سپهر و سهند آرام و ندا هم توی اتاق بودن وارد اتاق شدم به دیوار تکیه دادم و به رز که آروم خوابیده بود خیره شدم با صدای سهند به خودم اومدم

سهند: بیا این و بخور ایلیا.

و یه ساندویچ و به سمتم گرفت بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

-گرسنه نیستم.سهند: چرت نگو ایلیا از صبح هیچی نخوردی بگیر بخور ببینم.

تا خواستم ساندویچ و از سهند بگیرم تا اینقدر به جونم غر نزنه که بیا این و بخور گوشیم زنگ خورد موبایل و از جیبم دراوردم و به صفحه اش

نگاه کردم اسم محمد روی صفحه ی گوشی افتاده بود تماس وصل کردم قبل از اینکه چیزی بگم محمد گفت

محمد: الو ایلیا کجایی.

-شمال.

محمد: شمال چیکار میکنی تو الان مگه وقت خوش گذرونیه با اون وضعیت رز.

-دکتری که رز و عمل کرد شمال اصلا تو چیکار به این کارها داری حرفت و بزن.

محمد: ایلیا زود خودت و برسون تهران که پلیس اومده شرکت.

با شنیدن اسم پلیس تکیه ام و از دیوار برداشتم و با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم

-چی پلیس.

با این حرفم توجه همه به سمت من جلب شد

محمد: آره پلیس، زود بیا ایلیا یکی از کارگرهای برج صدف از داربست افتاد پایین انگار داربست باز شده زود خودت و برسون.
-یعنی چی داربست باز شده من متخصص این کار و اوردم.
محمد: من نمیدونم کسی که داربست ها رو بسته و پیدا کردیم قسم و قرآن و آیه ردیف کرده که همه چیز و چک کرده مشکل نداشتن الان هم پلیس داره بررسی میکنه.
-مگه چه بلایی سر اون گارگر اومده که پای پلیس اومده وسط.
محمد: هنوز معلوم نیست فعلا بی هوش فقط زود بیا.-باشه تا دو سه ساعت دیگه خودم و میرسم خداحافظ.
و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به محمد بدم

گوشی و قطع کردم و برگشتم سمت سپهر و گفتم -باید برم تهران.
سپهر: برو حواسم به همه چیز هست هرچی هم شد بهت خبر میدم.
با همه خداحافظی کردم و آخرین نگاه و به رز انداختم از بیمارستان خارج شدم و به سمت ماشین
رفتم و سوار شدم نگاهی به درجه ی بنزین انداختم بنزینم کم داشتم خودم و به یه پمپ بنزین رسوندم باک ماشین و پر کردم و با آخرین سرعت به سمت تهران رفتم دو ساعت بعد تهران بودم لباسم مناسب نبود اول رفتم خونه و لباسم و عوض کردم خیلی دوست داشتم یه دوش آب سرد بگیرم ولی وقت نداشتم از خونه بیرون رفتم و به سمت شرکت راه افتادم ماشین پلیس و از دور

دیدم تا وارد شرکت شدم صدای محمد و شنیدم
محمد: جناب سروان من باهاشون تماس گرفتم تو
راه هستن دارن میان.
-سلام.
محمد به من اشاره کرد و گفت
محمد: بفرمایید این هم رئیس شرکت.
مردی که رو به روی محمد ایستاده بود برگشت
سمتم و گفت
سروان: جناب ایلیا محمدی.
سرم و تکون دادم و گفتم
-بله خودم هستم.
سروان: شما باید به چند تا از سوال های ما جواب
بدین.-حتما بفرمایید توی اتاق.
به سمت اتاقم راهنمایی شون کردم بعد از جواب
دادن به سوالاتشون با محمد رفتیم بیمارستان خدا

رو شکر حال اون پسر خوب بود اسمش علی زمانی بود یه پسر بیست و پنج ساله که هم خرج پدر و مادر پیرش و میداد هم درسش و میخوند علی به هوش اومده بود و فقط دستش شکسته بود که این
هم به خاطر این بود که علی روی داربست طبقه ی اول ایستاده بود بعد از اینکه مطمئن شدم حالش خوبه از بیمارستان خارج شدم محمد گفت یه کاری داره و باید به اون برسه به سمت برج راه افتادم در و باز کردم و وارد واحد شدم خونه توی سکوت فرو رفته بود این خونه بدون رز واقعا عذاب آور بود همون جا توی سالن لباس هام و دراوردم و روی دسته ی مبل پرت کردم رفتم تو حمام و دوش آب سرد و باز کردم و چند دقیقه ای زیرش موندم بعد از ده دقیقه از حموم بیرون اومدم حوله ای

که تو حمام بود و دور کمرم بستم و رفتم توی آشپزخونه در یخچال و باز کردم غذایی توی یخچال نبود تلفن و برداشتم و از رستوران غذا سفارش دادم و رو به روی تلویزیون نشستم تا خواستم تلویزیون و روشن کردم صدای گوشیم بلند شد به صفحه اش نگاه کردم سپهر بود سریع جواب دادم

-الو سپهر چیشده رز خوبه.

سپهر با خوشحالی گفت

سپهر: رز به هوش اومده پسر خوشحال باش.

از جام بلند شدم و فریاد زدم

-جون ایلیا راست میگی.

سپهر خندید و گفت

سپهر: آره راست میگم ایلیا بعد باهات تماس میگیرم ندا صدام میزنه فعلا.و گوشی رو قطع قطع

کرد خدا رو از ته دلم شکر کردم و رفتم توی اتاق لباس هام و عوض کردم و
زنگ زدم به رستوران سفارشم و کنسل کردم تحمل موندن توی خونه ای که رز اونجا نبود و ندا
شتم از خونه خارج شدم و به سمت خونه ی محمد رفتم قبلش دو پرس جوجه کباب هم گرفتم
رسیدم خونه اش و مثل اینکه غذا ها رو دستم دید چون سریع در و باز کرد وارد خونه اش شدم و
غذا ها رو روی اپن گذاشتم و به محمد که داشت با تعجب نگاهم میکرد خندیدم و گفتم
-چیشده چرا اینقدر تعجب کردی.
محمد اومد سمتم دستش و گذاشت روی پیشونیم و گفت
محمد: تو خوبی ایلیا تب که نداری.
-خوبم بهتر از این نمیشم.

محمد: پس چته خیلی وقت بود ندیدم اینطوری بخندی ببینم چیزی خورده تو کله ات.
-نه بابا رز به هوش اومده حالش هم کاملا خوبه.
محمد: خب خدا رو شکر حالا چی اوردی.
-جوجه کباب بیا بخوریم که من دارم از گرسنگی هلاک میشم.
و نشستم و شروع کردم به خوردن محمد هم اومد و رو به روم نشست و شروع کرد به خوردن بعد از شام با محمد نشستیم و یکم درمورد این پسره تیام بهنیا حرف زدیم هنوز هیچی جز عکس و اسم ازش نداشتیم ساعت دوازده بود که محمد گفت
محمد: پسر بریم بخوابیم دیگه من خوابم میاد.
-باشه بخوابیم.محمد رخت خواب ها رو اورد توی هال روی رخت خواب دراز کشیدم و ساعدم و رو

چشم هام
گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.
♡ایلیا♡
دو روز از اومدن من به تهران میگذشت تو این دو روز چند بار با رز صحبت کردم و از صداش انرژی گرفتم و بهش قول دادم حتما تا فردا بعد از ظهر خودم و بهش برسونم رفتم شرکت سمت شرکت و به چند تا از کارهای عقب افتاده رسیدم بعد از وقت اداری شرکت رفتم سر ساختمانی که اون پسر ازش افتاده بود و گفتم داربست های جدید کار بذارن کارم که سر ساختمان تموم شد به سمت بیمارستانی که علی زمانی اونجا بستری بود رفتم تا حالش و بپرسم وارد بیمارستان شدم و به سمت پذیرش رفتم اسم علی و به پرستار دادم اون خانم هم شماره ی اتاق و علی داد به سمت

اتاقش حرکت کردم در زدم و با صدای بفرمایید وارد اتاق شدم
علی: سلام آقای مهندس.
-سلام علی آقا خوبی.
علی با خجالت گفت
علی: ممنون آقا خوبم.
پلاستیک آب میوه و کمپوت و دسته گلی که قبل از اومدنم به اینجا خریده بودم و به سمت خانم مسنی که به احتمال زیاد باید مادر علی باشه دادم اون خانم ازم گرفت
پدر علی: آقای مهندس چرا زحمت کشیدین.لبخندی زدم و گفتم
-وظیفه است پدر جان.
علی به پدر و مادرش اشاره کرد و بهم معرفیشون کرد

علی: ایشون پدرم و ایشون هم مادرم.
بعد دستش و به سمت دختری که بهش میخورد پونزده یا شونزده ساله اش باشه گرفت و گفت
-ایشون هم خواهر کوچیکه ی من.
بازم اظهار خوشبختی کردم و یکم کنارشون موندم واقعا خانواده ی خونگرمی بودن بعد از بیست دقیقه از جام بلند شدم تا برم خونه و این و هم گفتم که نگران خرج و مخارج بستری بودن علی و نباشن چون همه ی کارگرهای شرکت من بیمه هستن هر اتفاقی برای هر کدومشون بیوفته بیمه خسارت و جبران میکنه خوش حالی و میتونستم توی چشم های مادر و پدر علی ببینم ازشون خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم در واحد و باز کردم و وارد خونه ی سوت و کورمون

شدم بعد از دوش گرفتن چمدون و از زیر تخت بیرون کشیدم و چند دست از لباس های خودم و رز و توی چمدون گذاشتم وقتی لباس های رز و توی دستم گرفتم یه لحظه خنده ام گرفت احساس میکردم لباس یه دختر بچه و توی دستم گرفتم بس که کوچولو هستن و من عاشق این ریزه میزه بودن رز قشنگ توی آغوشم جا میشه کارم که تمام شد زنگ زدم رستوران و غذا سفارش دادم چای ساز و به برق وصل کردم و برای خودم چایی درست کردم و خوردم نیم ساعت بعد پیک موتوری غذا رو اورد تنهایی بهم نمیچسبید اما یکم ازش و خوردم باید فردا تا قبل از ظهر مازندران باشم به خاطر همین تا همون چند لقمه رو تموم کردم رفتم توی اتاق خواب و روی تخت خوابیدم تختی که رز کنارم نبود تا از وجودش آرامش بگیرم و

بتونم راحت بخوابم.♡رز♡
روی تخت نشسته بودم و داشتم به حرف های دیروز دکتر صبا فکر میکردم یعنی رابطه ی دکتر صبا با خانواده ی مادریم چیه که این همه چیز و میدونه از دیروز تا حالا اینقدر فکر کردم که مغزم ارور میده دیروز صبح زود هم سهند و آرام حرکت کردن سمت تهران من مجبورشون کردم که برن همین سپهر و ندا اینجا هستن بسه امروز صبح قرار بود ایلیا برسه که زنگ زد و گفت که فردا میاد پیشم وقتی این حرف و بهم زد دلم میخواست جیغ بزنم اما فقط آروم گفتم اما توی دلم ولوله به پا بود کاش زودتر برسه دلم بی قرار دیدن ایلیاست نگاهم و به ندا دوختم باید بفرستمش دنبال
نخود سیاه که بتونم با دکتر صبا از بیمارستان برم

بیرون با جرقه ای که توی ذهنم خورد فهمیدم
باید چیکار کنم رو به ندا گفتم
-ندا.
ندا سرش و از تو گوشیش بلند کرد و نگاهم کرد و گفت
ندا: بله.
-ندا حوصله ام سر رفته.
ندا: زیرش و کم کن سر نره.
و صدای خنده اش بلند شد با حرص فقط نگاهش میکردم دلم میخواست سرش و از تنش جدا کنم
بعد از چند دقیقه خودش و کنترل کرد و گفت
ندا: به نظرت من باید چیکار کنم.
با حرص گفتم
-نگفتم که تو بخندی گفتم که یه فکری بکنی.و روم و برگردندم سمت پنجره فکر کنم نقشه ام گرفت

چون ندا از جاش بلند شد اومد کنارم
نشست دستم و گرفت و گفت
ندا: خیلی خب بگو چیکار کنم.
برگشتم سمتش و با ذوق گفتم
-میری چند تا کتاب بخری.
ندا: رفتنش و که میرم اما جواب سپهر و تو باید
بدی گفت نباید تنهات بذارم تا یه استراحتی کنه و
برگرده.
-باشه جواب سپهر با من تو فقط برو چند تا کتاب
خوب برام بخر بخونم حوصله ام سر نره.
ندا از روی تخت بلند شد و دستی به شالش کشید
و گفت
ندا: باشه پس من برم خداحافظ.
-خداحافظ.
کیفش و هم برداشت و از اتاق خارج شد تو همین

فکرها بودم که کسی در اتاق و زد دکتر صبا وارد اتاق شد اومد سمتم و با لبخند گفت
دکتر صبا: خوبی رز.
سرم و تکون دادم و گفتم
-خوبم ممنون.
دکتر: زود آماده شو که باید بریم.
-باشه فقط میشه این سوزن و از دستم دربیارید.تا حرفم تموم شد لبم و گزیدم و سرم و انداختم پایین دکتر خندید و گفت
دکتر: باشه.
اومد کنارم و سوزن سرم و از دستم بیرون کشید
راحت شدم بالاخره این سوزن بدجوری اذیتم میکرد از روی تخت بلند شدم و لباس های بیمارستان و با لباس های خودم عوض کردم برگشتم

سمت دکتر صبا و گفتم
-بریم من آماده ام.
با دکتر صبا از بیمارستان خارج شدیم سوار ماشینش شدم و ماشین راه افتاد توی فاصله زمانی نسبتا
کوتاهی رسیدیم به یه خونه ی بزرگ ویلایی با در آهنی بزرگ دکتر صبا در و با ریموت باز کرد
حیاط سرسبز خونه شدیم دکتر ماشین و تا نزدیکی در ورودی برد و از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم و پشت سرش وارد خونه شدم وارد سالن که شدم اولین چیزی که توجه ام و به خودش جلب کرد قاب عکس بزرگی که به دیوار وصل بود بی حرکت ایستادم انگار داشتم خودم و توی اون آینه میدیدم با پاهای لرزون به اون سمت حرکت کردم اون دیوار پر بود از عکس های جدید و قدیمی،

عکس های من سهند سپهر گیج بودم این عکس ها اینجا چیکار میکنن با تعجب برگشتم سمت دکتر صبا و با صدای لرزون گفتم
-اینجا چه خبره؟
به قاب عکس اشاره کردم و گفتم
-اینا کی هستن چرا اینقدر شبیه من هستن عکس های من و برادرهام اینجا چیکار میکنن.
دکتر صبا اومد سمتم دستم و گرفت و گفت
دکتر: بیا بشین تا همه چیز و از اول اولش برات تعریف کنم.با پاهای لرزونم به طرف نزدیکترین مبل رفتم و نشستم نگاهم و توی سالن گردوندم به جز من و
دکتر چند نفر دیگه هم اونجا بودن دو تا مرد همسن و سال های بابا یا کمتر یا بیشتر با دو تا خانم

سن بالا با صدای دکتر صبا به سمتش برگشتم
دکتر صبا: دو تا دختر دو قلو تو این خانواده به دنیا امدن رویا و رها بچه های وسطی این خانواده و خواهرهای بزرگ من دوتا دختر مهربون و خنده رو شاد همه چیز خوب بود تا اینکه پدر این
خانواده با یه خانواده آشنا شد خانواده ی محمدی حاج رضا محمدی تاجر بزرگ فرش حاج رضا سه تا پسر و یه دختر و زنش که جونش و براش میداد.
گیج بودم خیره به دکتر صبا فقط به حرف هاش گوش میدادم
دکتر صبا: رفت و آمد حاج رضا محمدی با حاج یوسف صبا زیاد شد حاج یوسف هم دو تا پسر و سه
تا دختر داشت همه این بچه ها با هم بزرگ شدن تا اینکه دل سالار پسر بزرگ حاج رضا و سبحان

پسر کوچکش لرزید اون هم چه لرزیدنی خونه ی همه رو خراب کرد رابطه ها تیره و تار شدن
سالار مرد جدی عاشق رها شد سبحان پسر آروم و سر به زیر هم عاشق رها شد این وسط رویا عاشق سالار بود رها هم جونش و برای سبحان میداد همه چیز خوب بود تا اینکه موقع خواستگاری
رسید خواستگاری رها برای سالار و رویا برای سبحان همه شاد بودن بدون اینکه دل دخترها رو درنظر بگیرن یه هفته بیشتر نمونده بود به عقد یه هفته ای که هیچکس خبر نداشت قراره دو تا خانواده رو نابود کنه هیچکس از کاری که رها و رویا میخواستن انجام بدن خبر نداشت هنوز هم هیچکس نمیدونه چیشد که دو تا خواهر این کار و کردن.

دکتر ص
با مکثی کرد بی طاقت پرسیدم
-چیکار کردن.
دکتر دوباره خیره شد تو چشم هام و گفتدکتر صبا:
شب عقدکنون رسید در ظاهر رویا کنار سبحان بود
و رها کنار سالار ولی رویا و رها
جاشون و با هم عوض کرده بودن رها شده بود
رویا رویا شده بود رها وقتی عاقد شروع کرد به
خوندن خطبه اسم ها رو خوند دنیا یک لحظه
ایستاد سبحان و سالار تو شوک بودن که رویا و رها
بله
رو گفتن شب عروسی با همه ی عروسی ها
متفاوت بود تو عروسی دعوا شد رها و رویا برای
اولین
بار از پدرم کتک خوردن.

دکتر صبا باز هم مکث کرد و یه نفس عمیق کشید چرا اینقدر حرفش و قطع میکنه تا خواستم چیزی بگم دکتر با حرف اومد
دکتر: رز مردی که تو پدر صداش میکنی زندگی رویا رو تلخ کرد تلخ تر از زهرمار رها و سبحان با هم خوب بودن ولی سالار رابطه اش و با برادرش قطع کرد در واقع رابطه اش و با همه قطع کرد سالار مغرور مغرورتر شد و تلخ تر زندگیش با رویا همه اش دعوا بود و بحث و کتک تا اینکه ناخواسته رویا حامله شد و سپهر به دنیا اومد با به دنیا اومدن سپهر رفتار سالار با رویا نرم تر شد ولی بحث باردار نشدن رها نقل مجالس شد همه اش میگفتن که رها اجاقش کوره و بچه دار نمیشه و هزار تا حرف دیگه از اون طرف رویا دوباره حامله شد و سهند به دنیا اومد رویا دیگه اجازه ی

باردار شدن و نداشت به خاطر ضعیف بودن بدنش و قلبش که دو تا از رگ هاش بسته شده بودن سه چهار سال بعد حال رویا بدتر شد که خبر حاملگی رها رو دادن همه خوشحال شدن تو این نه ماه

رها چاق و چاق تر میشد و رویا ضعیف و ضعیف تر رها دردش گرفت همه بیمارستان بودیم حتی رویا با اون حال بدش ولی با به دنیا اومدن اون بچه همه چیز بهم ریخت سبحان توی راه بیمارستان

به خاطر سرعت زیادش تصادف میکنه و فلج میشه رها سر زایمان به خاطر فشار خون بالا سکته میکنه و میمیره رویا با خبر شنیدین فوت خواهر دو قلوش بی هوش میشه و دیگه به هوش نمیاد دو خواهر تو یه روز به فاصله ی ده دقیقه میان و تو

یه روز به فاصله ی ده دقیقه میمیرن هیچکس نمیدونست تکلیف بچه ای که پدرش دیگه توانایی نداره و مادری نداره چی میشه بر خلاف همه ی تصورها سالار بچه رو پیش خودش بزرگ کرد اون بچه تویی رز تو دختر رها و سبحان هستی رها و سبحانی که واقعا عاشق هم بودن ما خانواده ی تو هستیم رز ما هر سال و هر لحظه با عکس های تو و سهند و سپهر زندگی کردیم وقتی تو بیمارستان دیدمت باورم نمیشد شک داشتم ولی وقتی سپهر و سهند و اونجا دیدم مطمئن شدم پرونده ی پزشکی ات و هم چند بار خوندم باورمون نمیشد سالاربه اسم خودش و رویا برات شناسنامه گرفته قبول اسم ایلیا توی شناسنامه ات به عنوان همسرت
برامون سخت بود.

حرف های دکتر یا همون خاله ام توی سرم میچرخید یه جمله توی مغزم اکو میشد
-تو دختر رها و سبحان هستی.
خونه دور سرم میچرخید صداها رو گنگ میشنیدم درک این موضوع برام سخت بود من یعنی من پدر و مادر نداشتم یعنی من برادر ندارم دیگه تحمل نداشتم دلم میخواست جیغ بزنم سرم گیج میرفت دستم و به سرم گرفتم اشک هام تمام صورتم و خیس کرده بودن چشم هام و بستم سوزشی
و توی بازوم حس کردم کم کم بدنم سست شد و دیگه متوجه ی چیزی نشدم.
چشام هام و با بی حالی باز کردم سرم درد میکرد نگاهی به اطرافم انداختم کردم توی یه اتاق بودم با دکور سفید و آبی دیوارهاش هم پر بود از عکس

های دو تا خواهر دو قلو در اصل خاله و مامان من توی بعضی از عکس ها هم یکی از قل ها کنار مردی ایستاده بود از روی تخت بلند شدم و رو به روی آینه ایستادم لباس هام و مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم با صداهایی که می اومد مسیر و پیدا کردم همه توی سالن نشسته بودن سلامی کردم که با صدام همه به سمتم برگشتن دکتر صبا یا
خاله ام سریع بلند شد به سمتم اومد و گفت
دکتر: خوبی رز.
لبخندی زدم و گفتم
-خوبم ممنون.
و نگاهی به جمع انداختم به جز اون چند نفری که اول که اومدم اینجا دیدم چند تا دختر و پسر جوون هم توی سالن بودن دکتر صبا گفت

-رز بیا همه رو بهت معرفی کنم.دستم و گرفت و با هم به سمت یه مرد هم سن و سال بابا رفتیم قبل از اینکه دکتر صبا چیری بگه
اون مرد جلو اومد و گفت
مرد: من امین دایی بزرگه ات هستم این هم خانمم زهرا خانم.
و به خانم تپلی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد
مهربونی از چهره اش میبارید به دو تا دختر و یه پسری که اون طرف ایستاده بودن اشاره داد و گفت
دایی امین: سحر و حدیث و حمید هم بچه هام هستن.
دکتر صبا دست من و گرفت و برد سمت یکی دیگه از مردهای تو سالن و گفت
دکتر صبا: این آقا هم دایی احسان هستن دایی

کوچیکه ات.
به خانمی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت
دایی احسان: همسرم سمانه و دخترم سارا.
دکتر صبا: و در آخر من خاله آرزو این ها هم بچه هام تینا و تیام.
لبخندی زدم و اظهار خوشبختی کردم خاله دستم و کشید و من و برد سمت یه خانم مسن که روی ویلچر نشسته بود نگاهم که به نگاهش افتاد حس کردم خیلی وقته میشناسمش رو به روش زانو زدم و دست های سردش و توی دست هام گرفتم که اشک هاش از حصار چشم هاش آزاد شدن و ریختن روی گونه هاش منم بغض کرده بودم
صدای دایی امین و شنیدم
دایی امین: این خانم هم مامانمه بعد شنیدن خبر مرگ رویا و رها سکته کرد و دیگه نتونست راه بره

بعد از اینکه پدرم یعنی پدربزرگ تو فوت شد هم قدرت تکلمش و از دست داد اوایل بهتر بود اما وقتی سالار رفت و هر سه تاتون یعنی تو و سهند و سپهر و با خودش برد و فقط عکس هاتون و برامون میفرستاد بدتر شد.از این کار پدرم خیلی خجالت کشیدم اون روز همه چیز و فهمیدم به همه ی سوال هام جواب داده
شد به جز یه سوال که اون و باید از بابا میپرسیدم لحظه ی آخر که داشتم از خونه خارج میشدم ازم خواستن که بیام پیششون منم گفتم که بابا میخواد گذشته رو برام تعریف کنه میرم ولی بازم برمیگردم همراه خاله به بیمارستان برگشتیم وارد اتاق که شدم ندا رو دیدم که هی از این طرف اتاق میرفت اون طرف اتاق صداش زدم
-ندا.

ندا تا من و دید اومد سمتم و من و توی بغلش گرفت صدای گریه اش بلند شد یهو من و از تو بغلش کشید بیرون و با حرص گفت
ندا: کجا رفته بودی رز داشتم سکته میکردم حتی جرعت نداشتم به سپهر زنگ بزنم.
لبخندی زدم و گفتم
-معذرت میخوام خواهری رفته بودم همین اطراف قدم بزنم.
ندا زد تو بازوم و گفت
ندا: میمیردی تا من بیام بعدش با هم میرفتیم خب.
خودم و مظلوم کردم و گفتم
-خوب حوصله ام سر رفته بود تو هم دیرکردی حالا برام کتاب خریدی.
ندا سرش و تکون داد و گفت

ندا: بله خانم خریدم.
رفتم سمت کمد و همونطور که لباس هام و عوض میکردم گفتم
-چی گرفتی حالا.ندا: سلیقه ات و میدونستم چند تا رمان گرفتم بیا بخونیم.
-باشه.
روی تخت نشستم و یکی از کتاب هایی که ندا گرفته بود و برداشتم و باز کردم مثلا داشتم میخوندم
اما چیزی نمیفهمیدم همه ی فکرم توی اون خونه ی ویلایی و آدم هاش جا مونده بود دو ساعت بعد سپهر اومد پیشم و خبر اومدن ایلیا رو داد هر چند خبرش دست دوم بود و میدونستم اما بازم با شنیدنش خوش حال شدم دلتنگ ایلیا بودم خیلی، سپهر ندا رو فرستاد تا بره هتل و خودش کنارم

موند دوست داشتم درمورد اتفاقات امروز با سپهر صحبت کنم نمیتونستم حرف بزنم اول باید با بابا صحبت کنم و حرف هاش و بشنوم.
♡ایلیا♡
با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم موبایل و از روی پاتختی برداشتم و با صدای خواب آلود جواب دادم
-بله.
مامان: بله و بلا مگه قرار نبود امروز بری شمال.
-سلام مامان.
مامان: سلام.
-چرا امروز راه یعنی چند ساعت دیگه راه میوفتم.مامان: دیروز آرام و سهند هم برگشتن زنگ زدم بهت بگم بیای دنبالم منم همراهت میام.
-چشم تا نیم ساعت یک ساعت دیگه میام

دنبالتون.
مامان: خب پس کاری نداری.
-نه خداحافظ.
مامان: خداحافظ.
و گوشی و قطع کرد موبایل و پرت کردم کنارم روی تخت و از جام بلند شدم و رفتم توی حمام یه دوش کوتاه گرفتم و حولم و دور خودم پیچیدم از داخل کمد یه شلوار جین سیاه با پیرهن آبی برداشتم و تنم کردم بارونیم و هم برداشتم و با چمدون و بقیه ی وسایل از خونه بیرون اومدم توی پارکینگ شیر فلکه اصلی گاز و بستم آب و برق و هم قطع کردم، سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی پدریم حرکت کردم ریموت و از داشبرد برداشتم، در باز کردم و رفتم تو خونه وارد سالن که شدم از سکوت خونه فهمیدم که هنوز خواب

هستن از پله ها بالا رفتم که صدای ضعیفی توجه ام و به
خودش جلب کرد دقت کردم صدا از اتاق آزیتا بود آروم خودم و به پشت در اتاقش رسوندم و فال گوش وایسادم کاری که از بچگی تا به الان ازش متنفرم اما نمیدونم چرا پشت در اتاق آزیتا ایستادم و به حرف هاش گوش دادم
آزیتا: راحیل چرا ایمل ها رو قطع کردی دیوونه همه چیز با ما بود اما یه نفر چند تا عکس س.ک.س.ی براش فرستاد.
-... .
آزیتا: آره بدم میاد ازش همیشه از من بهتر بود دختره ی نچسب.
-... .
آزیتا: نمیدونم فقط اگه بفهمه منم توی این بازی

بودم من و میکشه شک نکن.
-... .آزیتا: باشه پس من برم یه ساعت دیگه کلاس دارم قربونت بای.
از اتاق فاصله گرفتم و سریع خودم و به سمت اتاق خودم رسوندم و وارد شدم فکرم درگیر شد
یعنی چی آزیتا داره چیکار میکنه منظورش از ایمیل ها چیه خودم و روی تخت پرت کردم و ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم هر چی فکر میکردم به نتیجه ای نمیرسیدم باید با یکی حرف میزدم بلند شدم گوشی و سوئیچ و از کنارم برداشتم و به سمت خونه ی محمد رفتم سکوت و توی ماشین دوست ندارم برای همین ضبط و روشن کردم و به آهنگی که پخش میشد گوش سپردم
این احساسی که من به تو دارم
مثل حس تلنگر بارونه

وقتی نیستی چقدر بد و داغونم
توی سختی دنیای بد و واردنه
چقدر آیینه ها مثل چشماتن
اما چشم هات چقدر از من دوره
وقتی برگردی بیای من اینجام
واسه زندگی مون همه چی جوره
دلتنگتم مثل اون وقتیا
تنهام نذار توی دلتنگیام
اصرار من تکرار توئه
دیوونه ات شدن اجباره برامیه چند ثانیه که از تو دورم
ولی هی میگی که مثل دیروزه
هر کی حالم و میبینه میگه
چقدر حال تو تب داره میسوزه
بیا سهمم و از عشق بیشتر کن

نذار بیشتر از این تنها باشم
توی خاطره هامون جا موندم
دارم این جوری از هم میپاشم
دلتنگتم مثل اون وقتیا
تنهام نذار توی دلتنگیام
اصرار من تکرار توئه
دیوونه ات شدن اجباره برام
(تلنگر بارون علیرضا روزگار)
به خونه ی محمد که رسیدم پیاده شدم و زنگ زدم
در با صدای تیکی باز شد وارد خونه شدم محمد
لخت روی مبل افتاده بود و فقط یه شلوارک تا
بالای زانو پاش بود لبخند خبیثی زدم از پارچ رو میز
یکم آب ریختم توی دستم و دست خیسم و
گذاشتم روی صورتش محمد مثل گربه ها از خیس
شدن بدش میاومد و بعضی وقت ها مثل الان

کرمم میگرفت و خیسش میکردم محمد مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد و فریاد زدمحمد: د آخه گاومیش این چه کاریه نفهم میدونی بدم میاد.
-خیلی خب حالا بیا بشین کارت دارم.
محمد یه دفعه لبخندی زد اومد کنارم نشست دستم و گرفت و گفت
محمد: جونم عزیزم.
لبخندی زدم اما با یادآوری حرف های آزیتا اخم هام و کشیدم توی هم و هر چی از حرف هاش و شنیده بودم و برای محمد تعریف کردم حرف هاش محمد و هم به فکر برد بعد چند دقیقه گفت
محمد: خواهرت مشکوک میزنه ایلیا.
با اخم گفتم
-میدونم.
محمد: باید یه نفر مراقبش باشه و از کارهاش سر

دربیاره.
خیره به محمد نگاه کردم و گفتم
-کی مثلا.
محمد یکم فکر کرد و گفت
محمد: ندا خانم.
-ندا شماله پیش رز.
محمد پنچر شد اما بعد از چند دقیقه یهو بشکن زد و انگار که کشف بزرگی کرده باشه گفت
محمد: اون یکی خواهرت اسمش چی بود.-آرام.
محمد: آره همین آرام خانم میتونه بیست و چهار ساعت مواظب رفتارهاش باشه و کارهاش و بهمون بگه.
-اما آرام از هیچی خبر نداره.
محمد دوباره با ذوق گفت
محمد: خب بهش میگیم.

-نمیدونم چی بگم.
محمد: هیچی نگو فقط زنگ بزن.
موبایلم و از جییم دراوردم و به آرام زنگ زدم و بهش گفتم بره شرکت محمد هم آماده شد و با هم رفتیم شرکت وقتی رسیدیم آرام توی سالن انتظار نشسته بود سلام و احوال پرسی کردیم و وارد اتاق شدیم و من همه ی ماجرا رو حالا یکم با سانسور برای آرام تعریف کردم آخ خدا چند نفر باید
از حماقتم خبر دار بشن آخه اول چند دقیقه با اخم فقط نگاهم کرد و گفت
آرام: باشه کمک تون میکنم.
قدردان نگاهش کردم و گفتم
-ممنون.
محمد: خیل

ی باید مراقب باشید.آرام خندید و گفت
آرام: همچین میگید باید مراقب باشید انگار میخوام برم یه عملیات سری، آزیتا خواهرمه و میدونم
چطور باید باهاش رفتار کنم.
محمد: این ماجرا کم از عملیات سری نداره بس که پیچیده است.
رو به آرام گفتم
-آرام من چند روزی نیستم میرم شمال پیش رز هر چی شد اگه من دردسترس نبودم به محمد زنگ بزن.
آرام: باشه.
محمد و آرام شماره هاشون و رد و بدل کردن به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود تا الانش هم کلی دیر کرده بودم با محمد حداحافظی کردم و به

همراه آرام سوار ماشین شدم تا بریم خونه تا پشت ماشین نشستم آرام با مشت زد به بازم با تعجب برگشت سمتش اشک توی چشم هاش جمع
شده بود با تعجب پرسیدم
-تو چت شد یهو.
آرام جیغ زد
آرام: چرا رز و زدی هان میخواستی مردونگی ات و ثابت کنی که زورت به یه دختر مظلوم رسیده
آره ایلیا من کبودی و روی بدنش دیدم اما همچین دروغ گفت که داشتیم بازی میکردیم ایلیا
نشکونم گرفت که باورم شد.
و بارون مشت های کوچولوش بود که به جون میخریدم یهو فریادم بلند شد
-بسه آرام تو چی میفهمی از حال من وقتی عکس

های زنت و تو بغل یکی دیگه ببینی هان چه میفهمی بسه خودمم به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم به اندازه ی کافی دارم زجر میکشم بسه
همین که حال بد رز تقصیر منه بسمه.به آرام که خیره نگاه میکرد پوزخندی زدم و ماشین و روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم
وقتی رسیدیم بدون اینکه به آرام نگاه کنم گفتم -برو به مامان بگو بیاد به اندازه ی کافی دیر شده.
آرام از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد بعد از چند دقیقه دوباره اومد و گفت
آرام: ایلیا مامان گفت بیا داخل بهتره فردا صبح حرکت کنید دوست مامان دعوتش کرده مامان هم نتونسته بگه نه حالا هم اگه بری میخوری به تاریکی.

-باشه.
ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و بعد از سلام و احوال پرسی با مامان و بابا رفتم توی اتاقم تا یکم فکرم آزاد بشه.
♡رز♡
داشتم با ندا روی یه قسمت از رمانی که با هم خونده بودیم بحث میکردیم که چرا این طوری شد و
اون شخصیت توی اون موقعیت نباید این کار و میکرد و برای خودمون پیش بینی میکردیم که قراره
چه اتفاقی بیوفته حالا نه من و نه ندا حاظر نبودیم کتاب و دست بگیریم و بریم بقیه ی داستان و بخونیم همینطور داشتیم با هم بحث میکردیم که در اتاق باز شد نگاهم و به سمت در دوختم که با

زن عمو و پشت سرش ایلیا اومدن داخل با دیدن ایلیا لبخند عمیقی روی لبم نشست فقط داشتم نگاهش میکردم دلم پر میزد که برم توی بغلش زن عمو اومد سمتم و بغلم کرد دست هام دور کمر زن عمو حلقه بودن ولی نگاهم به ایلیا بود ایلیایی ک دیگه هیچ تنفری نسبت بهش توی دلماحساس نمیکردم نمیدونم چرا دیگه ازش بدم نمی اومد واقعا چرا دیگه از ایلیا بدم نمیومد با صدای زن عمو به خودم اومدم و نگاهش کردم

زن عمو: خوبی دخترم.

-ممنون زن عمو خوبم.

زن عمو: الهی قربونت برم من که اینقدر لاغر شدی گوشتی به تنت نمونده که دختر جون.

لبخندی زدم و گفتم

-زن عمو لاغر بودن خوبه که.

ندا: لاغر بودن نه چوب خشک بودن.
با حرص رو به ندا گفتم
-چوب خشک خودتی پرو.
ندا بی تفاوت گفت
ندا: چوب خشکی دیگه اگه نبودی که سوزن نوزادی برات استفاده نمیکردن.
روم و از ندا گرفتم و با اخم به ایلیا خیره شدم و چیزی نگفتم هم دلم میخواست بزنمش که من و اینجا ول کرد و رفت هم اینکه دلم براش تنگ شده بود و ولم میخواست بپرم بغلش ایلیا به حرف اومد و گفت
ایلیا: علیک سلام من خوبم شما خوبید.
صدای خنده ی زن عمو و ندا بلند شد ایلیا لبخند عمیق تری زد و اومد کنار تخت ایستاد و گفت
ایلیا: خانم باور کن بچه زدن نداره.بدون اینکه اخم

هام و از هم باز کنم گفتم
-بچه باید کتک بخور تا ادب بشه.
روم و برگردندم سمت ندا که داشت با چشم های گرد شده نگاهم میکرد
-چیه چته چرا اینطور نگاهم میکنی.
ندا با تعجب گفت
ندا: رز خودتی جان من تو که فقط با من این طوری صحبت میکنی الان هم... .
و حرفش و نصفه گذاشت زن عمو و ندا یکم توی اتاق پیشم موندن و بعد از بیست دقیقه به بهانه ای
از اتاق رفتن بیرون ایلیا که روی مبل نشسته بود و با موبایلش ور میرفت بلند شد موبایل و توی جیبش گذاشت و به سمت در رفت فکر کردم میخواد بره بیرون که با صدای چرخیدن کلید

لبخندی
زدم که با برگشتن ایلیا به سمتم لبخندم و خوردم و
با اخم گفتم
-چرا در و قفل کردی.
ایلیا همونطور که به سمتم قدم برمیداشت گفت
ایلیا: خانمم بد اخلاق شده چند روز پیشت نبودم رز
گلی خانم.
دومین بار بود که بهم میگفت رز گلی و من عاشق
لحن گفتنش هستم تو دلم داشتن کله قند آب
میکردن اما همونطور با اخم گفتم
-بودم.
ایلیا روی تخت پشت سرم نشست چون من وسط
تخت نشسته بودم پشتم نسشت و پاهاش و دو
طرفم باز کرد و من و کشید عقب افتادم توی
بغلش حرات بدنش و کاملا حس میکردم آغوش

گرمش که این چند روز ارزش دور بودم ایلیا دست هاش و دور شکمم حلقه کرد و دم گوشم گفت

ایلیا: کوچولو بودی کوچولوتر هم شدی عزیزم.لبخندی زدم و چیزی نگفتم

ایلیا: رز.

-بله.

ایلیا: رز.

-بله.

ایلیا کلافه گفت

-چرا نمیگی جانم.

از لحن حرص دارش خنده ام گرفت با خنده برگشتم عقب و با لحن بچه گونه ای گفتم

-دوش دالم.

ایلیا هم لبخندی زد چشم هاش برقی زد و گفت

ایلیا: که دوست داری هان.

با تکون دادن سرم حرفش و تایید کردم که ایلیا دستش و از زیر روسری فرو کرد تو موهام لب هاش و گذاشت روی لب هام ناخوآگاه به یقه ی لباس ایلیا چنگ زدم و کشیدم سمت خودم ایلیا لب
هام و محکم بین لب هاش فشار میداد نفسم گرفته بود که لب هاش و برداشت پیشونیش و چسبوند
به پیشونیم و گفت
ایلیا: دلم برات تنگ شده بود رز.
آروم و با خجالت گفتم
-منم.و سرم و گذاشتم روی سینه ی ایلیا و به ضربان منظم و کوبنده ی قلبش گوش دادم یهو یاد دستش
افتادم همونطور که سرم روی سینه اش بود گفتم

-دستت خوبه ایلیا چرا بازش کردی.
ایلیا: دو روز پیش رفتم پیش دکتر قاسمی بعد از معاینه اش گفت خوبه و بازش کرد.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم نمیدونم چقدر توی همون حالت بودیم که با بالا پایین شدن دستگیره ی در ایلیا بلند شد قبل از اینکه بره سمت در گوشه ی لبم و بوسید در و که باز کرد صورت خندون ندا مشخص شد ندا مشکوک اومد داخل اتاق محلش ندادم و روی تخت دراز کشیدم کتاب و برداشتم و شروع کردم به خوندن
ندا: ایلیا یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.
ایلیا: باش بریم.
سنگینی نگاه ایلیا رو حس میکردم اما نگاهم و از کتاب برنداشتم حس کنجکاوی یا در اصل همون فضولی خودمون ولم نمیکرد که بفهمم ندا با ایلیا

چیکار داره باید از زیر زبون ندا دربیارم اما در موقعیت مناسب حالا وقتش نیست سرم و با کتابم گرم کردم تا ایلیا بیاد داخل اتاق چند دقیقه ی بعد ایلیا اومد داخل اتاق و نشست کنارم منم همچنان سرم توی کتاب حالا هیچی هم نمیفهمیدم ایلیا
کتاب و از دستم کشید و گفت
ایلیا: چی میخونی.
وقتی اسم کتاب و دید گفت
ایلیا: آخه این رمان های مزخرف چیه میخون ی تو.نشستم و زدم به بازوش و گفتم
-نگو مزخرف ایلیا قشنگن من دوست دارم.
ایلیا با خنده کتاب و داد دستم و گفت
ایلیا: باشه بگیر بقیه اش و بخون.
کتاب و از دستش گرفتم و باز کردم و الکی مثلا

داشتم میخوندم اما تمام حواسم به ایلیا بود دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما نمیدونستم چی بگم ده دقیقه ی بعد سپهر و زن عمو و ندا اومدن تو اتاق یکم پیش من موندن پرستار اومد و تذکر داد که فقط یه نفر میتونه بمونه که ایلیا موند پیشم

و سپهر و ندا و زن عمو رفتن هتل و گفتن که فردا صبح دوباره میان.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم سرم درد میکرد فکر کنم به خاطر بی خوابی دیشب باشه دیشب از بس به آزیتا و حرف هاش فکر میکردم دیر خوابم برد با بی حالی از جام بلند شدم و یه دوش کوتاه گرفتم و بعد از حمام کردن لباس هام و تنم کردم از پله ها پایین اومدم رفتم توی آشپزخونه نگاهم به میز چیده شده افتاد اصلا

اشتها نداشتم فقط یه فنجون چای خوردم از آشپزخونه
بیرون اومدم و مامان و صدا زدم
-مامان بیا دیگه.
صدای مامان و از بالای پله ها شنیدم
مامان: داد نزن بچه بیا این چمدون و بردار.
با دیدن چمدون گفتم
-مامان خونه رو بار کردی با خودت.
مامان: بسه حرف نزن بیا این چمدون و بردار
دستم افتاد.سریع از پله ها بالا رفتم و چمدون و از مامان گرفتم و گفتم
-بده اش به من.
چمدون و از مامان گرفتم و بردم بیرون و گذاشتم صندوق عقب مامان سوار ماشین شده بود منم بعد از چک کردن دوباره ی وسایل سوار شدم و

ماشین و از پارک دواردم پام و روی گاز فشار دادم و تخته گاز روندم تا شمال دو یا سه ساعت بعد به مازندران رسیدیم قبل از رفتن به بیمارستان دم یه سوپری ماشین و نگه داشتم و یکم چیز مقوی برای رز خریدم پولش و حساب کردم و از مغازه اومدن بیرون دوباره سوار ماشین شدم و پلاستیک خریدهام و روی پای مامان گذاشتم

مامان: چی گرفتی ایلیا.

شونه هام و انداختم بالا و گفتم

-یکم خوراکی.

مامان: خوبه رز این مدت خیلی ضعیف شده.

سرم و تکون دادم و به سمت بیمارستان رفتم وقتی به بیمارستان رسیدیم مستقیم به سمت اتاق رز رفتیم صدای بحث کردن رز و ندا می اومد وارد اتاق که شدیم رز برگشت و من بالاخره بعد از چند

روز دوری دیدمش رز با چشم هایی که از تعجب گرد شده بودن نگام میکرد نفس راحتی کشیدم نگاه سبز رز آروم بود هیچ تنفری توی چشم های رز نمیدیدم مامان به سمت رز رفت و حال و احوالش و پرسید و یکم باهاش صحبت کرد بعد از چند دقیقه مامان و ندا از اتاق به بهانه ای بیرون رفتن من که تا اون موقع داشتم با گوشیم ور میرفتم موبایلم و توی جییم گذاشت و به سمت در رفتم و قفلش کردم برگشتم سمت رز داشت با اخم من و نگاه میکرد بهم توپید

رز: چرا در و قفل کردی.

همونطور که به سمت رز قدم برمیداشتم گفتم -خانمم بد اخلاق شده چند روز پیشت نبودم رز گلی خانم.اما رز همونطور با اخم گفت

رز: بودم.

پشت سر رز نشستم دست هام و دور شکمش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم حرارت بدنش داشت دیوونه ام میکرد و من عاشق این این دیوونگی بودم دم گوش رز زمزمه کردم

-کوچولو بودی کوچولوتر هم شدی عزیزم.

رز چیزی نگفت آروم اسمش و صدا زدم

-رز.

رز: بله.

دوباره صداش زدم

-رز.

-بله.

دلم میخواست جانم و از زبون رز بشنوم اما رز فقط میگفت بله برای همین کلافه و با لحن حرصی گفتم

-چرا نمیگی جانم.

رز با خنده برگشت سمتم و با لحن بچه گونه ای گفت

رز: دوش دالم.

لبخندی زدم و گفتم

-که دوست داری هان.با تکون دادن سرش حرفم و تایید کردم که دستم و از زیر روسری فرو کردم توی موهای مثل

ابریشم رز و لب های رز و بین لب هام فشار دادم بعد از چند دقیقه لب هام و برداشتم و نفسی تازه کردم پیشونیم و چسبوندم به پیشونی رز و عطر تنش و به ریه هام کشیدم بالاخره با خودم کنار اومدم و حرف دلم و گفتم

-دلم برات تنگ شده بود رز.

رز آروم و با خجالت زمزمه کرد منم و سرش و روی سینه ام گذاشت از عکس العمل رز لبخند

عمیقی روی لب هام نشست رز خمونطور که سرش روی سینه ام بود گفت
رز: دستت خوبه ایلیا چرا بازش کردی.
-دو روز پیش رفتم پیش دکتر قاسمی بعد از معاینه اش گفت خوبه و بازش کرد.
رز چیزی نگفت نمیدونم چقدر توی اون خلسه ی شیرین فرو رفته بودیم که با بالا پایین شدن دستگیره ی در از جام بلند شدم تا در و باز کنم اما قبل از اینکه برم سمت در گوشه ی لب رز و بوسیدم در و که باز کردم صورت خندون ندا مشخص شد ندا مشکوک اومد داخل اتاق و گفت که
کارم داره از اتاق که رفتم بیرون با سپهر رو به رو شدم کشیدمش کنار و تمام اتفاقات این چند روز توی تهران و براش تعریف کردم سپهر رفته بود توی

فکر با صدای مامان با هم وارد اتاق رز شدیم و نیم ساعتی و کنار همدیگه بودیم با اومدن پرستارو گفتن اینکه فقط یک نفر میتونه بمونه سپهر
مامان و ندا رو برد هتل و من کنار رز موندم.
♡ایلیا♡با سر و صدای ندا از خواب پریدم از جام بلند شدم و روی مبلی که خوابیده بودم نشستم دیشب جام
راحت نبود ولی همین که رز کنارم بود باعث شد آروم بخوابم همونطور که به حرف های ندا گوش میدادم پیرهنم و از روی دسته ی مبل برداشتم و پوشیدم
ندا: تو چرا لختی ایلیا، پسر بد پرستار میاد اینجا خجالت نمیکشی لخت خوابیدی.
-وای ندا اینقدر حرف نزن.

ندا: دلتم بخواد صدای من و بشنوی باید بری آرزو کنی بچه ات مثل من بشه.
نگاهش کردم و با لحنی که مطمئن بودم حرص ندا درمیاد گفتم
-بچه ام مثل تو بشه پرتش میکنم بیرون از خونه.
ندا اول چشم هاش از تعجب زد بیرون بعد یهو داد زد
ندا: چی، بیشعور غلط... .
با صدای ضعیف و خوابالوی رز ندا ساکت شد و به سمتش برگشت منم نگاهم و به رز دوختم که با موهای نامرتب و چشم های سرخ به ندا نگاه میکرد
رز: بسه ندا هر روز باید با اون صدای نکره ات جیغ و داد راه بندازی و من و بیدار کنی.
ندا با خرص گفت

ندا: بیخود کردی چوب خوشک صدای من به این نازی.
رز: چوب خشک خودتی اگه صدای تو نازه صدای نیاز کجا بره.
از دعوای بین رز و ندا خنده ام گرفته بود تا حالا این روی شیطون رز و ندیده بودم شیطونی هاش و خنده هاش برام جذاب بود و این شیطونی کردن هاش بیشتر من و به خودش جذب میکرد با وارد شدن پرستار نگاهم و از رز گرفتم پرستار گفتپرستار: همراه خانم محمدی لطفا بفرمایید اتاق دکتر صبا.
-بله ممنون چند دقیقه ی دیگه میرم خدمتشون.
پرستار رفت به کارش برسه از جام بلند شدم و رفتم توی سرویس بهداشتی که توی اتاق بود دست و صورتم و شستم و با دستمال خشک کردم موبایلم و از روی میزم برداشتم و به سمت اتاق

دکتر
صبا رفتم و در زدم
دکتر: بفرمایید.
وارد اتاق شدم و گفتم
-سلام با من کاری داشتین.
دکتر صبا: سلام آقای محمدی بله بفرمایید بشینید.
روی صندلی رو به روی دکتر نشستم و گفتم
-درخدمتم.
دکتر: خواستم بیاین تا چند نکته راجع به خانمتون بگم به بدن خانمتون نباید فشاری بهش وارد بشه تا چند مدت هم نباید رابطه داشته باشین.
سرم و تکدت دادم و چیزی نگفتم که دکتر بازم به حرف هاش ادامه داد
دکتر: برای بارداری هم حتما باید زیر نظر پزشک باشید فعالیت خانمتون هم باید کم باشه و اینکه

خانمتون کمبود وزن دارن و این کمبود وزن باید جبران شه و ایشون باید چند کیلویی اضافه کنن تا قد و وزنشون متعادل بشه.
-بله حتما ولی رز کی مرخص میشه.
دکتر: همین امروز، من دستور ترخیص و دادم فقط شما باید کارهای اداریش و انجام بدین.خوشحال از روی صندلی بلند شدم و گفتم
-بله ممنون دکتر با من کاری ندارین.
دکتر: نه جناب.
-خدانگهدار.
منتظر جواب دکتر صبا نشدم و از اتاق بیرون اومدم و رفتم تا کارهای بیمارستان و انجام بدم کارهای ترخیص رز یه نیم ساعتی طول کشید وقتی تموم شد برگشتم توی اتاق پیش رز و گفتم
-خب رز خانمی پاشو وسایلت و جمع کن که دکتر

میخواد از بیمارستان بیرونت کنه.
ندا: یعنی چی ایلیا.
همونطور که به سمت کمد میرفتم گفتم
-هیچی دکتر درستور ترخیص رز و داد تمام کارها رو هم انجام دادم فقط باید آماده بشیم که برگردیم تهران.
رز با ذوق گفت
-واقعا ایلیا راست میگی.
برگشتم سمت رز و گفتم
-آره.
به ندا که کنار رز نشسته بود نگاه کردم و گفتم
-ندا بیا وسایل و جمع کن تا یه زنگ به سپهر بزنم.
ندا: باشه.گوشیم و از جییم دراوردم و به سپهر زنگ زدم و گفتم که رز مرخص شده گفت که میاد بیمارستان

یه ساعت بعد سپهر و مامان اومدن بیمارستان دکتر هم اومد رز و برای آخرین بار معاینه کرد از بیمارستان خارج شدیم به رز کمک کردم تا سوار ماشین بشه ندا و مامان هم با ماشین سپهر به سمت تهران حرکت کردیم به رز نگاه کردم به بیرون خیره بود برای همین ضبط ماشین و روشن کردم

واسه حضور تو تو خاطراتم به خودم هی دارم تبریک میگم

واسه این همه آرامش محضت که کنارمی و نزدیک میگم

واسه لحظه به لحظه که کنارم نشستی و من و تشویق کردی

به تموم همون چیزی که دارم تموم خوبیم و تصدیق کردی

تبریک میگم به خودم که نزدیک منی و همش توی هوامی
گرمای دست های تو آرامش میده به من و ممنون که باهامی
به تو دلم و چشم و بستم چون میدونم همیشه پا به پامی
من به چشم هات قسم خوردم پای حرفم میمونم بات
تو همه دنیای منی و تا ته دنیا میام پا به پات
تبریک میگم به خودم که نزدیک منی و همش توی هوامی
گرمای دست های تو آرامش میده به من و ممنون که باهامی
به تو دلم و چشم و بستم چون میدونم همیشه پا به پامی

(تبریک علیرضا روزگار)رز وقتی آهنگ تموم شد برگشت و با لبخند نگاهم کرد منم جوابش و با لبخندی از ته دلم دادم
چون آروم میرفتیم چهار پنج ساعت طول کشید تا برسیم تهران سپهر مامان و ندا رو برد رسوند خودش هم رفت خونه اش به برج که رسیدیم ماشین و پارک کردم و از توی پارکینگ شیر اصلی گاز و آب وصل کردم و با رز وارد واحد شدیم و مستقیم رفتیم توی اتاق خواب کمک کردم رز لباس هاش و عوض کنه و روی تخت بخوابه منم لباس هام و عوض کردم و کنار رز روی تخت دراز کشیدم و رز کشیدم تو بغلم رز سرش و گذاشت روی بازوم و خودش و بهم نزدیک کرد پیشونیش و بوسیدم و چشم هام و روی هم گذاشتم که به پنج دقیقه نکشید و خوابم برد.

سه روز از مرخص شدنم و اومدنمون به تهران میگذره تو این سه روز ندا مرتب بهم سر میزنه چند بار خواستم برم پیش بابا که ایلیا نذاشت و گفت خودش منو میبره، با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومدم و کنار ایلیا روی مبل نشستم اما ایلیا با اخم بهم خیره شد با تعجب پرسیدم

-چیه چرا اخم کردی ایلیا.

ایلیا به ندا اشاره کرد و گفت

ایلیا: مگه این ندا برگ چغندره که تو چایی اوردی.

ندا کوسن مبل و پرت کرد سمت ایلیا که خورد تو سرش ندا گفت

ندا: برگ چغندر عمه اته.

ایلیا: عمه ام که مامان خودته.و با لبخند بزرگی به ندا نگاه کرد ندا که دید کم اورده پوفی کرد و از سالن رفت بیرون محکم یه

دونه زدم تو بازوی ایلیا که با چشم های گرد شده برگشت سمتم و گفت
ایلیا: چرا تو و آرام گیر دادین به این بازوی من کبودش کردین بابا.
خندیدم و گفتم
-حقته چرا خواهرم و اذیت میکنی.
ایلیا: ندا حقشه، یه چیز دیگه شما هم حرص نخور اون ندا خودش شیش متر زبون داره میتونه از حقش دفاع کنه.
خندیدم و چیزی نگفتم فنجون چایم و برداشتم و تا خواستم بخورم ایلیا گفت
ایلیا: رز نظرت چیه فردا همه رو دعوت کنیم اینجا.
به ایلیا نگاه کردم و با تعجب پرسیدم
-چرا.
ایلیا شونه ای بالا انداخت و گفت

ایلیا: همینطوری دور هم باشیم.
-خیلی هم خوبه.
ایلیا: پس غذا و مخلفاتش و و بقیه ی چیزا رو از رستوران میگیریم چطوره.
-خودم درست کنم.
یهو ایلیا اخم کرد و با تحکم گفت
ایلیا: نه تازه فقط سه روزه از بیمارستان مرخص شدی دلت میخواد بازم برگردی اونجا.با یادآوری محیط بیمارستان و بوی الکل که واقعا ازش بدم میومد و چندشم میشد گفتم
-نه، باشه از بیرون غذا بگیر.
ایلیا از حالت چهره ام خنده اش گرفت اون روز با کمک ندا چیزهایی که برای مهمانی نیاز بود و نوشتم و دادم به ایلیا تا بخره عصر ایلیا ندا رو برد خونه اشون و خودش رفت بازار تا خریدها رو

انجام بده منم حوله ام و برداشتم تا برم دوش بگیرم از بخیه هام هم نمیترسیدم چون جذبی بودن
مشکلی نداشت یه دوش آب گرم گرفتم ربدوشامپرم و تنم کردم و شل بستم از حموم بیرون اومدم
تا برم توی اتاق خواب در خونه باز شد و ایلیا با دست های پر از خرید وارد شد تا وارد خونه شد و من و با اون وضعیت دید نگاهش روی من میخکوب شد خودم هم انگار چسبیده بودم به زمین نگاه
ایلیا بین سینه ام که کمی مشخص بود و لب هام در گردش بود ایلیا یهو خریدها رو روی زمین گذاشت و به سمتم اومد و من و بغل کرد و برد توی اتاق خواب در و هم با پاش بست من و روی

تخت خوابوند و خودش هم روی من خیمه زد و شروع کرد به بوسیدن لب هام دستش رو روی شکم و پهلوهام میکشید و با خشونت لب هام و بین لب هاش فشار میداد یکم که با لب هام بازی کرد تا دستش رفت سمت بند لباسم که بازش کنه یهو دست نگه داشت پوفی کرد و به چشم هام خیره شد منم با تعجب نگاهش میکردم که ایلیا کنارم دراز کشید و من و کشید توی بغلش آغوششمثل همیشه گرم بود و به من آرامش میداد خواستم از جام بلند شم که ایلیا نذاشت و گفت

ایلیا: بخواب رز.

به ساعت پشت سر ایلیا نگاه کردم ساعت هفت و نیم بود با تعجب گفتم

-ایلیا یه نگاه به ساعت بنداز مگه الان وقت خوابه.

ایلیا با لحنی کلافه گفت

ایلیا: بخواب رز.
-لباس نپوشم.
ایلیا پوفی کرد و دست هاش و از دورم شل کرد و گفتایلیا: زود باش رز بپوش و بیا.
زیر نگاه سنگین ایلیا لباس هام و پوشیدم و روی تخت کنارش دراز کشیدم که دوباره من و زندانی آغوش گرمش کرد
-ایل... .
ایلیا: هیسسسسسسسس.
با تعجب نگاهش کردم و تا دهن باز کردم و خواستم چیزی بگم لب های ایلیا روی لب های نشست
بعد از چند دقیقه ایلیا لب هاش و برداشت و من و به خودش نزدیک تر کرد و من سرم و گذاشتم روی سینه اش و باز طپش های منظم و کوبنده ی

قلبش که برامدمثل یه لالایی دلنشین بود نمیدونم چه مدت بود که من و ایلیا توی بغل هم بودیم با صدایی که از شکم ایلیا اومد صدای خنده ام بلند شد خیره شدم توی چشم هاش و با خنده گفتم

-آخه آقایی وقتی گرسنه اته چرا حرف نمیزنی تا برم برات یه چیزی درست کنم شکمت اینطوری کنسرت راه نندازه.

اما ایلیا چیزی نمیگفت و فقط با لبخند نگاهم میکرد توی نگاهش یه حس خاصی بود داشتم توی

نگاه خوش رنگ ایلیا غرق میشدم که گفت

ایلیا: بریم یه غذای حاظری درست کنیم.

نشستم و گفتم

-بریم.

با ایلیا وارد آشپزخونه شدیم و با کلی شوخی و

خنده یه غذای حاظری درست کردیم ایلیا نمیذاشت
تنهایی درست کنم و هی مزاحم کارم میشد آخر هم دستش و گرفتم و گفتم
-ایلیا جان من برو بشین رو صندلی بذار به کارم برسم.ایلیا: دفعه ی آخرت باشه که قسم میدیا رز.
و با اخم نگاهم کرد و روی صندلی نشست از حالتش خنده ام گرفته بود بالاخره شام و درست کردم
و با ایلیا شام و خوردیم بعد از شام ایلیا ظرف ها رو داخل ماشین ظرف شویی به ساعت که نگاه کردم ساعت ده شب بود که ایلیا سرش و کج کرد و مظلوم گفت
ایلیا: بریم بخوابیم.
با خنده گفتم

-بریم عزیزم.
میدونستم خسته است فردا صبح هم باید بره شرکت تا و
ارد اتاق شدم رفتم یه لباس خواب راحت پوشیدم ایلیا هم روی تخت لخت دراز کشیده بود عادتش بود که بدون لباس بخوابه باید این عادت مسخره اش و از سرش بندازم کنارش روی تخت دراز کشیدم که دوباره من و زندونی آغوش گرمش کرد و من عاشق این این زندون تنگ و گرم بودم زندونی که فقط من توش جا میشدم نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم خوابم برد.
♡رز♡
صبح زود با صدای ایلیا از خواب بیدار شدم
ایلیا: رز بیدار شو.چشم هام و باز کردم و نگاهش کردم که دستم و گرفت و من و روی تخت نشوند و

گفت
ایلیا: بلند شو دیگه رز ندا و آرام اومدن برای کمک.
-باشه.
قبل از اینکه از جام بلند بشم ایلیا گفت
ایلیا: رز من الان باید برم شرکت.
سرم و تکون دادم
-باشه فقط زود بیا.
ایلیا پیشونیم و بوسید و گفت
ایلیا: زود میام خداحافظ.
-خداحافظ.
ایلیا از خونه بیرون رفت منم از جام بلند شدم و رفتم دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم و رفتم توی آشپزخونه ندا و آرام هم اونجا بودن بعد از سلام و علیک کردن شروع کردیم به درست کردن سالاد و دسر ناهار و که ایلیا از رستوران میگرفت با

کلی شوخی و خنده کارمون و انجام دادیم که بالاخره ساعت یازده و نیم کارمون تموم شد از آشپزخونه بیرون رفتیم و سه تامون از خستگی روی مبل ولو شدیم

ندا: آخ که چقدر خسته شدم.

آرام: نه اینکه خیلی عم کار میکردی همه اش که داشتی ناخنک میزدی تو.

ندا: شما دو تا هم که کم نذاشتید تا اومدم بردارم زدی رو دستم هنوز درد میکنه.

-حقته.آرام یه نگاه به ساعت انداخت و گفت

آرام: رز برو حمام تا یک و نیم ساعت دیگه بقیه میان به کارات نمیرسی ها گفته باشم.

از جام بلند شدم و گفتم

-باشه فقط شما چی.

ندا: ما میرم خونه آماده بشیم با خانواده هامون

بیایم دیگه مگه نه آرام.
آرام: راست میگه ندا ما هم بریم.
-باشه.
لبخندی زدم و گفتم
-بچه ها دستتون درد نکنه خیلی خسته شدین.
ندا: خفه بابا قیافه های ما به آدم خسته میخوره مگه.
خندیدم و گفتم
-نه.
ندا: پس حرف نزن فعلا بعد میبینیمت.
بعد از بدرقه ی ندا و آرام حوله ام و برداشتم و رفتم حموم سریع یه دوش آب گرم گرفتم که خیلی بهم چسبید ربدوشامپرم و تنم کردم و از حموم بیرون اومدم و رفتم توی اتاق در کمد لباس هام و باز کردم نمیدونستم کدوم و بپوشم همونطور

داشتم لباس ها رو زیر و رو میکردم که یهو حس کردم یکی من و از پشت گرفت توی بغلش از ترس جیغ خفیفی کشیدم و که صدای ایلیا رو از پشت سرم شنیدمایلیا: آروم رز نترس منم.
نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمتش و گفتم -ترسوندیم چرا یهو مثل جن ظاهر میشی.
ایلیا یکی از اون خنده های نادرش و رو کرد و گفت ایلیا: برای نرسوندن رز کوچولو بچه هم که بودی همین بودی چند بار از پشت ترسوندمت من یه بار هم که سکته رو رد کردی.
دستم و مشت کردم و کوبیدم تو سینه اش -میدونستم تو بودی که همه اش من و میترسوندی اما مدرک نداشتم تو هم که شیطنتت و رو
نمیکردی همچین اخم هات تو هم بود کسی

باورش نمیشد کار تو باشه.
ایلیا: دیگه دیگه.
-کوفت.
و دوباره برگشتم سمت کمد و لباس ها رو زیر و رو کردم
ایلیا: چیکار میکنی.
همونطور که لباس ها رو این طرف و اون طرف میکردم گفتم
-نمیدونم کدوم و بپوشم.
ایلیا: اون و بپوش.
با تعجب و خیره به چشم های ایلیا پرسیدم
-کدوم.ایلیا من و کشید کنار و خودش به طرف کمد رفت و یه لباس از کمد کشید بیرون به لباس نگاه کردم یه لباس آبی آسمونی لباس بلندی بود تا زانو و یقه قایقی داشت با آستین های بلند نگاش

کردم گفتم
-چرا این لباس و ندیدم.
ایلیا: توی این کمد شلوغ شما شتر با بارش گم میشه چه برسه به لباس.
خندیدم لباس و از دست ایلیا گرفتم و گفتم
-تا تو بری دوش بگیری منم آماده میشم زود باش که الان هاست که مهمونا سر برسن.
ایلیا: خیلی خب.
و حوله اش و برداشت و از اتاق خارج شد در کمد لباس های ایلیا رو باز کردم و یه شلوار کتون سفید و یه پیراهن چهارخونه ای آبی و سفید و برداشتم و گذاشتم روی تخت تا ایلیا بپوشه سریع لباس هام و پوشیدم یه شال سفید انداختم روی سرم با شلوار سفید فقط یه مداد توی چشم هام کشیدم و تمام رفتم توی آشپزخونه میوه ها رو توی

میوه خوری چیدم و گذاشتم توی یخچال شربت و از قبل آماده کرده بودم با صدای زنگ در از آشپزخونه بیرون رفتم که ایلیا از اتاق خواب بیرون اومد همون لباس هایی که براش گذاشته بودم و تنش کرده بود ایلیا به سمت در رفت و در و باز کرد اولین مهمان آقاجون و بابا و سهند بودن آقاجون که اصلا نگاهم نکرد بابا هم که مثل همیشه
سرد بود کم کم بقیه ی مهمون ها هم اومدن بعد از نیم ساعت غذاها اومدن و من و عمه و آرام غذاها رو کشیدیم توی ظرف و گذاشتیم توی سفره و شروع کردیم به خوردن ناهار بعد از ناهار شاهین همه اش دور من میچرخید و به حرف کسی هم گوش نمیداد سپهر چند بار بهش گفت که بره بشینه اما گوشش بدهکار نبود چایی و میوه ها

رو که تعارف کردم کنار ایلیا روی مبل دو نفره نشستم که شاهین اومدم جلوم ایستاد و گفت

شاهین: عمه لز.

با لبخند گفتم-جونم.

شاهین: شما که بیمالستان بودی بابام پیش شما بود.

سرم و تکون دادم و گفتم

-بله.

شاهین: یعنی اونجا چون مامانم نبود بابام لو شما خوابید بوست میکرد.

از حرف شاهین هم خنده ام گرفته بود و هم عصبی بودم آخه بچه ی چهار پنج ساله و چه به این حرف ها سپهر عصبی شاهین و صدا زد

سپهر: شاهین.

سپهر با اخم به شاهین نگاه میکرد شاهین خودش

و
تو بغلم قایم کرد و گفت
شاهین: بله بابا.
تا سپهر خواست حرفی بزنه آقاجون گفت
آقاجون: دختر جون وقتی ازت عکس خراب میفرستن برای شوهرت پس اینکه با برادرت هم باشی
دور از انتظار نیست.
منظور آقا جون و نفهمیدم با تعجب نگاهش میکردم که ایلیا گفت
ایلیا: آقاجون رز کاری نکرد... .آقاجون: بشین سرجات پسر.
با این حرف آقاجون ایلیا ساکت شد هیچکس هیچی نمیگفت من دوباره پرسیدم
-چه عکسی آقاجون متوجه ی منظورتون نشدم.

آقاجون: همون عکس هایی که به خاطرش عمل کردی.
به تعجب به ایلیا نگاه کردم که سرش و انداخت پایین بازوی ایلیا رو گرفتم تکونش دادم و گفتم -یعنی چی حرف بزن ایلیا.
ایلیا نگاهم کرد وقتی دید منتظرم چشم هاش و بست و دوباره سرش و انداخت پایین و شروع به حرف زدن کرد از همه چیز گفت از اون عکس ها از اون همه کتک از اون همه دعوا از اون همه عذاب ایلیا همینطور حرف میزد و من تو شوک حرفاش بودم درکش برام سنگین بود که از من عکس ناجور بفرستن برن برای ایلیا از منی که حق نداشتم تنها جایی برم هنوز داشتم به حرف های ایلیا فکر میکردم تا بتونم درکش کنم که با حرف آخر ایلیا نابود شدم ایلیا چشم هاش و باز کرد و

رو به آقاجون گفت
ایلیا: آقاجون اون عکس ها فتوشاپ بودن رز بی گناهه من اشتباه میکردم دارم دنبال مقصر ماجرا میگردم.
حرف ایلیا تو ذهنم تکرار میشد
ایلیا: اون عکس ها فتوشاپ بودن.
یهو فریادم بلند شد
-چی.
توجه همه به سمت من جلب شد از جام بلند شدم و رو به روی ایلیا ایستادم اون هم ایستاد و به من نگاه کرد خیره توی چشم های شرمنده اش
گفتم-چی گفتی ایلیا حرفت و دوباره تکرار کن.
اما ایلیا جواب نمیداد فقط نگام میکرد جیغ زدم
-با توام حرف بزن الان گفتی فتوشاپ تو برای عکس های فتوشاپ شده من و چند ماه عذاب

دادی
هان زندگی و برام جهنم کردی فقط برای فتوشاپ آره ایلیا.
توان ایستادن رو پاماهو نداشتم رو مبل افتادم که ایلیا کنارم روی مبل نشست دستم و گرفت و گفت
ایلیا: رز... .
دستم و کشیدم و جیغ زدم
-خفه شو از همتون بدم میاد از همون اول عذابم دادین شما که منو نمی خواستین چرا نذاشتین پیش
خاله ام و دایی هام بمونم هان چرا بابام و کجا بردین.
بابا: چی گفتی.
با صدای فریاد بابا تازه فهمیدم چی گفتم دستم رو دهنم گذاشتم و به جمع نگاه کردم همه با تعجب

بهم نگاه میکردن اما عمه و عمو و بابا یه جور ترس توی چشم هاشون بود سهند با تعجب پرسید
سهند: چی میگی رز بابا که... .
پریدم وسط حرف سهند و گفتم
-پدر تو و سپهر.
روم و به سمت عمو سالار برگردندم و گفتم
-و عموی ارشد من درسته.
بابا اومد سمتم بازوم و گرفت و بلندم کرد و
گفتسالار: کی در این مورد باهات حرف زده هان.
از صدای فریاد بابا گوش هام سوت کشید اما گفتم
-خاله ام.
و همه چیز و از ملاقات با دکتر صبا گرفته تا تعریف های خاله از گذشته رو گفتم صورتم از اشک هام خیس شده بود دست بابا رو گرفتم و گفتم
-بابا تو رو خدا منو ببر پیش بابا بذار ببینمش خاله

میگفت فقط شما میدونی کجاست من و ببر پیشش خواهش میکنم.
بابا روی مبل نشست فقط با اخم به من نگاه میکرد دوباره گفتم
-بابا من و ببر پیش بابام.
عمو سهراب: رز نمیشه دختر جون.
برگشتم سمت عمو سهراب و گفتم
-چرا نمیشه عمو چرا نمیشه من میخوام ببینمش.
عمو سهراب: رز عمو عزیزم سبحان فعلا نمیخواد با کسی رو به رو بشه حالش خوب نیست.
جیغ زدم
-من میخوام ببینمش.
بابا: بسه دختر اگه میخوای سبحان و ببینی برو آماده شو.
لبخندی زدم و از جام بلند شدم که توجه ام به عمه

جلب شد
عمه: منم میام سالار.عمو سهراب: نه سیمین دیدن رز برای سبهان به اندازه ی کافی شوکه کننده هست میخوای بلایی
سرش بیاد.
عمه: اما من میخوام برادرم و ببینم.
بابا: بذار برای بعد سیمین.
عمه: چند ساله همین و میگی سالار هان.
بابا: بسه دیگه دختر جون برو آماده شو دیگه.
سریع رفتم توی اتاق و یه مانتو پوشیدم و از اتاق خواب بیرون اومدم که ایلیا گفت
ایلیا: هر جا رز بره منم میام.
-نمیخوام بیای ایلیا نمیخوام نزدیکم باشی این و بفهم.
صدای فریاد ایلیا بلند شد

ایلیا: رز... .
بدون توجه به حرف های ایلیا همراه بابا و عمو از خونه بیرون رفتم سوار ماشین عمو شدیم عمو سهراب توی سکوت رانندگی میکرد سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام و بستم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای عمو چشم هام و باز کردم و به عمو نگاه کردم
عمو سهراب: پیاده شو عمو رسیدیم.
از ماشین پیاده شدم و به تابلو نگاه کردم آسایشگاه شهید ... وارد ساختمان آسایشگاه شدیم هر کسی بابا و عمو رو میدید سلام میکرد و خوش آمد میگفت مستقیم به سمت آسانسور رفتن و دکمه ی طبقه ی سوم و زدن پشت در اتاق که رسیدیم بابا گفت

بابا: بشین رو اون صندلی تا صدات کنم.و به صندلی توی راه رو اشاره کرد روی صندلی نشستم که بابا و عمو وارد اتاق شدن و در و بستن نمیدونم چقدر گذشت بود که در باز شد و عمو سهراب ازم خواست برم داخل اتاق وارد اتاق که شدم عمو و بابا رفتن بیرون و در و بستن به مر دی که رو به روم روی ویلچر نشسته بود نگاه کردم موهای شقیقه اش سفید شده بودن و از نظر ظاهری شبیه آقاجون بود بابا خیره نگاهم میکرد اشک توی چشم هام جمع شده بود بابا با صدایی بغض دار گفت

بابا: پس بالاخره همه چیز و فهمیدی دختر بابا چقدر شبیه رها هستی عزیزم انگار رها رو به روم ایستاده.

-بابایی چرا خودت و ازم گرفتی هان میدونی چقدر

اذیت شدم میدونی چقدر عذاب کشیدم.
بابا: خودم هم تو این سال ها دنبال جواب بودم که چرا خودم و ازت پنهون کردم دخترم اما جوابی پیدا نکردم.
رفتم جلوتر که بابا دست هاش و از هم باز کرد و من از خدا خواسته خودم و توی بغلش انداختم و صدای گریه ام بلند شد بابا همه اش فربون صدقه ام میرفت و بوسه میزد روی سرم سرم و از روی سینه اش برداشتم و گفتم
-بابایی میدونی چقدر اذیت شدم... .
بابا پرید وسط حرفم و گفت
بابا سبحان: میدونم عزیزم از همه چیز خبر دارم میدونم برای سالار سخت بود که دختر عشق سابقش و بزرگ کنه و بهش محبت کنه.
-پس چرا من و دادین به عمو سالار چرا نموندم

پیش عمو سهراب یا حتی خانواده ی مادریم.بابا:
سهراب اون موقع تازه ازدواج کرده بود رز
نمیتونستم قبول کنم تک عروس محمدی عذاب و
سختی ببینه.
اون روز تا شب با بابا حرف زدم بابا گفت توی
جشن عروسیم بود حتی خداحافظی دم برج و هم
دید
ولی میترسید بیاد جلو خودش و معرفی کنه من
قبول نکنم که پدرم بابا سبحانه حتی رضایت نامه
ی
عقدم رو هم خودش امضا کرد بابا میگفت عمو
سالار همه چیز و کامل برای عاقد توضیح داده بود
اون شب دلم میخواست پیش بابا بمونم که قبول
نکردن همراه بابا و عمو سوار ماشین شدم و عمو
راه برج و در پیش گرفت اصلا دلم نمیخواست

پیش ایلیا بمونم برای همین گفتم
-بابا میشه بیام چند وقت پیشتون بمونم.
بابا یا همون عمو سالار گفت
-چرا که نه تا هر وقت دلت خواست میتونی بمونی.
لبخندی زدم و گفتم
-ممنون بابا.
و نگاهم و به بیرون از ماشین دوختم عمو سهراب ماشین و دم برج خونه در برج منو پیاده کردن عمو سهراب گفت
عمو: همین جا منتظرتیم تا بیای.
-باشه عمو زود میام.
در واحد و باز کردم و وارد خونه شدم ایلیا روی مبل نشسته بود که با دیدن من به سمتم اومد تا خواست چیزی بگه کنارش زدم و وارد اتاق خواب شدم چمدون و از زیر تخت بیرون کشیدم و

گذاشتم روی تخت در کمد و باز کردم و چند دست از لباس هام و برداشتم و گذاشتم داخل چمدون که صدای ایلیا رو شنیدم

ایلیا: این کار یعنی چی رز هان.اما من بدون اینکه بهش توجه کنم به کارم ادامه دادم تمام وسایل مورد نیازم و برداشتم و داخل

چمدون گذاشتم که ایلیا اومد و بازوهام و توی مشتش گرفت و گفت

ایلیا: رز این چه کاریه هان چرا داری وسایلت و جمع میکنی.

زدم تخت سینه اش و خودم و از دستش آزاد کردم و گفتم

-دوست دارم دلم میخواد نمیخوام اینجا باشم نمیخوام کنارت باشم این و بفهم ازت متنفرم ایلیا.

سریع چمدون و برداشتم و رفتم توی سالن تا

خواستم در و باز کنم بازوم از پشت کشیده شد برگشتم و نفهمیدم چطور دستم بلند شد و روی صورت ایلیا نشست ایلیا دستش و روی صورتش گذاشت و ناباور بهم خیره شد داد زدم
-ولم کن بهم دست نزن ایلیا خودت یه کاری کردی ازت متنفر بشم چرا همه اش من عذاب بکشم هان چرا همه اش من ولم کن از زندگیم برو بیرون دیگه نمیخوام ببینمت.
در و باز کردم و از خونه خارج شدم تا از آسانسور خارج شدم بابا اومد سمتم و چمدون و از دستم گرفت با هم از برج خارج شدیم قبل از اینکه سوار ماشین بشم به پنجره ی خونه امون نگاه کردم ایلیا پشت پنجره ایستاده بود سوار ماشین شدم و عمو سهراب ماشین و روشن کرد و به سمت خونه ی بابا راه افتاد تا رسیدیم خونه بدون توجه به

کسی سریع خودم و به اتاقم رسوندم و در و قفل کردم و بدون عوض کردن لباس هام روی تختم دراز کشیدم دلتنگ این اتاق بودم عروسک بزرگ خرسیم و توی بغلم گرفتم و اشک هام روی صورتم سرازیر شدن خودم هم دلیل گریه ام و نمیدونستم فقط دلم میخواست گریه کنم نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم خوابم برد وسط گریه هام خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم همه ی تنم درد میکرد روی کاناپه خوابیدع بودم آخه این جا هم جای خوابیدنه یه دستم روی گردنم بود با دست دیگه ام گوشیم و برداشتم و تماس و وصل کردم تا خواستم چیزی بگم صدای عصبانی محمد و از پشت خط شنیدممحمد: الهی بمیری من از دستت راحت بشم گاومیش کدوم گوری هستی

تو.
بدون توجه به حرف های محمد گفتم
-علیک سلام.
محمد: سلام و درد میگم کجایی همه رو کشتی از نگرانی.
با تعجب گفتم
-نگران چی من خونه ام کجا باید باشم به نظرت.
دوباره فریاد محمد بلند شد
محمد: این در بی صاحب و باز کن تا بهت بگم.
با تعجب پرسیدم
-پشت دری؟
محمد: پنج ساعت که پشت درم صد بار رفتم و اومدم در باز کن ایلیا.
گوشی و قطع کرد و از جام بلند شدم رفتم در باز کردم محمد با اون اخم های تو هم رفته و چهره ی

سرخ از عصبانیت خیره شده بود به من
منم اخم هام و کشیدم تو هم و گفتم
-هان چیه چرا اینطور نگاهم میکنی.
محمد من و از درگاه در کنار زد و اومد داخل تا
خواست چیزی بگه بدون توجه به محمد رفتم
سمت
دستشویی دست و صورتم و شستم و اومدم بیرون
که دیدم محمد کله اش و کرده توی یخچال چای
ساز و روشن کردم که صدای محمد هم
دراومدمحمد: آرام خانم بهم زنگ زد.
اخم کردم و پرسیدم
-چرا.
محمد: جریان دیشب و نصفه نیمه برام تغریف
کرد.
در یخچال و بست و اومد رو به روم ایستاد و گفت

محمد: آرام خانم بهم گفت که رز رفته قهر.
با همون اخم گفتم
-خب حالا که چی.
محمد با غیظ غرید
محمد: حالا که چی و کوفت بشین درست مثل آدم برام تعریف کن ببینم چی شده از حرف های آرام خانم که چیز زیادی متوجه نشدم.
-اول بگو ببینم چرا آرام به خودم زنگ نزد.
محمد: یه نگاه به گوشیت بندازی بد نیست ایلیا خواهرت اول به تو زنگ زد که جواب ندادی نگرانت شدن بعد زنگ زد به من منم که از دیشب دنبالتم تا پیدات کنم نگو آقا خواب تشریف دارن.
روی مبل نشستم و گفتم
-چی بگم.

محمد: هر چیزی که باعث شده بشی این ایلیای بی حوصله.سرم و انداختم پایین و دستام و توی موهام فرو کردم و محکم کشیدم از اول بسم الله تا نون پایان و
برای محمد تعریف کردم از اول مهمونی تا سیلی که رز زد تو گوشم سرم و بلند کردم محمد با چشم های گرد شده و دهن باز نگاهم میکرد
پرسیدم
-چیه چرا این شکلی شدی.
محمد با تعجب گفت
محمد: یعنی تو یه عمو داشتی و نمیدونستی، رز بچه اون عموته.
سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم
محمد: واقعا عموت و یادت نمیاد.
سرم و به معنی نه تکون دادم و گفتم

-اون موقع من هنوز بچه بودم دو یا سه ساله ام بود از سپهر که بچه بزرگه است هم پرسیدم اون یادش نبود چه برسه به من.
محمد: این هیچی، جون محمد واقعا رز تو رو زد.
محمد با ذوق این حرف و زد و نیشش تا بناگوشش باز بود یه لگد به ساق پاش زدم و گفتم -نیشت و ببند قسم هم نده.
محمد: هوی گاومیش چرا لگد میپرونی.
-حقته پاشو برو شرکت تا منم بیام.
محمد: نچ ماشینم بنزین تمام کرد در خونه ات با خودت میام شرکت.
سری تکون دادم و رفتم توی اتاق خواب لباس پوشیدم و اومدم بیرون با محمد از خونه زدیم بیرون
توی راه شرکت بودیم که محمد گفتمحمد: ایلیا

دوباره بگو واقعا رز تو رو زد.
یه نیم نگاه به محمد انداختم و نفسم و محکم دادم بیرون و گفتم
-آره زد بسه محمد تمومش کن.
محمد: یه سوال دیگه بپرسم همین آخریشه.
پوفی کردم و گفتم
-بگو.
محمد: ایلیا بگو دیگه رز چطور تو رو زد دردت هم اومد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-آره دردم اومد خیلی هم دردم اومد درد از سیلی که بهم زد نه درد از تمام عذاب هایی که من بهش دادم همه اش با خودم فکر میکنم رز تمام اون عذاب هاش و با اون یه سیلی که زور زیادی هم

نداشت به من نشون داد.
محمد تا خواست چیزی بگه ماشین و دم شرکت پارک کردم و گفتم
-محمد تمومش کن حق نداری در این مورد به کسی بگی.
نگاهم و دوختم به چشم های رنگی محمد و گفتم
-فهمیدی.
محمد: باشه بابا.
از ماشین پیاده شدیم و با هم وارد شرکت شدیم تا ساعت پنج به کارهای شرکت رسیدگی کردم با تموم شدن وقت اداری همراه محمد از شرکت بیرون اومدیم سر راه از پمپ بنزین گرفتیم و محمدریخت تو ماشینش و رفت خونه اش منم به سمت خونه ی بابا حرکت کردم بعد از نیم ساعت رسیدم ماشین و پارک کردم در سالن و باز کردم و

وارد شدم مامان داشت میرفت سمت راه پله ها که برگشت تا من و دید اومد سمتم و بغلم کرد و گفت

مامان: خدا رو شکر بچه ام سالمه.

مثل بچگی هام توی آغوش مامان آروم شدم منم گفتم

-مامانم چطوره.

مامان: پسره ی بی فکر نمیگی دلم هزار راه میره چرا گوشیت و جواب نمیدادی.

با لبخند گفتم

-فدات مام... .

با شنیدن صدای بابا حرفم و ادامه ندادم و نگاهش کردم بابا پشت سر مامان ایستاده بود و با عصبانیت به من نگاه میکرد

بابا: ایلیا چرا همون شب گم شدن رز نگفتی عکس

ها فتوشاپ هستن هان.
جوابی نداشتم که بدم پس سکوت بهترین گزینه است بابا که از سکوت من بدتر عصبانی شد فریاد زد
بابا: با توام.
مامان پا درمیونی کرد و گفت
مامان: سهراب جان بچه امتازه از راه رسیده بذار استراحت کنه بعد به سوالات جواب میده.
بابا رو به مامان غرید
بابا: شما ساکت باش لطفا.
بابا دوباره نگاهش و دوخت به چشم هام و فریاد زد
-ایلیا جوابم و بده.
با صدای آرومی گفتم
-اون موقع دلیلی نداشت بگم.

و دوباره صدای فریاد بابا خط انداخت روی اعصابم.
بابا: دلیلی بهت نشون بدم کیف کنی.
و بلند تر فریاد زد
بابا: تو به چه حقی دست رو رز بلند کردی هان سالار با اون همه سختی که برای بزرگ کردن رز کشید یه سیلی هم به امانت سبحان نزد.
آرام: بابا آروم باش تو رو خدا.
اما بابا بدون توجه به آرام دوباره فریاد زد
بابا: ایلیا حرف بزن.
نمیدونم چیشد یهو چشم هام و بستم و دهنم و باز کردم و هر چی که روی دلم سنگینی میکرد و گفتم صدام و انداختم روی سرم و فریاد زدم-بابا شما هم اون عکس ها رو میدیدی همین کار و میکردی من با دیدن اون عکس ها تنها چیزی

که تو ذهنم بود خیانت بود خیانت خیانت
من اون موقع تو اوج عصبانیتم چطور باید به فکر
میرسید عکس ها فتوشاپ هستن هان.
و بدون اینکه منتظر کسی بمونم سریع عقب گرد
کردم تا از سالن بیرون برم که دستم از پشت
کشیده شد
مامان: کجا میری مادر.
برگشتم تا جواب مامان و بدم که چشمم به آزیتا
افتاد که با ترس نگاهم میکرد تا نگاهم و به
خودش دید سریع نگاهش و دزدید و رفت بالا
نگاهم و از راه پله گرفتم و به مامان دوختم و گفتم
-میرم خونه ام خداحافظ.
و بدون اینکه منتظر جواب کسی باشم از سالن
بیرون اومدم سوار ماشین شدم و به سمت برج
حرکت کردم رسیدم و وارد واحد شدم سکوت خونه

عصبی ام میکرد تحمل این سکوت مرگبار و نداشتم دستم و به سرم گرفتم از درد شدید سرم داشتم دیوونه میشدم رفتم توی آشپزخونه و دو تا قرص مسکن خوردم تا دردش آروم بشه رفتم توی اتاق خواب و بدون عوض کردن لباس هام خودم و روی تخت انداختم و چشم هام و روی هم گذاشتم طولی نکشید که قرص ها اثر کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم دست دراز کردم و گوشیم و از روی پاتختی برداشتم و صداش و قطع کردم دستم و روی شقیقه هام گذاشتم و محکم فشار دادم آخ که سرم چقدر درد میکنه از جام بلند شدم و رفتم توی دستشویی دست و صورتم و شستم و برگشتم توی اتاق لباس هام و پوشیدم و رفتم توی آشپزخونه بی بی

داشتن میز صبحانه رو میچید رو بهش گفتم
-سلام بی بی جون.
بی بی با لبخند نگاهش و دوخت به من و گفتبی
بی: سلام به روی ماهت دخترم.
تا روی صندلی نشستم سهند هم اومد توی
آشپزخونه بعد از سلام کردن به بی بی رو به روم
نشست
و گفت
سهند: سلام خواهر کوچیکه.
-سلام.
سهند دستش و دراز کرد و یه لقمه ی گنده برای
خودش گرفت قبل از اینکه گازش بزنه گفت
سهند: چرا آماده ای کجا میخوای بری این وقت
صبح.
لقمه ی تو دهنم و قورت دادم و گفتم

-میرم آسایشگاه پیش بابا.
سهند: من میرسونمت.
لبخندی زدم و گفتم
-باشه.
بعد از خوردن صبحانه از سالن خارج شدیم سوار ماشین سهند شدم و سهند پاش و روی گاز گذاشت سریع میروند مثل ایلیا بازم ایلیا تمام فکر و ذکرم شده ایلیا شده ایلیای نامرد کسی که بعد از شب مهمونی که فهمیدم ایلیا دو ماه من و خودش و عذاب داد به خاطر عکس های فتوشاپ شده
ای که معلوم نیست کی براش فرستاده ایلیایی که یه ماهه از من خبر نگرفته ایلیا آخ که دلم پر میزنه برای یه لحظه دیدنش اما اون نامرد حتی باهام تماس نگرفته که رز برگرد خونه نمیدونم چرا

با تمام این بی احساس بودن و بی توجه بودنش به من بازم به فکرش هستم البته زن عمو چند بار پا
درمیونی کرد برای برگشتنم اما من گفتم ایلیا باید بیاد که نیومد آخ که چقدر دوست دارم بدونم الان کجاست و چیکار میکنهسهند: رز.
با صدای بلند سهند به سمتش برگشتم و گفتم
-بله.
سهند: کجایی تو دو ساعته دارم صدات میکنم.
سرم و انداختم پایین و گفتم
-حواسم نبود ببخشید.
سهند: اوکی خواهری رسیدیم نمیخوای بیاده بشی.
با تعجب به سهند نگاه کردم و گفتم
-کجا.
سهند دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت

سهند: خوبی رز تب که نداری رسیدیم آسایشگاه دیگه.
نگاهی به دور و اطرافم کردم و گفتم
-آهان ممنون داداشی.
و در ماشین و باز کردم و تا خواستم پیاده بشم سهند گفت
-تو تب ایلیا داری میسوزی و دم نمیزنی رز.
برگشتم و به سهند نگاه کردم تا لب باز کرد چیزی بگه سریع گفتم
-خداحافظ.و از ماشین پیاده شدم و به سمت ورودی آسایشگاه رفتم صدای سهند و از پشت سرم شنیدم
سهند: کارت تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.
برگشتم سمت ماشین و سرم و به معنی باشه تکون دادم و وارد آسایشگاه شدم مستقیم به سمت

اتاق بابا رفتم وارد اتاق بابا شدم و مثل هر روز با صدای بلندی گفتم

-سلام صبح بخیر بابایی.

بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت

بابا: سلام دخترم صبح تو هم بخیر عزیزم.

همونطور که به سمت تخت بابا میرفتم گفتم

-خوبی بابا جون.

بابا: با دیدن عزیز دوردونه ام مگه میشه بد باشم.

لبخندی زدم و روی تخت کنار بابا نشستم و دست هام و دور گردن بابا حلقه کردم و گونه اش و بوسیدم بابا هم پیشونیم و بوسید سرم و انداختم پایین و با خجالت گفتم

-بابا.

بابا: جان بابا.

لبم و گزدیدم و گفتم

-میشه از خاطراتون با مامان برام تعریف کنید.
بابا لبهند محزونی زد و گفت
بابا: چرا که نه عزیزم.و شروع کرد به تعریف کردن
خاطرات بچگی از خاطرات دانشگاه از دوران
نامزدی که فکر میکرد
مامان خاله رویاست از زندگی مشترکشون از همه
چیز من با جون دل به حرف های بابا گوش
میدادم یهو بابا گفت
بابا سبحان: رز.
-جونم.
بابا: من و مادرت هیچ وقت با هم قهر نکردیم
همیشه دلخوریمون برای چند ساعت بود حتی چند
بار خیلی عصبی شدم و سیلی هم زدم تو گوشش.
با تعجب پرسیدم
-واقعا.

بابا: آره خیلی هم پشیمونم هر مردی وقتی دست رو زنش بلند میکنه وقتی عصبانیتش خوابید پشیمون میشه که چرا اینکار و کرده.
خیره تو چشم های بابا گفتم
-ولی بابا نه مثل ایلیا اون... .
بابا: مگه من اسم ایلیا رو اوردم.
سرم انداختم پایین و چیزی نگفتم
بابا: دوستش داری رز این از رفتارهات مشخصه پس باهاش آشتی کن.
-بابا اون حتی یه زنگ هم به من نزده تو این مدت چرا باید باهاش آشتی کنم، تازه من میخوام کنار شما باشم، بابا بیا برگرد خونه دیگه دوست ندارم بابام اینجا دور از من باشه.
بابا لبخندی زد و گفتبابا: من دیشب با سالار حرف زدم فکر کنم دیگه وقتش رسیده باشه که برگردم

خونه.
از خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم تو بغل بابا و گونه اش و بوسیدم و بلند گفتم
-بابایی عاشقتم.
زود از بابا جدا شدم و رفتم سراغ کمد تا وسایلش و جمع کنم که با کمد خالی رو به رو شدم
برگشتم و با تعجب گفتم
-بابا لباس هات کو.
بابا: همون دیشب سالار همه رو برد.
اخم کردم و با ناراحتی پرسیدم
-چرا به من نگفتین.
بابا با خنده گفت
بابا: میخواستم غافلگیرت کنم.
خندیدم و گفتم
-مرسی بابایی.

به درخواست بابا با عمو سالار تماس گرفتم و ازش خواستم که بیاد دنبالمون عمو سالار هم اومد توی راه که بودیم گفت برای امشب یه مهمونی ت رتیب داده و همه رو دعوت کرده از ته دلم خوشحال شدم چون امشب بالاخره میتونستم ایلیا رو ببینم.♡ایلیا♡

با نوری که به صورتم میخورد چشم هام و باز کردم کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم حوله ام و از روی مبل توی اتاق برداشتم و رفتم حمام آب گرم و باز کردم دوست داشتم حموم بخار بگیره یهو چشم به عکس توی آینه ی بخار گرفته افتاد رو به روی آینه ایستادم و دستم و کشیدم روی شیشه اش و بخارها رو پاک کردم این مردی که تصویرش توی آینه افتاده بود واقعا

من بودم یه مرد ژولیده و به هم ریخته پس اون برق استواری که توی چشم هام ساخته بودم کجاست رز آخ رز تو با من چیکار کردی تصویر لبخند ملیح رز جلوی چشم هام جون گرفت زیر دوش ایستادم و به این یک ماه فکرکردم یک ماهه که من بدون رز توی این خونه زندگی میکنم یک ماهه که هر روز صبح زنگ میزنم به سهند و خبر رز و ازش میگرم اما به خود رز حتی یه تک زنگ هم نزدم دلتنگم دلتنگ یه دختر بی معرفت که یه ماهه گذاشته رفته مامان چندین و چند بار ازم خواست که برم دنبال رز اما من گفتم رز ول کرده رفته خودش هم باید برگرده از طریق سهند هم فهمیدم که ایلیا باید بیاد یه لحظه خنده ام گرفت حوله ام و دور کمرم بستم و رفتم تو آشپزخونه

آشپزخونه ی تمیز رز الان پر شده بود از ظرف های نشسته در یخچال و باز کردم پاکت شیر و برداشتم و همونطور از تو پاکت و سرد یکمش و خوردم و دوباره گذاشتمش تو یخچال به ساعت نگاه کردم ساعت ده صبح بود باید میرفتم شرکت رفتم توی اتاق خواب و لباس های بیرونیم و پوشیدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و طبق عادت این یک ماه اخیر آهنگی که عاشقش بودم و پخش کردم

همه رازت ی طرف چشمای نازت ی طرف

ندیدم چشمی رو که تو نخ چشمتو نرفتیادت یار

من سکه ی بازار منه

من گرفتارتو هم عشق گرفتار من

تو میخواستی بری راستی بری ابم میکنی

تو جوابم میکنی خونه خرابم میکنی

اخه لیلی تو رو خیلی شبا کم داره دلم .
اره غم داره دلم وای تورو کم داره دلم
همه روزت ی طرف چشمای نازت ی طرف
ندیدم چشمی رو که تو نخ چشم تو نرفت
یادت یاره من سکه بازار منه
من گرفتار توهم عشق گرفتار منه
زندگی بی تو برام ارزش خاصی نداره
ارزش اینکه به پاشه لحظه وسعی نداره
تو که دوری بارصبوری روزمو شب میکنم
من فقط پیش تو خوابمو مرتب میکنم
یا ی روزی دغ میکنم یا تو رو عاشق میکنم
یا ی روز دغ میکنم یا تور عاشق میکنم
همه رازت ی طرف چشمای نازت ی طرف .ندیدم
چشمی رو که تو نخ چشم تو نرفت
یاد تو یار منه سکه بازار منه

من گرفتار تو هم عشق گرفتار منه
(پویا بیاتی اهنگ راز)
از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم سرگرم کارهام بودم که در اتاق باز شد هیچکس هم جز محمد در اتاق من و یدون در زدن باز نمیکنه
محمد: ایلیا بیا ببین این مدل جدید چطوره تازه تمومش کردم میخوام چاپ بزنم بدم قسمت ماکت سازی.
-باشه بریم.
از جام بلند شدم و همراه محمد رفتم توی اتاقش پشت سیستم نشستم و طرح محمد و زیر و رو کردم بعد از چند دقیقه نگاهم و از مانیتور گرفتم و به چشم های کنجکاو محمد دوختم
محمد: خب نظرت.

بی تفاوت فقط گفتم
-خوبه.
محمد یهو چشم هاش گشاد شد و گفت
محمد: بی احساس فقط خوبه.
-پس انتظار داشتی چی بگم.محمد: عالیه طرح به این خوبی.
بعد اومد کنارم بازوم و گرفت و من و از روی صندلی بلند کرد و گفت
محمد: پاشو پاشو مقصر منم فکر کردم آدمی خواستم ببینم نظرت چیه پاشو برو رد کارت.
از کارهای محمد خنده ام گرفت تا خواستم چیزی بگم صدای گوشیم بلند شد به صفحه اش نگاه کردم مامان بود تماس و وصل کردم و گفتم
-جانم مامان.
مامان: ایلیا کجایی.

-شرکت.
کمی مکث کردم و پرسیدم
-اتفاقی افتاده.
مامان: نه زنگ زدم بگم امشب خونه ی عموت مهمونیه تو هم باید بیای.
تعجب کردم مهمونی به چه مناسبتی عمو مهمونی گرفته بود برای همین پرسیدم
-به چه مناسبتی مامان.
مامان: به مناسبت برگشتن سبحان پدر رز تو هم حتما باید باشی ایلیا.
لبخندی روی لبم نشست بالاخره امشب رز و میتونستم ببینم لبخندم و جمع کردم و بی تفاوت گفتم
-باشه میام فقط ساعت چند.
مامان: قبل شام خودت و برسون ایلیا.

-چشم مامان.مامان: خیلی خب سرکاری مزاحمت نشم خداخافظ.
-مراحمی مامان جان خداحافظ.
همین که تلفن و قطع کردم با خوشحالی برگشتم سمت محمد و گفتم
-فکر کنم امشب آشتی کنونه.
محمد: خدا رو شکر کاش امشب آشتی کنی اینقدر خونه ی من پلاس نباشی.
اخم کردم و گفتم
-خیلی هم دلت بخواد.
و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به محمد و بدم از اتاق خارج شدم کیف و وسایلم و برداشتم و رو به خانم کریمی گفتم که همه ی جلسه ها رو کنسل کنه از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم و با سرعت روندم تا خونه رسیدم خونه سریع لباس

در اوردم و رفتم توی حمام ریش تراش و از تو کمد دراوردم و اصلاح کردم آخیش الان شدم ایلیا برگشتم توی اتاق خواب و زفتم سر کمد رفتم سر کمد لباسی که چند روز پیش با محمد گرفتیم و پوشیدم کت و شلوار قهوه ای سوخته با پیراهن سفید کفش های چرم و هم پوشیدم به آینه نگاه کردم یه تیپ کاملا رسمی شده بودم ا
یلیای قبل سوار ماشین شدم رو به روی یه گل فروشی ایستادم و یه دسته گل گرفتم و به سمت خونه ی عمو سالار حرکت کردم پشت در خونه که رسیدم بوق زدم سرایدار در و برام باز کرد وارد حیاط شدم از ماشین پیاده شدم و رفتم توی سالن همه بودن انگار من آخرین نفر رسیده بودم سلام کردم با شنیدن صدام همه ی نگاه ها به سمتم برگشت دست گل و دادم دست بی بی یه نگاه کلی

به
سالن انداختم رز کنار مردی همسن و سال بابا شاید هم کوچیکتر نشسته بود فهمیدم که اون مرد عمو سبحان، به سمت آقاجون و عمو و بابا رفتم و سلام کردم در آخر به سمت عمو سبحان رفتم روبه روش ایستادم و دستم و به سمتش دراز کردم دستش و توی دستم گذاشت -سلام عمو جان خوشحالم که میبینمتون.
عمو سبحان: سلام پسر تو باید ایلیا باشی پسر سهراب و داماد من.
نیم نگاهی به رز انداختم داشت با لبخند به عمو نگاه میکرد نگاهم و دوختم به چشم های عمو سبحان و گفتم
-درسته عمو جان.
به مبل کناریش اشاره کرد و گفت

-بشین پسرم.
نشستم کنارش هر کسی از هر دری صحبت میکرد همه ی تلاشم و به کار گرفته بودم که به رز توجه نکنم اما زیر چشمی حواسم به رز بود یکمی تپل شده بود ولی هنوز هم در برابر من کوچولو بود تپلی بودنش و دوست داشتم ملوس شده بود با صدای بی بی که گفت شام آماده است همگی به سمت سالن غذا خوری رفتیم تا شام بخوریم هر کاری کردم سر سفره کنار رز بشینم نشد بعد از شام دوباره برگشتیم توی سالن بعد از چند دقیقه یهو عمو سبحان گفت
عمو سبحان: ایلیا.
با لبخند برگشتم سمت عمو و گفتم
-بله عمو جان.
عمو سبحان: من از این دختر خسته شدم یه ماه

که مثل سریش چسبیده به من بیا زنت و ببر پیش خودت بشینین کنار هم.
قربون دهنت عمو جانم توی دلم عروسی بود اما ظاهرم مثل همیشه خونسرد بود البته با چاشنی اخم
تا خواستم چیزی بگم رز گفترز: من نمیخوام کنار برادر زاده ات بشینم بابا.
عموسبحان: رز... .
رز پرید وسط حرفش و آروم گفت
رز: نمیشنم پیشش بابا.
پوزخندی زدم و گفتم
-فکر کردی من خیلی مشتاقم کنارت بشینم زنی که یک ماه خونه زندگیش و ول کنه بره معلوم سرکش میشه.
رز با بغض و چشم هایی که اشک توشون جمع

شده بود گفت
رز: انتظار داشتی بمونم تو خونه ای که امنیت توش نبود خونه ای که به بهانه های الکی من و میزنی.
قربون صدای زخمیت بشم رز آخ که چقدر دلم میخواست رز و توی بغلم بگیرم و اینقدر فشارش بدم که صدای استخون هاش بلند شه اما اخم هام و غلیظ تر کردم و آروم گفتم
-اون یه اشتباه بود.
اشک های رز روی گونه اش سرازیر شدن یهو داد زد
رز: از کجا معلوم که بازم از این اشتباه ها پیش نیاد هان، ایلیا جوابم بده.
تا خواستم چیزی بگم صدای فریاد آقاجون بلند شد
آقاجون: بسه.
رز با گریه گفترز: نه آقاجون بس نیست بذارین

ادامه بده این آقا توی این یه ماه اصلا من زنگ زد گفت برگرد
خونه اصلا حال من و پرسیده چرا باید برگردم توی خونه ای که روزهای خوبم اونجا انگشت شماره.
همه ساکت بودن تنها چیزی که سکوت سالن و میشکست صدای هق هق های ریز رز بود گریه اش چنگ میزد به قلبم آقاجون گفت
آقاجون: من میخوام آشتی کنید حرف منو قبول میکنید.
نه من و نه رز حرفی نمیزدیم آقاجون نگاهم کرد و گفت
آقاجون: بگو قبول داری یا نه.
-این چه حرفیه آقاجون معلومه که قبول دارم.
آقاجون برگشت سمت رز و گفت
آقاجون: دختر جون حرفت و بزن.

اما رز چیزی نگفت فقط و فقط هق هق میکرد عمو سبحان گفت

عمو سبحان: آره یا نه جواب بدین.

لب باز کردم و گفتم

-من با زندگیم مشکلی نداشتم یه سوءتفاهم بود که حل شد من مشکلی ندارم اگه رز این بچه بازی رو تمام کنه.

عمو برگشت سمت رز و گفت

عمو سبحان: رز چی میگی.

رز نالیدرز: آخه بابا... .

عمو سبحان: آره یا نه رز جواب بده.

رز یکم فکر کرد و گفت

رز: از کجا معلوم که بازم من و نزنه.

سرم و انداختم پایین حرعی نداشتم که بزنم رز حق داشت این حرف و بزنه

آقاجون: بیا به من بگو خودم این دفعه طلاقت و ازش میگیرم.
با تعجب به آقاجون نگاه کردم تا خواستم چیزی بگم بابا گفت
بابا: حرف نزن ایلیا این حق رز.
عمو سبحان: خب رز الان چی میگی.
رز: باشه حرفی ندارم.
با شنیدن صدای رز نگاهش کردم توی دلم عروسی بود یهو عمو سبحان گفت
-میشه آخر هفته بریم مازندران میخوام برم سر مزار رها.
عمو سالار: چرا که نه میریم همه با هم میریم.
دو ساعت بعد همه عزم رفتن کردن رز رفت بالا تا آماده بشه قرار شد که فردا با هم بیایم و وسایلش و جمع کنیم بعد از چند دقیقه رز حاظر و

آماده اومد با همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ضبط ماشین و روشن کردم و با یه دنیا خوشحالی از وجود رز کنارم به سمت خونه حرکت کردم.
♡رز♡سوار ماشین ایلیا شدم بعد از یک ماه سوار ماشین مردی شدم که اون اوایل تنها حسی که بهش
داشتم ترس بود و ترس ولی الان حس میکنم که دلبسته اش شدم چون اولین نفر بود که به من محبت کرد اولین نفر بود که به علاقه هام توجه کرد داشتم باهاش خو میگرفتم که با یه اتفاق ترسم
ازش چند برابر شد دو ماه عذاب دو ماه زندگی جهنی ولی بازم اون محبت کمش اون تعصبش که هیچ وقت از سهند و سپهر ندیدم قلب شکسته ام

و نرم کرد مردی که یک ماه تمام ازش دور بودم هر لحظه به فکرش بودم هر شب به یاد آغوش گرمش میخوابیدم ولی اون من و یادش نبود فراموشم کرده بود چرا من این مرد و دوست دارم چرا بهش دلبسته شدم چرا حرف های امشبش بازم اشک و مهمون چشم هام کرد یعنی اون همه گریه بسم نبود چرا بازم توجه دارم به این مرد و برام مهمه نیم نگاهی به ایلیا انداختم اصلا به من توجه نداشت و رانندگیش و میکرد دوباره تمام اتفاقات امشب و تو ذهنم مرور کردم من واقعا چرا قبول کردم با ایلیا برگردم خونه ایلیایی که یعد از یک ماه دیدمش دلم پر میزد برای آغوش گرم و تنگش تنها جایی که فقط برای من بود ایلیایی که از وقتی اومد توی سالن اصلا نگاهم نکرد من تمام حواسم و به ایلیا داده بودم اما اون حتی یه

نیم
نگاه هم بهم نیانداخت چرا دارم باهاش برمیگردم از وقتی که توی ماشین ایلیا نشستم بیشتر از صد بار از خودم این سوال و پرسیدم چشم هام و بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ایلیا چشم هام و باز کردم
ایلیا: رز.
چشم هام و باز کردم و نگاهم و دوختم به چشم هاش که نگاهش و ازم گرفت و گفت
ایلیا: رسیدیم پیاده شو.
و در و باز کرد و از ماشین پیاده شد ایلیا چرا این کار و با من میکنه اگه من و نمیخواد چرا اینطور عذابم میده بغض کردم از ماشین که پیاده شدم ایلیا دزدگیر ماشین و زد وارد آسانسور شدیم ایلیا

دکمه ی طبقه ی دوازدهم و زد آسانسور ایستاد و ما ازش خارج شدیم ایلیا در و باز کرد و اول وارد شد منم پشت سر ایلیا وارد خونه شدم در و پشت سرم بستم که یهو تو آغوش کسی فرو رفتم واون آغوش گرم کسی نبود جز ایلیا آغوشش گرمم کرد که یهو لب هاش و روی لب هام گذاشت با
این کارش انگار برق سه فاز بهم وصل کرده باشن دست هام و روی سینه اش گذاشتم و با تمام زورم به عقب هولش دادم و چند قدم ازش فاصله گرفتم به ایلیا نگاه کردم چشم هاش از تعجب گشاد شده بودن اخم کردم و گفتم
-این چه کاری بود کردی هان تو حق نداری بهم نزدیک بشی من هنوز باهات قهرم.
ایلیا به خودش اومد اخم هاش و کشید توی هم و یه قدم بهم نزدیک تر شد و گفت

ایلیا: به حق اینکه تو زنمی.
پوزخندی زدم و گفتم
-زنی که یه ماه تمام ازش بی خبر بودی.
ایلیا: تو چی تو اصلا به یاد من بودی.
چشم هام و بستم و داد زدم
-نامرد من هر روز و هر دقیقه به یاد تو بودم یه شب آروم نداشتم بدون تو.
ایلیا هم به تبعیت از من داد زد
ایلیا: نه اینکه من داشتم هان هر جای این خونه رو نگاه میکردم تو رو میدیدم.
چشم هام و باز کردم و نگاهم و دوختم توی چشم هاس بغض کرده بودم با صدای بغض دارم گفتم
-پس چرا نیومدی دنبالم هر روز که از خواب بیدار میشدم با خودم میگفتم ایلیا امروز میاد دنبالم اما دریغ از یه زنگ.

اشک هام روی گونه هام سرازیر شدن که ایلیا فاصله مون و پر کرد و دوباره من و توی آغوش گرمش گرفت سرم و روی سینه اش و با صدای بلند گریه ام و سر دادم پیراهنش و توی مشتم گرفته بودم و رها نمیکردمایلیا: هیشششششش آروم باش رزگلی آروم باش عزیزم دیگه نمیذارم از کنارم تکون بخوری من اینجام.

ایلیا همه ی این حرف ها رو توی گوشم میگفت کم کم آروم شدم سرم و از روی سینه اش برداشتم که ایلیا صورتم و تو دست هاش قاب گرفت و با انگشت شستش اشک هام و پاک کرد پیشونیم و بوسید و گفت

ایلیا: دیگه حق نداری اشک هات و بریزی.

سرم و تکون دادم و ازش جدا شدم که گفت

ایلیا: هنوزم قهری.

-شاید.

نگاهم و از ایلیا گرفتم تا خواستم برم تو اتاق نگاهم به سالن به هم ریخته افتاد به هم ریخته که نه بازار شام بود با تعجب برگشتم سمت ایلیا و با تعجب و گفتم

-اینجا چه خبره ایلیا.

ایلیا: چرا نمیری تو اتاق لباست و عوض کنی.

یهو داد زدم

-ایلیا.

ایلیا خونسرد گفت

ایلیا: چرا داد میزنی رز.

با دست به خونه اشاره کردم و گفتم-اینجا چه خبره.

ایلیا دستش و پشت گردنش کشید و گفت

ایلیا: اوممم خوب خونه است دیگه فقط یکم بهم ریخته شده
با طعنه گفتم
-معنی یکم و هم فهیدیم.
یهو ایلیا به سمتم اومد بغلم کرد و گفت
ایلیا: حرص نخور رز کوچولو این لپ های کوچولویی که دراوردی آب میشنا من لپ دوست دارم.
دستم و مشت کردم و زدم به سینه اش و گفتم
-آهای آقاهه من هنوز باهات آشتی نکردما تازه اول این خونه باید مرتب و تمیز بشه.
ایلیا: خونه رو ولش کن فردا تمیز میشه ولی برای گزینه ی بعدی... .
یه دفعه من و روی دست هاش بلند کرد جیغ زدم
-دیوونه من و بذار زمین.

ایلیا به سمت اتاق رفت من و گذاشت روی تخت و خودش هم کنارم در
از کشید و من و توی آغوشش گرفت و لب هاش و روی لب هام گذاشت... .سه روز از شب مهمونی که همراه ایلیا اومدم خونه تو این سه روز خوب فهمیدم که ایلیا خیلی تغییر
کرده و مهربون تر شده توی خونه هم مرتب سر به سرم میذاره حتی توی کارهای خونه هم کمکم میکنه مثل اینکه این یه ماه دوری به ایلیا ساخته امروز قراره بریم شمال از صبح دارم وسایلی که از دیشب آماده کرده بودم و چک میکردم که یه وقت چیزی جا نمونه ایلیا هم رفته بود ماشین و از تعمیرگاه بگیره چمدون و سبد خوراکی و کنار در گذاشتم و دوباره نگاه کردم تا مطمئن بشم که یهو در واحد باز شد و ایلیا اومد تا من و دید گفت

ایلیا: سلام رزگلی خانم.
لبخندی زدم و گفتم
-سلام خسته نباشی ماشین و گرفتی.
ایلیا: بله گرفتم تو هم زود آماده شو که... .
صدای زنگ موبایل ایلیا بلند شد گوشیش و از جیب شلوارش دراورد و جواب داد
ایلیا: الو محمد چی میگی از صبح.
وارد اتاق شدم و دیگه صدای ایلیا نیومد در کمد و باز کردم و یه سفید مشکی با زیر سارفانی سفید بیرون کشیدم و یه جلیقه ی بلند مشکی با طرح های گل طلایی شال سفید و هم سرم کردم کیف یک طرفه ی مشکیم و هم به خودم آویزون کردم وسایل لازم و هم داخل کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم به ایلیا که وسط سالن ایستاده بود نگاه کردم و گفتم

-من آماده ام.
ایلیا: بریم.
از خونه خارج شدیم ایلیا چمدون ها رو توی صندوق عقب گذاشت سوار ماشین شدیم و ایلیا به سمت خونه ی عمو سالار حرکت کرد قرار بود همه برن اونجا و از اون طرف حرکت کنیم ایلیا تویماشین یه موزیک بی کلام گذاشته بود خیلی قشنگ بود و به آدم آرامش میداد بعد از نیم ساعت
رسیدیم خونه ی عمو سالار تا پیاده شدیم صدای غرغر همه بلند شد
سپهر: دیرتر می اومدی ایلیا هنوز وقت داریم.
ایلیا خندید و گفت
ایلیا: نشد زودتر بیایم.
از ایلیا جدا شدم و رفتم کنار نیاز و آرام و ندا و

شیما شیما تا من و دید گفت
شیما: خدا رو شکر که اومدین رز خوش میگذره.
و چشمکی زد با لبخند گفتم
-قربونت عزیزم همه چیز خوبه.
جای خالی یه نفر خیلی تو ذوق میزد برای همین پرسیدم
-آرام پس آزیتا کجاست.
آرام پوفی کشید و گفت
آرام: خانم کلاس داشت میگفت نمیشه کلاسم و کنسل کنم.
ندا: خب با ما میومد دیگه چی میشد مثلا شب ها کی پیشش میمونه پس اگه قرار به نیومدنش باشه.
آرام: میگفت نمیشه کلاس زبانم و کنسل کنم این چند روزی هم که نیستیم و هم میره پیش

دوستش میمونه.
صدای سهند توجه همه رو به خودش جلب کرد
سهند: جمع کامل شد دیگه چرا راه نمیافتیم.ایلیا:
محمد دوستم قراره با ما بیاد.
عمو سهراب: سفر ما خانوادگیه ایلیا چرا دوستت و
دعوت کردی.
ایلیا به عمو سهراب نگاه کرد و گفت
ایلیا: بابا من از محمد مطمئنم پسر خوبیه پدر و
مادرش هم کانادا زندگی میکنن دیروز تو شرکت
حالش گرفته بود دعوتش کردم با ما بیاد یکم حال
و هواش هم عوض میشه.
کسی چیزی نگفت یعنی اینکه راضی شدن که
محمد با ما بیاد
یهو صدای زنگ موبایل ایلیا بلند شد به صفحه اش
نگاه کرد و جواب داد

ایلیا: بگو محمد.

-... .

ایلیا: باشه.

ایلیا تلفن و قطع کرد و گفت

ایلیا: محمد بیرون منتظره بریم دیگه.

از خونه خارج شدیم با محمد سلام و علیک کردیم همه توی ماشین ها نشستیم و به سمت شمال حرکت کنیم توی جاده ی شمال بودیم من سرم و به پشتی صندلی تکیه داده بودم و نگاهم به بیرون بود از ضبط موزیک آرومش بخش و بی کلامی پخش میشد تکون های خفیف ماشین هم باعث شد

که چشم هام کم کم گرم بشن و خوابم ببره.

با حس تکون هایی آروم چشم هام و باز کردم که با چهره ی ایلیا رو به رو شدم

ایلیا: رز رسیدیم.
با صدای خواب آلودی گفتم-کجا.
ایلیا خندید و بازوم و گرفت و من و از ماشین
پیاده کرد و گفت
ایلیا: رسیدیم شمال.
به دور و اطرافم که نگاه کردم با ویلای
خانوادگیمون مواجه شدم با تعجب به ایلیا نگاه
کردم و گفتم
-ایلیا چرا اومدیم اینجا.
ایلیا: چون بد موقع رسیدیم یه نگاه یه ساعتت
بکن ساعت فعلا اومدیم اینجا تا فردا بریم
پیششون.
سری تکون دادم و گفتم
-بقیه... .
ایلیا: خوابیدن.

همراه ایلیا وارد ویلا شدیم و به سمت اتاقم راه افتادم و خودم و با همون لباس ها روی تخت انداختم
که ایلیا گفت
ایلیا: رز بیا لباس هات و عوض کن.
-خسته ام ایلیا.
ایلیا: تنبلی نکن دختر جون.
ایلیا اومد سمتم و بازوم و گرفت و بلندم کرد یه دست لباس داد دستم خودش هم شروع کرد به عوض کردن لباس هاش منم که دیدم چاره ای ندارم لباس هام و عوض کردم و سریع خودم و انداختم روی تخت و چشم هام و بستم با همون چشم های بسته آروم زمزمه کردم
-خوابم میاد.ایلیا من و کشید توی بغلش و گفت
ایلیا: بخواب لپ کوچولوی من.

خودم و به ایلیا نزدیک تر کردم و سرم و به سینه ی لختش فشار دادم ایلیا هم حصار دست هاش و تنگ تر کرد و من مثل هر شب توی آغوش گرم ایلیا آروم تا خود صبح خوابیدم.

♡ایلیا♡

با صدای رز از خواب بیدار شدم رز با حرص گفت

رز: ایلیا پاشو دیگه همه منتظرن.

زمزمه کردم

-باشه.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم رز با حوله ی پیچیده شده روی سرش جلوی آینه نشسته بود و آرایش میکرد پشت سرش ایستادم و از توی آینه خیره نگاهش کردم و با صدای آروم ولی لحن محکم گفتم

-نکن.

رز از توی آینه نگاهم کرد و با تعجب پرسید
رز: چی.-آرایش نکن.
رز برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد و گفت
رز: چرا.
-چون من میگم.
رز: ایلیا.
ابروهام تو هم گره خوردن خیره به چشم های رز گفتم
-رز با من بحث نکن چند بار بگم دوست ندارم آرایش کنی هان مخصوصا امروز که همه ی فامیل مادریت میخوان جمع بشن و نمیدونم کی به کیه.
رز دوباره گفت
رز: ایلیا.
-اینقدر ایلیا ایلیا نکن تا آرایشت و پاک نکنی نمیذارم پات و از این اتاق بذاری بیرون فهمیدی رز.

این و گفتم و وارد سرویس بهداشتی توی اتاق شدم و همونطور با لباس تنم زیر دوش ایستادم سه

روز از اومدن ما به مازندران میگذره فردای روزی که اومدیم شمال رفتیم خونه ی حاج صبا اما خونه نبودن چون خبر نداشتن که ما اومدیم شمال رفته بودن رز زنگ زد به خاله اش و گفت که شمال هستن دکتر صبا هم به رز گفته بود که دیشب پرواز دارشتن و امروز میان ویلای ما حوله رو دور خودم پیچیدم و و از سرویس اومدم بیرون رز توی اتاق نبود از داخل کمد یه دست لباس برداشتم و پوشیدم موهام و هم مثل همیشه مدل دادم از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن همه جمع بودن فقط

رز نبود کنار محمد نشستم و یه سلام کلی به همه

دادم رو به مامان کردم و پرسیدم
-مامان رز کجاست.
مامان نیم نگاهی بهم انداخت و گفتمامان: تو آشپزخونه.
سرم و تکون دادم و مشغول حرف زدن با محمد و سپهر و سهند شدم محمد هم خوب با سپهر و یهند جور شده بود داشتم به حرف های سپهر گوش میدادم که یهو یه سینی جلوم ظاهر شد سرم و بلند کردم و با تعجب به کسی که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم
رز: ایلیا لیوانت و بردار.
این کسی که رو به روم ایستاده بود واقعا رز بود مگه بهش نگفتم که آرایش نکنه این چه قیافه ایه که برای خودش درست کرده رز لیوان چای رو جلوم گذاشت و از کنارم رد شد رز یه شلوار کتون

سفید با زیر سارافانی مشکی پوشیده بوده یه سارافان مشکی هم تنش بود و شال سفید خوشتیپ
شده بود و اما صورتش رز چشم هاش و سیاه کرده بود و با رژلب صورتی پر رنگ آرایشش زیادی بهش میاومد و خوشگلترش کرده بود اصلا دوست نداشتم کسی به جز من زیبایی های ذاتی رز و ببینه اعصابم از اینکه به حرفم گوش نداده بود خورد شد هیچی از حرف های بچه ها نمیفهمیدم رز
با پررویی رو به روی من نشسته بود و داشت با ندا حرف میزد با اخم به رز خیره بودم بالاخره خانم سنگینی نگاهم و حس کرد و نگاهش و به من دوخت با سر بهش اشاره کردم بریم تو حیاط من هم

سریع از سالن خارج شدم و رفتم توی آلاچیق نشستم و منتظر رز شدم بعد از چند دقیقه رز اومد و
گفت
رز: ایلیا چته چرا اخم کردی.
بازوی رز و کشیدم و نشوندمش کنارم یه دستمال از جیب شلوارم دراوردم و گفتم
-پاکش کن.
رز که متوجه ی منظورم شده بود گفت
رز: ایلیا کم رنگه که چیزی نداره.
چشم هام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم با همون چشم های بسته و دندون های چفت
شده گفتم-احمق جون آرایش زیادی بهت میاد خوشگلتر شدی من هم نمیخوام که چشم کسی به

جز من بهت
بیوفته شیرفهم شد نمیخوام چشم ه.ر.ز.ه دنبال تو باشه بفهم رز من که پسرهای فامیل مادریت و نمیشناسم پس بدون حرف پاکش کن.
رز چیزی نگفت تا خواست دستمال و از دستم بکشه نذاشتم و خودم دستمال و روی لب های رز کشیدم که یهو یه صدای خنده رو از پشت سرم شنیدم برگشتم که با ندا و نیاز رو به رو شدم
ندا: عجب صحنه ی عشقولانه ای مگه نه نیاز.
و دوباره زدن زیر خنده رز با عصبانیت توپید
رز: نخندین.
ندا و نیاز به زور خنده اشون و جمع کردن ندا گفت
ندا: عمو سبحان گفت بیاین داخل خاله ات اینا چند دقیقه ی دیگه میرسن اینجا.
و بدون حرف اضافه ای به سمت سالن ویلا رفتن

بعد چند دقیقه منم دست رز و گرفتم و با هم وارد ساختمون ویلا شدیم بعد از چند دقیقه خاله و دایی های رز اومدن و بازار احوال پرسی و معارفه گرم
شد دیدن عمو سبحان همه رو خیلی خوشحال کرد مخصوصا مادربزرگ رز و دایی کوچیکه ی رز
خاله ی رز یه چیزی گفت که بدجور فکر من و مشغول کرد
خاله ی رز: ببخشید دیگه تیام کار داشت امشب نمیتونه بیاد.
تا اسم تیام و شنیدم یاد کسی که اون عکس ها رو برای من فرستاد افتادم به محمد نگاه کردم اون هم با شک نگاهم میکرد دو تامون به یه چیز فکر میکردیم دو خانواده چند ساعتی رو کنار هم دیگه بودیم بعد از شام بود همه توی سالن نشسته

بودیم جمع زنونه مردونه شده بود به رز نگاه کردم امشب خنده از روی لب هاش پاک نشده بود خیلی خوشحال بود و من خوشحالیش و درک میکردم
عاشق خنده های از ته دلش بودم به رز خیره بودم و با لبخند نگاهش میکردم که با صدای عمو سالار به سمتش برگشتمعمو سالار: با اجازه ی آقاجون که قبلا باهاشون حرف زدم.
عمو کمی مکث کرد و به عمو رضا شوهر عمه سیمین نگاه کرد و گفت
عمو سالار: میخواستم ندا رو خواستگاری کنم برای سهند خودتون که سهند و میشناسید چطور پسریه و کارش چیه از همه چیز هم خبر دارید.
عمو رضا: اختیار داری سالار جان سهند که شناخته شده است در خوب بودنش که شکی نیست اما

نظر خود ندا شرطه خودش باید تصمیم بگیره.
با این حرف آقا رضا به رز نگاه کردم که داشت با لبخند نگاهم میکرد نمیدونم چرا حس کردم رز هم مثل من یاد خواستگاری الکی خودمون افتاد با صدای آقاجون بهش نگاه کردم
آقاجون: پس بهتره این دو تا جوون برن حرف هاشون و با هم بزنن.
سهند و ندا از جاشون بلند شدن و رفتن بیرون بعد از نیم ساعت مگس پرونی اون دو تا هم اومدن آقاجون پرسید
آقاجون: چیشد به نتیجه ای هم رسیدین.
سهند: بله آقاجون.
عموسالار: خب ندا عمو جوابت چیه.
ندا سرش و انداخت پایین و سرخ سرخ شده بود با صدای آرومی گفت

ندا: بله.صدای کل از هر طرف بلند شد تاریخ نامزدی هم مشخص شد قرار شد آخر هفته که میریم تهران
ندا و سهند برن برای آزمایش و بقیه ی کارها
ساعت دوازده شب بود که خانواده ی صبا خداحافظی
کردن و رفتن همه رفتن توی اتاق هاشون تا بخوابن من هم لباس هام و دراوردم و با شلوارک خوابیدم روی تخت رز هم تاپ و شلوارک سفیدش و پوشید و اومد روی تخت کنارم دراز کشید گرفتمش توی بغلم و گفتم
-جبران آرایش امروزت و بعد میکنم رزگلی خانم نگاه الکی سر یه رژ تو الکی شدیم سوژه خنده ی ندا نبین الان ساکت شده بعدا میکوبه تو سرمون.
رز خندید و گفت

رز: نمیتونه آقایی من آتو دارم ازش با همون ساکتش میکنم.
و لبخند بزرگی زد با انگشت اشاره ام زدم به بینیش و گفتم
-دوباره خواهرشوهر شدی.
رز با ذوق گفت
رز: آره برای ندا خواهرشوهر بازی درمیارم.
-شیما چی.
رز: شیما خوبه دلم نمیاد سر به سرش بذارم اما ندا اون خیلی اذیتم میکرد.
خندیدم و رز و بیشتر به خودم نزدیک تر کردم و رز سرش و روی بازوم گذاشت و چشم هاش و بست منم چشم هام و بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.
♡ایلیا♡با نوری که میخورد توی چشمم از خواب

بیدار شدم به رز که کنارم خوابیده بود نگاه کردم گونه
اش و بوسیدم و از جام بلند شدم رفتم توی حمام شیر آب گرم و باز کردم و گذاشتم تا وان پر بشه برگشتم توی اتاق رز و روی دست هام بلند کردم و بردم توی حمام خودم نشستم توی وان رز
سرش روی سینه ام بود نشوندمش روی پام رز یهو لرز کرد تا خوایت جیغ بزنه دستم و جلوی دهنش گذاشتم با اخم بهش توپیدم
-چته چرا میخوای جیغ بزنی.
چند دقیقه طول کشید تا رز موقعیتش و بفهمه تا فهمید کجاست مشتی به سینه ام زد و گفت
رز: دیونه ترسیدم چرا من و اوردی اینجا.
چشمکی زدم و با خنده گفتم
-میخوام برای اولین بار با خانمم حمام کنم بینم چه

مزه ای داره.
رز با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت
رز: من نمیخوام.
رز اومد از بغلم بلند بشه که من پاهام و از هم باز کردم رز افتاد کف وان پر آب دست دراز کردم و دوش باز کردم... .
رز حوله اش و دور خودش پیچید و از حمام بیرون رفت منم حوله ام و دور کمرم بستم و پشت سرش از حمام بیرون رفتم روی تخت نشستم و گفتم
-ساعت چنده رز.
رز یه نگاه به گوشیش کرد و گفترز: ده.
-زود آماده شو بریم پایین رز برای نهار برنامه داریم.
رز: باشه.
از جام بلند شدم در کمد و باز کردم و یه تیشرت

جذب آستین کوتاه حاکستری برداشتم پوشیدم با شلوار مشکی کفش های اسپرتم و هم پوشیدم رو به روی آینه ایستادم موهام و شونه زدم رز هم آماده شده بود یه مانتوی کتی خاکستری و شلوار و شال مشکی پوشیده بود مداد چشم هم کشیده بود توی چشم هاش گفتم

ایلیا: آماده ای رز.

رز: آره بریم.

از اتاق رفتیم بیرون همه در تکاپو بودن و داشتن آماده میشدن رز رفت توی آشپزخونه بعد چند دقیقه با دو تا ساندویچ نون و پنیر و گردو برگشت یکیش و به سمت من گرفت و گفت

رز: بگیر بخورش ایلیا وقت نیست صبحونه بخوریم.

لقمه رو ازش گرفتم و آروم گفتم

-این لقمه از دست خانمم خوردن داره.

رز لبخندی زد و یه گاز کوچولو به ساندویچ توی دستش زد بعد از تموم شدن لقمه ام دو تا از سبدهایی که دم در سالن بودن و برداشتم و گذاشتم توی صندوق عقب ماشین بعد بقیه ی سبدها رو
هم توی ماشین سهند جا شدن همه سوار ماشین ها شدن شاهین هم لج کرده بود و با اون زبون بچگونه اش میگفت میخوام پیش عمه لز باشم من هم گفتم بیاد تو ماشین ما سوار ماشین شدیم و به
سمت جنگل حرکت کردیم با خانواده ی صبا توی جنگل قرار گذاشتیم ضبط و روشن کردم و یه آهنگ بی کلام آروم گذاشتم بعد از یک ساعت به جنگل رسیدیم تا زیر انداز و پخش کردیم سهند و سپهر بساط والیبال و بر پا کردن بعد یارکشی

افراد بازی شروع شد بعد از چهار ست بازی کردنتیم ما باخت آخ که چقدر از والیبال بدم میاومد فوتبال و عشقه بابا والیبال چیه از خستگی روی زمین
ولو شده بودیم که صدای مامان بلند شد
مامان: پسرا بیاید ناهار.
توی رودخونه ای که اونجا بود دست و صورتم و شستم و کنار رز نشستم و شروع کردم به خوردن جوجه کبابی که دایی امین دایی بزرگ و عمو سالار درست کرده بودن خیلی خوشمزه بود بعد از ناهار همه دور هم نشسته بودن و حرف میزدن اما من و رز از جمع یکم دورتر بودیم من دراز کشیده بودم و سرم و روی پای رز گذاشته بودم خیلی خورده بودم و سنگین بودم آخ که چقدر خوابم میاومد

محمد: ایلیا.
نگاهش کردم و گفتم
-بله.
محمد با یکم من و من گفت
محمد: بیا کارت دارم.
و ازم دور شد با خودم گفتم این پسره دیوونه شده
ها از جام بلند شدم همونطور که کفش هام و
میپوشیدم گفتم
-من برم ببینم این دیوونه چیکارم داره.
رز: زود بیا.
با لبخند گفتم
-باشه.به سمت راهی که محمد رفته بود رفتم بهش
رسیدم و کنارش راه افتادم فقط قدم میزدیم از
جمع
خیلی دور شده بودیم به محمد توپیدم

-زیر لفظی میخوای حرف بزنی محمد.
محمد رو به روم ایستاد و گفت
محمد:باشه ایلیا میگم.
چشم هاش و بست و مثل رادیو شرکع کرد به صحبت کردن
محمد: ببین ایلیا من میدونم تو اعصاب نداریا ولی به جون خودم و خودت که مثل داداشمی آقا همه چیز یه دفعه ای شد به خدا اصلا نفهمیدم چیشد فقط در حد تلفنی حرف زدن بود و یکی دو بار کافی
شاپ رفتن به خدا همین بود ای... .
یه کلمه از حرف های محمد و نفهمیدم برای همین داد زدم
-چی میگی دیوونه مثل آدم حرف بزنن بفهمم چی میگی.

محمد چشم هاش و باز کرد و روی کنده ی درختی که چند قدم از ما دورتر بود نشست و گفت
محمد: الان از اولش میگم برات میگم.
منم به درخت رو به روی محمد تکیه دادم محمد بعد از چند دقیقه شروع کرد به صحبت کردن
محمد: چند باری که تو گوشیت و جواب نمیدادی آرام خانم با من تماس میگرفت برای جریان عکس ها و چیزهایی که فهمیده بود و بهم میگفت تا اینکه خودم هم نفهمیدم چطور شد چند بار هم همین طوری الکی زنگ زدم به این بهانه که خبر جدیدی داره یا نه چند هفته پیش هم رفتم پیش حامد میشناسیش که.
-آره.محمد: تا حالم و دید گفت عاشقی شدی اما من جدی نگرفتم ولی فکرم خیلی درگیر آرام خانم بود

دلم میخواست ببینمش اما نمیدونستم به چه بهونه ای تا اینکه یه روز توی کافی شاپ دیدمشون انگار با دوستشون اومده بودن اونجا یکم با هم حرف زدیم.
محمد مکثی کرد و زیر چشمی نگاهم کرد برای اینکه بترسونمش اخم هام و بیشتر کشیدم توی هم
و گفتم
-خب.
محمد: چند بار همدیگه رو دیدیم و با هم حرف زدیم تا اینکه بالاخره از حسمون به هم مطمئن شدیم.
محمد نگاهم کرد و با عجز گفت
-ایلیا به خدا نفهمیدم چیشد من به ناموست بد نگاه نکردم خودت من و خوب میشناسی که چشمم

دنبال ناموس کسی نیست.
سرش و انداخت پایین و گفت
محمد: ولی من عاشق آرام خانم شدم ایلیا عاشق خواهرت شدم.
اخم هام همینطور توی هم بود ولی خدا میدونست که من از ته دلم راضی بودم که خواهرم با مردی مثل محمد ازدواج کنه ولی اخم هام توی هم کرده بودم تا سرکارش بذارم بد نگاهش میکردم
محمد با عجز و درموندگی که توی لحن و صداش کاملا مشخص بود گفت
محمد: به خدا ما کاری نکردیم ایلیا هر چی بود و نبود و برات گفتم.چشم غره ای به محمد رفتم و با حرص گفتم
-خیلی پررویی محمد بیا و کاری هم بکن.
محمد: وقتی درمورد آرام با مامان و بابام حرف زدم

گفتن تا سه ماه دیگه نمیتونن بیان ایران حالم بد شد آرام خانم هم گفتن که میخواین برین شمال وقتی با خبر شدم حالم بیشتر گرفته شد تا اینکه تو دعوتم کردی و من کله قبول کردم.

-از بس پررویی تو، مرتیکه خجالت نکشیدی.

محمد: ایلیا به جون خودم همه چیز و برات تعریف کردم.

محمد این حرف و زد و سرش و انداخت پایین دیگه دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم رفتم رو به

روش ایستادم و با لبخند گفتم

-نمیدونم آرام چطور باید تحملت کنه آرام ساکت و تو شیطون کنار همدیگه چی بشید.

یهو محمد سرش و بلند کرد یه لحظه حس کردم گردنش رگ به رگ شد سریع ایستاد و گفت

محمد: داداش قربونت بره.
و از گردن من آویزون شد به زور خودم و ازش جدا کردم و با شوخی گفتم
-کسی که باید بغلش کنی من نیستم و آرام حالا هم بریم پیش بقیه.
محمد: بریم.
وقتی رسیدیم آرام و دیدم که گوشی دستش بود و داشت بین درخت ها رژه میرفت محمد تا آرام و دید گفت
محمد: اوه بدبخت شدم قرار بود اگه بله رو گرفتم بهش تک بزنم.و سریع گوشیش و دراورد و تک زد آرام اول به گوشیش نگاه کرد بعد به سمتی که من و محمد
ایستاده بودیم نگاه کرد وقتی من و دید سرش و انداخت پایین از محمد جدا شدم و به سمت آرام

رفتم کنارش که رسیدم گفتم
-مبارک باشه خواهر کوچولو راضی کردن مامان و بابا با خودم.
آرام سرخ شد و چیزی نگفت لب باز کردم و گفتم
-محمد پسر خوبیه فقط زیاد حرف میزنه و شیطونه.
خندیدم آرام هم لبخند محجوبی زد و سرش و انداخت پایین از کنار آرام رد شدم و نشستم کنار رز
رز: چرا اینقدر دیر کردی ایلیا.
چشمکی زدم و سرم و به رز نزدیک تر کردم و دم گوشش آروم گفتم
-مثل اینکه دو تا عروسی در پیش داریم.
رز با تعجب نگاهم کرد و به تبعیت از من آروم گفت
رز: آرام و آقا محمد.

با لبخند سرم و تکون دادم رز هم لبخندی زد و گفت
رز: حدس میزدم بس که سرشون تو موبایلشون بود.
در کل روز خوبی بود و خیلی بهمون خوش گذشت عصر که شد همگی خسته و کوفته برگشتیم ویلا و هر کس یه طرف از خستگی ولو شد.
♡رز♡یک هفته ای از اومدن ما به مازندارن میگذره امروز قرار بازم با بابا بریم سر خاک مامان ده دقیقه
ای میشد که آماده منتظر بابا سبحان توی سالن نشسته بودم بالاخره بابا از اتاق خارج شد دسته های
ویلچر و گرفتم و به سمت در خروجی سالن رفتیم که با صدای جیغ زن عمو ایستادم نتونستم قدم از

قدم بردارم
زن عمو: خدا بچه ام... .
صدای گریه ی زن عمو تا آسمون میرسید عمو سهراب زن عمو رو توی بغلش گرفته بود و سعی میکرد آرومش کنه ایلیا به زور دست زن عمو رو گرفت و خاله به زن عمو ی یه آمپول تزریق کرد بعد از چند دقیقه زن عمو بی حال افتاد توی بغل عمو سهراب عمو زن عمو رو برد توی اتاق و اومد بیرون همه دور هم نشسته بودیم اما کسی چیزی نمیگفت با صدای آروم و لرزون که از شدت ترسم بود گفتم
-چیشده.
عمو سهراب: دختره ی دیوونه آزیتا با دوست هاش رفته بود بیرون بود که تصادف کردن الان هم بیمارستان.

عمو سالار: زود آماده شین برمیگردیم تهران.
از جام بلند شدم تا برم توی اتاق تا وسایل خودم و ایلیا رو جمع کنم قدم از قدم برنداشته بودم که با صدای فریاد محمد ایستادم و خیره بهش نگاه کردم
محمد: تو... .
تیام: چه خبرته چرا داد میزنی.نفهمیدم چیشد که ایلیا یهو به سمت تیام پسر خاله آرزو حمله ور شد و گرفتش زیر مشت و
لگدهاش محمد و سپهر و سهند به زور تونستن ایلیا رو از تیام جدا کنن فریاد از ته دل ایلیا تنم و لرزوند
ایلیا: میکشمت عوضی.
تیام همونطور که خون بینیش و با دستش پاک میکرد داد زد

تیام: چی میگی روانی تو دیگه کی هستی.
خاله به سمت پسرش رفت و دستش و گرفت و نشوندش روی صندلی و چند تا دستمال کاغذی برداشت و گذاشت زیر بینی تیام بعد با عصبانیت برگشت سمت ایلیا و گفت
خاله: این رفتار یعنی چی آقا ایلیا.
ایلیا با پوزخند گفت
ایلیا: هیچ میدونید این شازده چیکار کرده.
به ایلیا نزدیک تر شدم بازوش و توی دستم و گفتم
-ایلیا چرا اینطوری میکنی حرف بزن.
ایلیا دستش و توی موهاش فرو کرد و نفس عمیقی کشید و روی مبل نشست منم کنارش نشستم تا
خواستم دوباره دلیل این کتک کاری و از ایلیا بپرسم سپهر به تیام اشاره کرد و با پوزخند گفت

-این آقا پسر همون کسیه که عکس های فتوشاپ شده رو برای ایلیا ایمیل کرد.
چشم هام گرد شد از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم به تیام نگاه کردم اون هم به من خیره بود یعنی واقعا تمام عذاب هایی که من کشیدم زیر سر پسر خاله ام بود باورم نمیشد تیام مگه چه دشمنی با من و ایلیا داشت که این کار و کرد خاله همه اش انکار میکرد اصلا توی باورش نمیگنجید که پسرش این کار و کرده باشه اینقدر شوکه بودم که حتی نفهمیدم کی به پلیس زنگ زد و کیپلیس اومد و کی تیام و بردن همه راه افتادن سمت تهران فقط من و ایلیا و محمد و آرام موندیم شمال ایلیا و محمد رفته بودن اداره پلیس ایلیا وقتی اومد خیلی عصبانی بود اصلا جرات نمیکردم برم

سمتش محمد گفت تیام راضی نشده حرف بزنه آرام کمکم کرد تا وسایلمون و جمع کنم بعد از بیست دقیقه همگی سوار ماشین ایلیا شدیم ایلیا تمام حرص و عصبانیتش و سر پدال گاز خالی میکرد از ترس جرات جیک زدن نداشتم فقط چشم هام و محکم روی هم فشار میدادم سرعت ایلیا سرسام آور بود مسیر سه ساعته رو ایلیا توی دو ساعت و نیم طی کرد بالاخره به تهران رسیدیم
ایلیا دم برج ایستاد و گفت
ایلیا: رز پیاده شو.
نگاهش کردم و گفتم
-منم میام ایلیا تنها نمیمونم اینجا.
ایلیا چشم هاش و روی هم گذاشت و گفت
ایلیا: رز برو خونه من زود میام.
به چشم های ایلیا خیره بودم چشم هاش سرخ

سرخ بودن معلوم بود که سردرد داشت منم اصلا دوست نداشتم اذیتش کنم در ماشین و باز کردم و از ماشین پیاده شدم ماشین ایلیا با سرعت از جلوی چشم هام ناپدید شد وارد خونه شدم رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم رفتم توی اتاق خواب و بدون اینکه لباس هام و دربیارم روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم خیلی خسته بودم اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

♡ایلیا♡رز و در خونه پیاده کردم و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردم با اون سرعتی که من ماشین

و میروندم سر بیست دقیقه رسیدم بیمارستان همراه محمد و آرام از ماشین پیاده شدم به سمت پذیرش رفتیم و اسم آزیتا رو به پرستار دادم بعد از چند دقیقه گفت آزیتا تو آی سی یو هستش به

سمتی که پرستار گفته بود رفتیم وقتی رسیدیم دیدم مامان توی بغل عمه داره گریه میکنه همه ناراحت بودن بابا به دیوار تکیه داده بود و به یه نقطه ی نامعلوم خیره بود یه لحظه ترسیدم اما به خودم مسلط شدم و گفتم

-چیشده.

مامان تا صدای من و شنید خودش و از عمه جدا کرد و همونطور که گریه میکرد گفت

مامان: بدبخت شدیم ایلیا بچه ام رفت تو کما خواهرت رفت تو کما.

با شنیدن حرفا مامان به معنی واقعی کلمه هنگ کردم یعنی چی کما صدای جیغ آرام روی نروم بود روی نزدیک ترین صندلی نشستم تا بتونم به خودم مسلط بشم تا شب همه ی کارها رو انجام دادم محمد و سپهر کنارم بودن ساعت نه شب بود که

تمام کارهای بستری شدن آزیتا رو انجام دادم داروهاش و هم خریدم و تحویل پرستار دادم کنار بقیه ایستاده بودم که بابا گفت

بابا: ریحانه برین خونه تو و آرام و بقیه همه برید فقط من میمونم.

مامان: نه سهراب بذار بمونم میخوام کنار بچه ام باشم.

عمه: بلند شو بریم اینجا کاری از دست کسی ساخته نیست بیا امشب و استراحت کن فردا دوباره

برگرد با هزار زور و زحمت بالاخره مامان راضی شد فقط بابا بیمارستان بود عمه و سپهر و آرام و مامان سوار ماشین سپهر شدن سپهر کفت همه رو میرسونه خونه ی عمو سهراب همه امشب اونجا میموند به محمد گفتم سوار شه تا برسونمش اما

راضی نشد و گفت با تاکسی میره سوار ماشین شدم
و به سمت خونه حرکت کردم وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و وارد واحد شدم خونه غرق در سکوت و تاریکی بود یه لحظه ترسیدم نمیدونم از چی اما خیلی ترسیدم چراغ سالن و روشن کروم و با قدم های بلند به سمت اتاق خواب رفتم وارد شدم و چراغ اتاق و روشن کردم نفس راحتی کشیدم
رز روی تخت خوابیده بود لباس هام و دراوردم و چراغ و خاموش کردم کنار رز روی تخت درازکشیدم و رز و توی بغلم گرفتم رز چشم هاش و باز کرد تا من و دید خودش و بهم نزدیکتر کرد و گفت
رز: خوبی ایلیا چه خبر از آزیتا.

-آزیتا تو کماست رز معلوم هم نیست کی بیدار بشه.
صدای هین بلند رز روی اعصابم بود چشم هام و بستم و چیزی نگفتم
رز: گرسنه ات نیست ایلیا شام نمیخوای.
زیرلب گفتم
-نه.
رز و توی بغلم گرفتم تا یکم آروم بشم تا مثل همیشه از وجود رز آرامش بگیرم نمیدونم چقدر گذشته بود از نفس های منظم رز فهمیدم که بالاخره خوابش برده من هم کم کم چشم هام گرم شد
و به خواب رفتم اون هم چه خوابی خوابی پر از کابوس.
♡رز♡

یک هفته ای از تصادف آزیتا میگذره یک هفته ای که برای همه سخت بود مشخص شد که آزیتا با دو نفر از دوست هاش بوده که یکیشون دستش شکسته بود و اون یکی سالم بود تو این مدت به درخواست آقاجون جمع شدیم خونه باغ و ندا و سهند توی یه مراسم ساده و بدون بزن و بکوب نامزد شدن و دوست آقاجون آقای توکلی یه صیغه ی شش ماهه بین سهند و ندا خوند من هم ایلیا رو راضی کردم که از شکایتش بگذره و تیام آزاد بشه که ایلیا بعد از فکر کردن گفت میره ورضایت میده بعد از اینکه تیام آزاد شد از ایلیا خواست که با من صحبت کنه ایلیا چنین اجازه ای
بهش نداد منم مشتاق شنیدن حرف هاش نبودم ایلیا از صبح رفته بود شرکت قبل از اینکه بره به من گفت که بعد از شرکت میره بیمارستان من هم

تحمل تنها خونه موندن و نداشتم آماده شدم که برم
بیمارستان لااقل کنار زن عمو باشم قبلش با ایلیا تماس گرفتم و گفتم که میرم پیش زن عمو حرفی نداشت و گفت مواظب خودم باشم از بدج خارج شدم و سوار تاکسی شدم بعد از نیم ساعت رسیدم بیمارستان پول آژانس و حساب کردم و وارد بیمارستان شدم به سمت آی سی یو یعنی جایی که
آزیتا اونجا بود رفتم زن عمو و آرام و از دور دیدم قدم هام و تند کردم و خودم و بهشون رسوندم و سلام کردم و کنار زن عمو نشستم زن عمو داشت خودش و داغون میکرد از وقتی که خبر تصادف آزیتا رو شنیده بود آروم و قرار نداشت همه ی روز و توی بیمارستان بود و کنار آزیتا و شب ها به

زور ایلیا و عمو سهراب برمیگشت خونه آرام هم که از همیشه ساکت تر و آروم تر شده بود نیم ساعت به سکوت گذشت که از دور ایلیا و سپهر و شیما رو دیدم از جام بلند شدم تا به ما رسیدن شیما گفت

شیما: سلام.

آرام فقط سرش و تکون داد جواب سلام شیما رو دادم به سپهر هم سلام دادم کنار ایلیا ایستادم و گفتم

-کارهات و انجام دادی ایلیا.

ایلیا فقط سرش و تکون داد نگاهش و از زمین گرفت و به زن عمو که هنوز متوجه ی حضور ایلیا و سپهر و شیما نشده بود و سرش توی کتاب دعاش بود نگاه کرد و آهی کشید شیما رو به آرام گفت

شیما: چه خبر از آزیتا آرام.

آرام با صدای پر بغض گفت
آرام: هیچی هنوز همون طوریه تغییری نکرده.
سپهر: دکترش چی گفته.آرام: نمیدونم از صبح که اومدم ندیدمش.
سپهر: پس من میرم پیش دکترش.
و از جمع جدا شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت نگاهم به ایلیا بود تا خواستم چیزی بگم یه دختر جوون همسن آرام شاید هم یکی دو سال بزرگتر اومد کنارمون و گفت
دختر: ببخشید آقای محمدی.
ایلیا با اخمی که همیشه بین ابروهاش جا خوش کرده بود برگشت سمت صدا دختر دوباره گفت
دختر: آقای ایلیا محمدی.
ایلیا کلافه گفت
ایلیا: بله.

دختر: میشه چند لحظه وقتتون و بگیرم.
ایلیا: در چه مورد.
دختر: من دیانا رحمانی هستم خواهر راحیل رحمانی دوست آزیتا جان.
ایلیا بدون حرف به دختر خیره بود تا حرفش و بزنه
دیانا بعد از یکم این پا و اون پا کردن گفت
دیانا: راحیل میخواد با شما حرف بزنه.
اخم بین ابروهای ایلیا عمیق تر شد و گفت
ایلیا: در چه مورد.
دیانا سرش و انداخت پایین و گفت
دیانا: راستش نمیتونم اینجا بگم میشه بیاید توی اتاق راحیل.ایلیا: بریم.
تا ایلیا یه قدم ازم دور شد صداش زدم
-ایلیا.
ایلیا ایستاد و نگاهم کرد آروم گفت

ایلیا: زود برمیگردم رز.
و همراه اون دختر رفت برام سوال شده بود که دوست آزیتا با ایلیا چیکار داره که خواهرش و فرستاده دنبال ایلیا ذهنم همه اش دنبال جواب برای این سوال بود اما چیزی پیدا نمیکرد بعد از یک
ساعت ایلیا با اخم های تو هم گره خورده و چشم هایی که از خشم سرخ شده بودن اومد و دورتر از بقیه ایستاد حس میکردم ایلیا الان مثل یه انبار باروته که فقط منتظر یه جرقه ی کوچیکه تا منفجر بشه تمام حالت های ایلیا رو توی این هشت ماه زندگی مشترک از بر شده بودم بعد از چند دقیقه ایلیا اومد و رو به من گفت
ایلیا: رز بریم خونه من باید برم شرکت.
سرم و تکون دادم و گفتم

-باشه.
از جمع خداحافظی کردیم و از بیمارستان امدیم بیرون ایلیا با سرعت رانندگی میکرد بعد از بیست دقیقه رسیدیم خونه وارد خونه که شدیم ایلیا با صدای خسته ای گفت
ایلیا: رز.
نگاهش کردم و گفتم
-جانم.ایلیا در حالی که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون مینشست گفت
ایلیا: چای دم میکنی.
لبخندی به چهره ی خسته و اخم آلودش زدم و گفتم
-باشه.
و رفتم توی آشپزخونه و چای دم کردم دو تا لیوان چای همراه با پولکی که خودم درست کرده بودم

و توی لیوان گذاشتم میدونستم ایلیا پولکی دوست داره رفتم توی سالن سینی و روی عسلی گذاشتم و کنار ایلیا روی مبل نشستم ایلیا لیوان چای و برداشت و آروم آروم شروع به خوردنش کرد طاقت نیوردم و پرسیدم

-ایلیا.

ایلیا نگاهش و دوخت به چشم هام و گفت

ایلیا: جانم رز.

لبم و گزیدم و گفتم

-اون دختر دوست آزیتا چی بهت گفت که اینطور به هم ریختی.

ایلیا لیوان چای و برگردوند توی سینی و از جاش بلند شد و گفت

ایلیا: بعدا بهت میگم رز فعلا خسته ام میرم بخوابم بعدش هم باید برم شرکت یادت نره بیدارم ک

نی.
-نه نترس قبل از ناهار بیدارت میکنم.ایلیا لبخند زورکی به من زد رفت توی اتاق خواب و در و بست من هم لیوان ها رو برداشتم و رفتم
توی آشپزخونه مواد کتلت و آماده کردم ولی قبل از اینکه شروع کنم به آماده کردن غذا رفتم توی اتاق تا لباس هام و عوض کنم چشمم به ایلیا افتاد رفتم کنارش نشستم و دستم و توی موهای پرپشت و مشکی رنگش فرو کردم ایلیا بدون اینکه لباس هاش و عوض کنه روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و اخم هاش شدیدا توی هم بود ایلیا از هر طرف تحت فشاره و من خیلی نگرانش هستم میترسیدم این همه فشار آخر ایلیا رو از پا دربیاره خم شدم و بوسه ی آرومی روی پیشونیش زدم و از اتاق خارج شدم رفتم توی آشپزخونه و شروع به

درست کردن غذا کردم.
♡رز♡
صبح زود از خواب بیدار شدم رز هنوز خواب بود آروم بوسه ای روی پیشونیش کاشتم آماده شدم و از خونه خارج شدم سوار ماشین شدم حالم خیلی خراب بود رز از دیروز همه اش میپرسید چیشده که اینقدر داغونم و من میپیچونمش الان هم دارم میرم پیش محمد اصلا باورم نمیشد مغزم داشت تیر میکشید باورش برام خیلی سخت بود چند ماه از زندگیم نابود شد اون هم به دست خواهرم
پوفی کشیدم و دستم و بین موهام فرو کردم پام و روی پدال گاز فشار دادم و به سمت خونه ی محمد رفتم از ماشین پیاده شدم و رنگ در و زدم
محمد: بله.
-باز کن محمد.

محمد: من دیگه زن و بچه دارم با تو نمیگردم.
-باز کن اعصاب ندارم.
محمد: یه سوال تو اصلا کی اعصاب داری.-محمد فکر آرام و از سرت بیرون کن خواهرم و روانی میکنی تو با کارهات.
محمد: نه فدات عشقم بیا بالا.
وارد شدم و از پله ها بالا رفتم محمد توی درگاه در ایستاده بود گلدون تزئینی خونه هم دستش بود با تعجب پرسیدم
-این چیه.
محمد با نیش باز گفت
محمد: اومدم استقبالت عزیزم.
با دست محمد و کنار زدم روی مبل نشستم و گفتم
-آدم باش پسر بیا بشین کار واجب دارم عجله هم دارم.

خدا رو شکر بالاخره محمد جدی بودنم و درک کرد
اومد کنارم نشست و گفت
محمد: چیشده.
دهنم و باز کردم و هر چی که روی دلم سنگینی
میکرد و به محمد گفتم
-دیروز ساعت نه از شرکت زدم بیرون رفتم
بیمارستان کنار رز ایستاده بودم یه دختره اومد و
گفت
خواهر راحیله و راحیل میخواد باهام حرف بزنه.
محمد با تعجب پرسید
محمد: راحیل کیه.
-دوست صمیمی آزیتا، آزیتا و راحیل و یکی دیگه از
دوست هاشون توی ماشین بودن که تصادف
کردن.محمد: خب.
-با دینا خواهر راحیل رفتم تو اتاقش محمد این

دختره چیزهایی برام تعریف کرد که داغونم کرد.
محمد چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد حرف های راحیل برای بار هزارم توی ذهنم تکرار شد
راحیل: آقا ایلیا اولین باری که دیدمتون اومده بودین دانشگاه دنبال آزیتا ازتون خوشم اومد بود از اون روز به بعد به بهانه های مختلف می اومدم خونه اتون تا دوباره بتونم ببینمتون چند بار هم قصد
کردم که باهاتون دوست بشم اما شما روی خوش نشون ندادین تا دو سال همه چیز به همین صورت گذشت آزیتا همه اش درمورد دختر عموش حرف میزد از زیبایش از آروم بودنش از زرنگ
بودنش توی درس ها آزیتا به رز خیلی حسودی میکرد تا اینکه شما با رز ازدواج کردین وقتی خبر ازدواج تون به دستم رسید داغون شدم رفتم و همه

چیز و گذاشتم کف دست آزیتا بهش گفتم که عاشق شما هستم چند هفته بعدش آزیتا با من تماس گرفت و گفت میخواد کاری بکنه که شما رز و
طلاق بدین نقشه ی آزیتا این بود که برای شما ایمیل بفرستیم که رز داره به شما خیانت میکنه کم کم یه پسر و مرتب بداریم سر راه رز و مزاحمت تلفنی برای شما درست کنیم یه روز که توی یه کافه نشسته بودم و عکس رز و نگاه میکردم که یهو یه پسر جوون ازم خواست که به حرف هاش گوش بدم بهم گفت صاحب این عکس و میشناسه خودش و معرفی کرد گفت اسمش تیام بهنیا هست و پسر خاله ی رز اما رز از وجودش خبر نداره تیام گفت هر ماه یه سری عکس از رز و برادرهاش میرسید دست خانواده ی مادریش گفت

که از روی این عکس ها عاشق رز شده رز که الان ازدواج کرده و اون میخواد از خانواده ی پدری رز انتقام بگیره من هم خودم و معرفی کردم و نقشه ی آزیتا رو براش تعریف کردم فرستادن اون عکس ها برای شما پیشنهاد تیام بود به من گفت که از عکس های قدیمی که از رز داشت و عکس های جدیدی که دم آموزشگاه از رز گرفته بود تیام عکس ها رو داد به دوستش و اون برامون عکس ها رو فتوشاپ کرد آزیتا خبر باردار شدن رز رو به من داد و گفت که بیا دیگه اون ایمیل ها رو به ایلیا نفرستیم و زندگیشون و خراب نکنیم من هم گفتم باشه اما من رفتم و خبر باردار بودن رز و گذاشتم کف دست تیام این خبر همه مون و عصبی کرد ولی وقتی مشخص شد که رز باردار نیست و مشکل از جای دیگه است من خودم و

کشیدم کنار دیگه دوست نداشتم توی این بازی کثیف باشم آزیتا هیچ خبری از حضور تیام توی این
نقشه نداره اون فکر میکنه همه ی داستان کار خودم و خودشه آزیتا حتی از ارسال عکس به شما خبر هم نداره.حرف هام که تموم شد به محمد نگاه کردم و گفتم
-حالا من چیکار کنم محمد باورش برام سخته چند ماه از زندگیم به خاطر فکر و ایده ی آزیتا نابود شد.
محمد سرش و انداخت پایین و گفت
محمد: نمیدونم چی بگم پسر.
تا خواستم حرفی بزنم گوشی محمد زنگ خورد چون موبایل روی مبل کنارم بود گوشی و برداشتم تا بدم دست محمد به صفحه ی موبایل که نگاه

کردم اسم آرام روی صفحه افتاده بود به محمد نگاه کردم و گفتم
-آرام با تو چیکار داره.
محمد بلند شد اومد سمتم تا خواست گوشی و از دستم بکشه تماس و وصل کردم
آرام: الو سلام خوبی محمد کجایی.
با حرص گفتم
-علیک سلام آرام خانم خواهر گلم.
آرام از شنیدن صدای من ترسید ترشس و حس میکردم آرام تیکه تیکه و با صدای لرزون گفت
آرام: ایلیا... من... محمد... سلام... .
از ترس آرام خنده ام گرفتهبود اما خنده ام و خوردم و با لحن آرومی گفتم
-کاری داشتی زنگ زدی.
آرام که به خودش مسلط شده بود گفت

آرام: آره اول با خودت تماس گرفتم داداش اما گوشیت خاموش بود برای همین زنگ زدم به محمد
که بهت خبر بده آزیتا به هوش اومده.
ابروهام بالا پریدن و با تعجب پرسیدم
-جدی آزیتا به هوش اومد.
آرام: آره حالش هم تقریبا خوبه.
-باشه الان میام بیمارستان.
تا خواستم تماس و قطع کنم صدای آرام و دوباره شنیدم
آرام: ایلیا.
-بله.
آرام بعد از یکم من و من کردن پرسید
آرام: الان کجاین.
-خونه محمد.

آرام: باشه خداحافظ.
-خداحافظ.
تا گوشی رو قطع کردم محمد موبایل و از دستم کشید و گفتمحمد: دیوونه کی گفت جواب بدی.
-خودتی، محمد من باید برم بیمارستان آزیتا به هوش اومده.
محمد: منم باهات میام.
-باشه زود آماده شو پس.
محمد رفت توی اتاق تا آماده بشه بعد چند دقیقه همراه محمد از خونه خارج شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم آزیتا حالش تقریبا خوب بود دکترش میگفت چند روزی باید تحت نظر باشه بعدش اجازه ی ترخیص داده میشه راحیل و خواهرش هم اومدن توی اتاق راحیل خم شد و در گوش آزیتا چیزی گفت که آزیتا برگشت سمتم و با

چشم های پر از ترس نگاهم کرد منم فقط با اخم نگاهش میکردم وقت ملاقات که تموم شد همه ی کسایی که اومده بودن آماده ی رفتن شدن من هم همراه رز از بیمارستان خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم نیم نگاهی به رز انداختم به
بیرون خیره بود باید همین امشب آخرین تیکه ی پازل و هم میذاشتم رز باید میفهمید همه چیز زیر سر خواهر ته تغاری و لوس منه حقش بود که بفهمه رسیدیم خونه حتما بهش میگم.
♡رز♡
نزدیک یک ماه از مرخص شدن آزیتا میگذره ایلیا همون روزی که آزیتا به هوش اومد بهم گفت که همه ی این عذاب ها زیر سر آزیتاست اما بابا و عمو سالار و عمو سبحان وقتی فهمیدن موضکع از

چه قراره برخورد شدیدی با آزیتا داشتن هیچکس
هم حاضر به دفاع و طرفداری از آزیتا نبود توی
این یک ماه اتفاقات قشنگی افتاد محمد دوست
ایلیا از آرام خواستگاری کرد سهند و ندا عقد کردن
هفته ی بعدش هم عقد آرام و محمد بود محمد و
آرام قراره عروسیشون و سه ماه بعد وقتی که پدر
و مادرش از کانادا برگشتن بگیرن ندا هم گفته که
بعد از تموم شدن درسش مراسم بگیرن سهند
هم سه روز غرغر میکرد و عصبی بود حق داشت ندا
نباید سهند و چهار سال لنگ در هوا نگهمیداشت
توی این مدت رفتار ایلیا خیلی عوض شده بود
بعضی وقت ها حالش خوب بود میگفت و
میخندید ولی یه دفعه ای بد عنق میشد امروز هم
از صبح رفته بود بیرون هنوز هم نیومده بود خونه
دو ساعت منتظر ایلیا موندم که با هم نهار بخوریم

اما آقا معلوم نیست کی میخواد پیداش بشه سرم و روی میز گذاشته بودم و چشم هام و بسته بودم صدای در بلند شد ولی من از جام تکون نخوردم بعد چند دقیقه دست ایلیا رو دور شونه هام حس کردم سرم و از روی میز برداشتم ایلیا رو به روم ایستاده بود خم شد و لب هاش و روی لبم گذاشت و کوتاه بوسید ایلیا یه نفس عمیق کشید و گفت

ایلیا: توی این مدت خیلی کلافه بودم رز ولی بالاخره با خودم کنار اومدم و رفتم این فرم و گرفتم.

و به پاکت روی میز اشاره کرد پاکت و برداشتم و گفتم

-فرم چی.

ایلیا با چشم هاش به پاکت زرد رنگ اشاره کرد پاکت و برداشتم و برگه ی داخلش و کشیدم بیرون

با دیدن فرم ثبت نام کنکور چشم هام گرد شدن اصلا باورم نمیشد چند بار به ایلیا درمورد دانشگاه رفتنم گفته بودم اما اون حتی جوابم و نداد بود بغض کرده بودم خیره خیره به ایلیا نگاه میکردم با صدای پر از بغض صداش زدم

-ایلیا.

ایلیا با لبخند گفت

ایلیا: جونم.

-ممنونم اصلا نمیدونم چی بگم.

ایلیا: خواهش میکنم بانوی من.

از گردن ایلیا آویزون شدم و گونه اش و بوسیدم ایلیا خندید و گفت

ایلیا: هوممم چسبید ولی من از این بوس ها بیشتر دوست دارم.و با دست هاش صورتم و قاب کرد لب هام و با ولع بوسید اون روز روز و خوبی

همراه ایلیا سپری
کردم ناهار و با هم خوردیم و بعد از یه چرت کوتاه آماده شدیم و رفتیم بیرون توی بازارها چرخ میخوردیم شام و هم بیرون خوردیم بعد از شام توی پارک قدم زدیم و آخر شب برگشتیم خونه هر روزم کنار ایلیا خیلی خوش میگذره اما کاش ایلیا زبون باز کنه و بگه چه حسی نسبت به من داره.
♡ایلیا♡
چند روزه که زندگی من توی شرکت و کارهای عقب افتاده اش خلاصه میشه حتی وقت ندارم که با رز وقت بگذرونم این محمد بیشور هم معلوم نیست کجا رفته تمام کارهاش هنوز مونده امروز سه تا
جلسه ی مهم داشتم ماکت یکی از پروژه ها رو امروز لازم داشتم اما محمد هنوز تحویلش نداده

آخه خدا این محمد قبلا که فقط رفیقم بود
حریفش نمیشدم الان هم که شده داماد ما هر چی
که
میشه آرام و پر میکنه میفرسته جلو داشتم به نقشه
ها نگاه میکردم که گوشم زنگ خورد همونطور
که سرم توی نقشه ی جلوم بود گوشی و جواب
دادم
-الو.
سپهر: الو کجایی ایلیا.
-شرکت.
سپهر با لحنی که ناراحتی درش موج میزد گفت
سپهر: پاشو بیا بیمارستان ایلیا.
با شنیدن کلمه ی بیمارستان خیلی نگران شدم
پرسیدم-چرا.
سپهر: حال آقاجون بد شده میخواد همه بیان

پیشش بیا ایلیا.
از جام بلند شدم و گفتم
-رز خونه است یا نه.
سپهر: سهند رفته دنبالش تو راهن دارن میان اینجا تو زود بیا پسر.
-باشه باشه همین الان میام.
تماس و قطع کردم و کتم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون رو به خانم کریمی گفتم
-خانم کریمی تمام جلسه های امروز و کنسل کن یه کاری پیش اومده باید برم.
و بدون توجه به مهندس مهندس گفتن های کریمی از شرکت خارج شدم سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان رفتم ترافیک خیلی سنگین بود انگار تصادف شده بود از شلوغی جاده عصبی شده بودم تماس های سپهر و سهند که هی میگفتن

کجایی و چی شدی هم بیشتر عصبیم میکرد بود همین که راه باز شد با آخرین سرعتم به سمت بیمارستان رفتم وقتی رسیدم سریع به سمت پذیرش
رفتم تا خواستم اسم آقاجون و بدم صدای سپهر و از پشت سرم شنیدم
سپهر: ایلیا.
برگشتم تا چشمم به سپهر افتاد به سمتش رفتم تا خواستم چیزی بگم سپهر با صدای آرومی گفت
سپهر: دیر اومدی ایلیا تمام کرد.
صدای فریادم بلند شد
-چی.
سپهر: آقاجون سکته کرده بود.-وای خدا.
باورم نمیشد تمام حضور آقاجون توی زندگیم از جلو چشمم گذشت... .

دو ماه بعد
تمام مراسم های آقاجون به خوبی برگذار شد فقط این وسط حال بد رز اذیتم میکرد نفهمیدم
آقاجون قبل از اینکه من برسم توی اتاق به رز چی گفت که رز اینقدر بهم ریخت هر چی هم ازش میپرسیدم فقط میگفت آقاجون ازم قول گرفت به هیچکس هیچی نگم، توی شرکت بودم و داشتم روی یه نقشه کار میکردم که گوشیم زنگ خورد عکس رز روی صحفه ی گوشی روشن و خاموش میشد سریع جواب دادم
-جانم بانو.
رز: سلام دایی جون.
با تعجب گفتم
-هان.
رز با ذوق غیر قابل وصفی گفت

رز: وایی ایلیا داری دایی میشی.
-چی... دایی... آرام نه... .
تیکه تیکه حرف میزدم شوکه بودم از این خبر رز که دید شوکه شدم خندید و گفت
رز: آرام بارداره ایلیا داری دایی میشی.
با تعجب پرسیدم-آخه چرا.
رز با خنده گفت
رز: از رفیقت بپرس آقا.
ایلیا: اینجا که نیست فعلا.
رز:ایلیا یه وقت بهش نگیا آرام میخواد یهویی به محمد بگه شب تو جمع که همه خونه ی عمو سهراب جمع میشم.
-باشه بهش نمیگم.
رز: ایلیا زن دایی شدن خیلی حس خوبی داره.
خندیدم و گفتم

-نه دایی شدن بهتره.
رز: نه زن دایی شدن.
-دایی شدن.
رز: زن دایی شدن دیگه حرفی هم نشنوم روشن شد، ایلیا برو به کارت برس خداحافظ.
و تماس و قطع کرد به گوشی که توی دستم بود نگاه کردم با خودم گفتم رز چرا بهم نمیگه عزیزم یا دوست دارم عین دیوونه ها خودم هم جواب خودم و دادم معلومه چون خودم تا حالا بهش نگفتم
که عاشقشم اتودم و دستم گرفتم تا دوباره مشغول کارم بشم ولی حس خوب دایی شدن نمیذاشت بی خیالش شدم و کتم و برداشتم و از شرکت زدم بیرون و به سمت خونه ی بابا حرکت کردم سر راهم یه عروسک خرسی بزرگ گرفتم با دو تا بسته

ی شیرینی سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی بابا حرکت کردم.♡رز♡
امشب همه ی فامیل خونه ی عمو سهراب جمع شدیم اون هم به مناسبت باردار بودن آرام توی سالن خونه ی عمو سهراب کنار آرام نشسته بودم و داشتم باهاش حرف میزدم که ایلیا با یه خرس سفید و بزرگ اومد داخل همین که وارد سالن شد همه زدن زیر خنده سهند با خنده گفت
سهند: ایلیا تو که دایی شدی اینقدر ذوق کردی عروسک به این بزرگی خریدی محمد بفهمه بابا شده چیکار میکنه.
صدای خنده از هر طرف بلند شد ایلیا همونطور که میومد سمتم گفت
ایلیا: اون و ولش کن مهم داییه اون هم دایی یکی یه دونه.

ایلیا شیرینی و دست آزیتا داد و رو به روی آرام بغلش کرد و پیشونیش و بوسید و گفت
ایلیا: تبریک میگم خواهر کوچولو ولی قید لباس عروس و بزن باید بری ماه عسل.
آرام لبش و گزید و سرش و انداخت پایین و حرفی نزد با مشت زدم تو بازوی ایلیا و گفتم
-ایلیا اذیتش نکن.
ایلیا چشمکی زد و گفت
ایلیا: راست میگم دیگه.
و با خنده رفت سمت سپهر و سهند و کنارشون نشست بعد انگار یه چیز یادش افتاده باشه پرسید
ایلیا: راستی محمد کجاست.آرام: فرستادمش دنبال نخود سیاه یه ساعت دیگه میاد.
ایلیا: آهان.
و مشغول صحبت کردن با سهند سپهر شد من هم

با ندا و آرام مشغول حرف زدن شدم، حدود یه ساعت بعد محمد پیداش شد تا محمد وارد سالن شد شاهین بدو رفت سمت محمد و گفت

شاهین: عمو محمد عمو محمد دالی بابا میشی دالی بابا میشی.

محمد با تعجب گفت

محمد: هان دارم چی میشم.

سپهر رفت سمت شاهین بغلش کرد و لپش و کشید

سپهر: بچه سوپرایز و که خراب کردی.

محمد: چی شد سوپرایز چی.

ایلیا رفت سمت محمد زد به شونه اش و گفت

ایلیا: مبارک باشه رفیق.

محمد که هنوز گیج بود دوباره پرسید

محمد: چی مبارک باشه.

زن عمو با خنده گفت
-پسر تو چقدر دوهزاریت کجه زنت یعنی آرام بارداره.
محمد با تعجب پرسیدمحمد: واقعا.
و به آرام نگاه کرد آرام لبخند ملیحی زد و سرش و انداخت پایین محمد به سمت آرام رفت و بغلش کرد و دور خودش چرخوند و بلند و با خنده گفت
محمد: آرام عاشقتم.
آرام لبش و
آرام: محمد زشته.
محمد: زشت چیه اصلا کجاش زشته بگو درستش میکنم.
صدای خنده از هر طرف بلند شد محمد بالاخره آرام و گذاشت بعد برگشت سمت عمو سهراب و گفت

محمد: پدرجون من میخوام آرام و ببرم خونه ی خودم.
زن عمو پرید و گفت
زن عمو: وا محمد جان جشن نگرفتین هنوز.
محمد هول گفت
محمد: فردا میگیرم.
زن عمو با خنده گفت
زن عمو: فردا نمیشه که محمد جان بچه تو چقدر هولی.
ایلیا: مامان تعجب نکن محمد تو همه چی هوله.
محمد بدون توجه به حرف ایلیا با قیافه ی آویزونی گفتمحمد: یا اینکه زودتر جشنمون و بگیریم یا اینکه من از اینجا تکون نمیخورم من زنم و میخوام.
همه از این حرفش خنده اشون گرفت عمو سالار

گفت
عمو سالار: آخر هفته یه مناسبتی هست جشن و بذاریم برای اون موقع چطوره.
محمد با ذوق گفت
محمد: عالیه.
آخ که از وقتی محمد اومده بود توی خانواده ی محمدی دم به دقیقه همه رو به خنده میداخت تا آخر شب از دست کارهای محمد آسایش نداشتیم همه اش میخندیدیم ساعت یازده و نیم بود که بالاخره همه عزم رفتن کردن ما هم از همه خداحافظی کردیم و به سمت خونه ی خودمون حرکت
کردیم نیم ساعت بعد رسیدیم خونه با خستگی وارد واحد شدیم جلوتر از ایلیا داشتم به سمت اتاق خواب میرفتم که صدای ایلیا رو از پشت سرم

شنیدم
ایلیا: رز.
برگشتم سمتش و گفتم
-بله.
ایلیا همونطور که با دستش گردنش و گرفته بود گفت
ایلیا: چرا ما بچه نداریم.
با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم
-چی.
ایلیا دو قدم بهم نزدیک شد و با لحنی که حرص و حسادت درش موج میزد گفتایلیا: چی نداره دیگه رز ما چند ماه زودتر از محمد عروسی کردیم ولی هنوز بچه نداریم بعد محمد
هول هنوز تو دوران عقد اون وقت بچه داره چرا ما نداشته باشیم.

یهو دست هاش و زد به کمرش و با لحنی پر از حرص گفت
ایلیا: اصلا تو چرا بهم نمیگی دوستم داری یا نه.
باورم نمیشد ایلیا داشت این حرف ها رو میزد داشتم شاخ درمی اوردم از لحن ایلیا خنده ام گرفته بود نتونستم تحمل کنم و غش غش زدم زیر خنده
-وایی ایلیا... .
ایلیا اخم هاش و کشید توی هم و با حرص گفت
ایلیا: ایلیا و کوفت.
خنده ام و جمع کردم و گفتم
-ایلیا حسودی نکن دیگه.
ایلیا: بچه میخوام.
-نه ایلیا هنوز زوده مگه تو مثل محمد هولی.
ایلیا: رز من بچه دوست دارم.
-نه.

ایلیا: اصلا مگه دست توئه دست خودمه خانمم.
با خنده گفتم
-نمیتونی.ایلیا همونطور که به طرفم قدم
برمیداشت گفت
ایلیا: حالا میبینی.
ایلیا خودش و به من رسوند و بغلم کرد رفتیم تو
اتاق خواب و من و گذاشت روی تخت فقط
همدیگه رو نگاه میکردیم یهو گفتم
-ایلیا.
ایلیا: هوم
-من ازت میترسم مخصوصا وقتی که عصبی میشی
اما خب دوستت هم دارم اما حس دوست داشتم
بیشتر از ترسه.
و لبم و گزیدم و نگاهم و از چشم های ایلیا دزدیدم
ایلیا: نگاهم کن رز.

چشم هام و دوختم به چشم های ایلیا که ایلیا با لبخند گفت
ایلیا: رزگلی من دیگه هیچ وقت کاری نمیکنم که بترسی منم دوست دارم عزیزم.
و دست هاش و دور کمرم حلقه کرد و لباش و روی لب هام گذاشت... .
زندگی من و ایلیا با اجبار شروع شد با سختی با نارضایتی ولی با تمام سختی ها با هم زندگی کردیم
خوشحالم که حالا زندگی خوبی در کنار خانواده ام دارم.
01/41/4931 شروع
02/40/4931 پایان
پایان